خزينه دار اغا بيله اصفهاندن اشترا اولندی
۲ محرم سنه ۱۱۵۰

اولّه خسرو وشيرين لنظام الدين

اسكندرنامه من كلام نظامی

خسرو دهلوی

وقف السلطان الملك العادل والخاقان الامجد الكامل
سيد طبقات الملوك والسلاطين واكرم المجاهدين من الخواقين
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان لازال في البرايا محامده الجليلة
مذكورة وما برح موصوفاته الخيرية في وقفه مسطورة
وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى مصطفى طاهر
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
المحترمين غفر له

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درونم خوان بشادروان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی ز افسون دیگران دور
در آسایشم شکر اندیش گردان / بدشواری سپاسم پیشه گردان
امیدم را بجایی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اول ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم
بعفوم شوی پاکی [illegible] / بجوی [illegible] زنده گردان تا بمیرم
نه دل بل مرده دارم نهانی / تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز از زیارت خانه خاک / بعقل روشن و اندیشهٔ پاک
بخواب غفلتم [illegible] پیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می بندم در برج / بغفلت زندگانی میکنم خرج
ز بهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش
حساب من که از دیدن [illegible] / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
چو گردد نقش این نامه مسلسل / شود عنوان این نامه مسجل
کرم را شحنهٔ کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را برون ز اندازه گردان
چو آمرزش رسید امیدواری / بیا ای جوهر جان [illegible]

در توحید و مناجات بدرگاه قاضی حاجات

بنام آنکه جان را زندگی داد / طبیعت را بجان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش جانست / کمینه بخشش او جان [illegible]
توانایی ده هر ناتوانمند / شناسایی ده هر ناخردمند
بگوهر بند ناهید از ثریا / چراغ افروز دُر در قعر دریا
سپرده در جهان بی نیازی / عنایت را عنان کارسازی
اگر نقد [illegible] / نمود آنکه حکمت اندرو چیست

[illegible] دانا ز روح خبردار [illegible] / که حیرت باشد آنجا او چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / نظر می افکند با چشم کوتاه
بغیرت لطمه خورده خطرناک / گران تا رنگ شسته چشم افلاک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمیزاد
قلم کو باز نشناسد قلم را / چه داند باز نقاش قلم را
نه آن بودست کو نابوده گردد / نه مصنوعست تا هم سوده گردد
نه دریا گنجد اندر گوش ماهی / نه دریا گنجد اسرار الهی
کجا [illegible] بود را در بود او راه / خرد از بود او کی گردد آگاه
[illegible] هستی پاکیزه ذاتش / ز آسیب زوال ایمن صفاتش
ببخشش بند کار از دست گیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کز ظلمت فسقش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شبی [illegible] / کشد شمعش به بادی بی نیازی
چو خواهد روشنی در چشم تاریک / نماید ره بحکمتهای باریک
چنین خوار کسی گم گشته زارست / که قدرت را درو پوشیده رازست
بشکرش هر کلوخی راز با نیست / وز هر ذره تسبیح خوانیست
بهر کاری [illegible] مگس نیست / تصرف را بکارش دست رس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نگردد کم از آن یک ذره بیش
چو داد از جان [illegible] / طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را [illegible] داد / که هم دل داد ما را هم زبان داد
بگوهر مرد را [illegible] سینه / خرد را ساخت گنجور خزینه
کفایت داد مردم را بمنشور / که تا زو گردد این ویرانه معمور
درایت را طریق اصل با فرع / گشاده کرد تا دروازهٔ شرع
جهان را تا نیابد هر کسی [illegible] / سلاطین را ودیعت داد شمشیر
چو هر بندگی بخشید هر چیز / کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی کردن نیارم / سپاس خواجگی را چون گذارم
[illegible] چندین کرامت / یکی را شکر کردن تا قیامت

در شکر باری عز اسمه

خدایا چون بمنشور الهی / رقم کردی سپیدی با سیاهی
ز باران عنایت گل سرشتی / برات مردمی بر روی نوشتی
مثال هستی ما هم ز اول / بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی / کلید گنج ایمان نیز دادی
کریمان گر [illegible] / چو بخشیدند گردش برنیایند
[illegible] چندان کرمهای [illegible] / ز مفلس کی ستانی داده ها باز
چراغم را چو خود بخشیده نور / مکن بخشیده خود را ز من دور
[illegible] گر دانی سزاوار / رضای خویش کن با فعل من یار
بقهر نفس نیرومندیم ده / بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
[illegible] / که امشب نعمت فردا کنم راست
چنان ده پایهٔ همت بلندم / که از هر دو جهان دل بر تو بندم
بیاد خویش کن زانگونه شادم / که ناید هیچگاه از خویش یادم
چنان نزدیک خویشم کن یگانه / که از خود دور مانم جاودانه
[illegible] / که سر بر هر دری [illegible]
چنان ده مردم چشم مرا نور / که نبود هیچ کار از مردمی دور

بسان در عیب خویشم دیده کن باز / که از عیب کسان بار آورم باز
هوای دل چو پیچد گردنم را / ز عون خود توانا کن تنم را

چو افتد لاشه در سیلاب سختم / فرو مگذار در سیلاب بختم
ازین طینت که ماندم پای در گل / روانم کن بسوی عالم دل

چو بیکاری کند نفس علفخوار / ز توفیقش قوی کن مایه کار
بهر مویی که بر اندامم روید / زبانی ده که تسبیح تو گوید

بپا کن چون شیران زورمندم / مکن چون سگ بشهوت [illegible]
چو نفس بد کند شهوت پرستی / بده دستی که نفتد در [illegible]

مکن خفته که دیوم داد بازی / بدریای صلاحم کن [illegible]
به نرمی گوشمالم ده که خواب / که سختی را ندارم طاقت و تاب

ز غوغای قیامت ده نجاتم / بگنجور عنایت ده براتم
دلی دارم درین کاخ گل اندود / که نقدی با وی است از گنج مقصود

ز عصمت پاسبانی ده در کاخ / که دزد فتنه در ناید بسوراخ
ولی کو نیست در وی یار با من / اگر خود جان بود دکم دارد [illegible]

بران کنگر که دارد نور جاوید / بدست من کمندی ده با امید
امیدم را براهی ده حوالت / که با شمع نبی جویم رسالت

در نعت سید کاینات علیه افضل الصلوات

محمد کاصل هستی شد وجودش / جهان گردی ز شادروان جودش

چراغ روشن از نور خدایی / جهان را داد از ظلمت رهایی
ولی خصمان گوا بر صدق دانش / گواهی داده سنگ اندر [illegible]

دم خلقش که جان داده عرب را / فرو کشته چراغ بولهب را
تحیت خوان درش از بوادی / خضر ثانی دو [illegible]

شده بر عنکبوتی سوی غاری / مگس کی شد و عنقا شکاری
دو قربان یافته زو زندگانی / دو گشته زنده واند جاودانی

گهش آموسخن گفتی گهی شیر / گهش حجت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش / کلید نه فلک در آستینش

شکوه آفتاب از سایه او / بجز هر کس که باشد سایه او
همین او را نگویم سایه یار است / دگر هر کس که باشد سایه دار است

بر انسان گشته در وحدت یگانه / که ناگنجیده هم خود در میانه
در احمد گر احد اهل جفا نیست / چو احمد بی احد شد صفر [illegible]

بنام احمد اندر سجده نامم / مگر حامیم سجده هست اندر نامم
کتاب انبیا کامد ز پیشی / همه از نامه پاکش [illegible]

ملایک خوانده شمع آسمانش / طریق شرع روشن از زبانش
نوشته بر دخان نور منشور / دخانش نور بل نور علی نور

ز روشن چرخ را منشور لولاک / ز نقش کعبه زانجیر افلاک
مسیحا از دم خود رفته جانش / خضر از آب حیوان [illegible]

براهی اقتلوا خوانده غضب را / ز لوح فاستقم خوانده ادب را
گدا امین گفته اش در هر بیانی / که از نون و القلم [illegible]

بهشتی نور او بود از این خبر / چو صادق بود صبح او [illegible]
ز دولتمندی بخت جهانگیر / لوای شرع [illegible] کرده [illegible]

بگوش سلسبیل آب سبیل است / بر [illegible] چرخ نقطه [illegible]
بنانش [illegible] کرده جو جو / ز میم معجزش [illegible]

هدایت را بگردون برده رایت / گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه اوحی کلامش / با علی پایه ادنی مقامش

نداده هفت مرد و چار زن نام / مگر ز آن شاه هشت ایوان [illegible] بام
بران امید دل واجبست آه / که در معراج او شک را ندهد راه

دل [illegible] که هست [illegible] کرده دار / ز زنگار شکش یارب نگهدار

در معراج صاحب تاج

سخن آن به که بهر احمد بندی / ز معراج نبی باید بلندی

رسولی کاسمان را پایه داده / ز کابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمد از این حجره تنگ / ز پستی سوی بالا کرد آهنگ

رسیده پیک حضرت با [illegible] / براق غیب سنج آورده [illegible]
همای جلوه در نه باغ کرده / بر کرکس سپهر را زاغ کرده

زمین تا آسمانش نیم گامی / ز کامش شیر گردون [illegible]
نه اختر لیک از اختر پاک جاتر / نه گردون لیک از گردون روانتر

شده بر پشت آن رخش [illegible] / سوار آسمان آسمان سیر
در آرزه گشش قدم تا دو [illegible] / همی رفت و غبار نور میخواست

نخست از مسجد اقصی در گشوده / با قصا قبله دیگر نموده
چو بر محراب اقصا تخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور

لبش گرده نجنبده رشته در / گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته / عطارد چشم بر ره تیر گشته

چو دید پرتو آن نور جاوید / بخوابش بر زمین غلطید خورشید
سیاست را ز کف بهرام داده / سعادت مشتری را رام داده

براقش چون بکیوان در رسیده / ز نعلش گوش هندو بر دریده
ثوابت راه او از دیده روبان / دو [illegible] در کاسش [illegible]

چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر جبرئیلی
بموکب دارش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاووس [illegible]

بهمراهی چو دامن وا شکسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته
از آنجا میل میکائیل کرده / وز آن منزل [illegible] کرده

بعزرائیل [illegible] آن کان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرق سایه داده / ز پای خود بکرسی پا نهاده

گشاده بند نعلین فلک مال / وز و در ساق عرش افکنده خلخال
چو پا از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده

ز راهش گرد [illegible] / جنیبش [illegible]
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری

شده عین الیقین از قره العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را چاک کرده / جهان را [illegible] نظر کرده

شنیده [illegible] سلام غیب [illegible] / حدیث نفس کرده خبر بادش
چو کرده وعده های لطف [illegible] / [illegible]

دعایی را که در رحمت شنیده / از آن سو خوانده وز این سو شنیده
چو [illegible] کشت از صحبت پاک / ببدل نعمت آمد جانب خاک

بیاران کرده رحمت مژده [illegible] / ز منشور عنایت شقه در دست
بر ید از ذیل خلعت [illegible] / بدرویشان مسکین [illegible]

جهان پیوند کرد از تیغ هندوسی / گناه عاصیان را پرده پوشی
اگر امت بعصیان راه دارد / شفاعت را حواله گاه دارد

هو الله گاه از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت آورد از جهان را / خط آزادی از آتش جهان را

نظامی پیش خسرو بعد ازین خواست / که شیخ من مبارک نسخه آراست
نظام الحق نبی را بازوی راست / که چرخ اعظمش عطف مصلاست

در مدح قطب الاولیا نظام الحقیقة قدس سره

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت داری از توقیع درگاه / ولایت نامه اولی مع الله

مگی دور کلاهش آسمانست / اگر چشم بزرگی در میان بست
ز دیوان ازل و اصل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش

دلش گنجینهٔ تحقیق یزدان / جنبش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر خویش از عیب جسته / تاب دیده دست از دو بسته

کراماتش که بیش از ممکناتست / بمعنی توامان معجزاتست
اشاره تیر همت کرده در کار / که او در پیر هم در طفل یابد

همش سر یدالله شستی دست / همش ید الله بر کف دست
پناه مقبلان و مدبران هم / سر صاحبدلان و بیدلان هم

بدیده راز چرخ از چشم و سینه / چو صورت در حجاب آبگینه
غلط کردم که از مینای خوبش / حجاب آسمان هم نیست در پیش

مریدانی که پیشش دست بسته / بسیلی کردن شیطان شکسته
دران حجره که بیرش فتنه در قوس / میان بیضه مرغان فردوس

بسقفش کرده جبریل آشیانه / ملک در سقف او گنجشک خانه
جدا از خانقاه او بتکریم / حطیم کعبه را مانند تعظیم

بجایی کز بزرگی خورده راند / بزرگانش مسیح خورد دانند
قدم کاهش بوهم اندر نیاید / که پی بر روی دریا میتواند

هر چشمی که در راه امید است / ز خاک پای او کحل امید است
دران درگه که دولت راز دار است / طریقت را طریق پای وار است

دل از نور حضورش پاره نور / جز این نور از حضور هستیش دور
چو در بگشاد بر من خازن اسرار / بدل گشتم چو دریا گوهر انداز

همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف شد آسمان گوش

در مدح سلطان اعظم سعید علاء الدنیا والدین

ز عطر افشان این پاکیزه غیب / معنبر شد جهان از دامن و جیب
عطارد بر در آمد خاک بوسان / خطی بر دست چون زلف عروسان

که گردون داد این فرخنده منشور / که شد اقطاع دولت بیت معمور
تسبیحت خواند روح الله ثانی / نفس پستان ز روح الله ...

خضر کش دادی آب از چشمه حیوش / نخورد از چشمه خود آب حیوش
بدین خوبی زلال خوشگواران / چه میریزی بهر خاکی تا جوانان

بجام شاه زین آن شربت آب / که اسکندر شناسد قدر آن آب
عطاء الدین و دنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی

ستاره را تیش اخفته در زیر / فلک با حمله او کند شمشیر
تیغ اسلام را پیرایه گیرد / جهان را آفتابی سایه گیرد

دل

دل خصمش نه سنگی سخت خاراست / که مقناطیس سگالیهای تیر است
کسی کز جان ثنا شد شکر گویش / زبان شمشیر گردد در گلویش

کسی کان خسته جان از جراحتی / تنش را گشته سر موم و مومیایی
فلک لرزنده بر روی شام ... / چو بر فرزند زیرک مادر پیر

دل پاکش که هست از کینه معصوم / بهسجا آهن و در بار ها موم
گذشته ز انجم و اختر کلاهش / گرفته مشرق و مغرب سپاهش

فلک را داده مهرش هفت چرخ / جهت داده میانش را دو حاجج
درش پیدا او ز رنگان پای بست / زرش بی قفل و آهن بی کلید است

نهاده سو بسو گنج و درم را / کلیدش داده گنجور کرم را
ببخشش مهر کفش معمار عالم / سرانگشتش کلید کار عالم

رضای حق ز تسلیمش خریده / دعایی را بقلبی خرد خریده
ره دین بس گره و پیچان رمانده / سلاح غازیان بیکار مانده

چو عدلش ذره ذره فاش گشته / دهان فتنه ز خشخاش بسته
ز عدلش جان مظلومان پنجره گاه / فرامش کرده تیر اندازی

ترازو میست انصافش جهانگیر / که هم سنگست ترازوی چرخ گردون
جهان را خلعت امن انجنان داد / که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد

همیشه حشمتش در چاره سازی / لقا در سوزی و عاجز نوازی
فروغ لعل خورشید از نگینش / طلوع صبح اقبال از جبینش

برآرد آفتاب از خاکیان دود / لوایش گر ببخشد ظل ممدود
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه / کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه

صد خورشید معزول از ان نام / که نور رایش افتد صبح بر شام
بخاک پای او چرخ از سر آسیج / چو درویش حریص از فکرت گنج

بدر کامش بصف سلک دوران / سلیمانان کمر بسته چو موران
چو هنگام لب ساغر مزندان / نسیم لطفش آید در وزیدن

بصحرا انشکر نی بند گردد / نبات زهر شاخ قند گردد
چو در می خوردنش مستی حرامست / حلالش باد هر می کش بکامست

جهانبانیست آن آنی می پرستی / که پاس عالمی دارد به ستی
بشادی چون نخسپد خوش جهانی / که دارد چون تو سلطان پاسبانی

رعیت را ز امن از خواب کم نیست / چو بیدار است بخت شاه غم نیست
بلا و فتنه کاین خواب وارند / قضای عهد ماضی میکند از ...

چو غافل خسپد از خوابشان هیش / بخوابی هم نه بیند گرگ راه میش
دلش چون نکته حکمت سگالد / فلاطون را بحکمت گوش مالد

ز موج خاطرش در قعر طوفان / فرو رفته جهانی فیلسوفان
تو جرأت بین که من زین سینه ... / ز نم در مش دریاهی چنین در

ولیک آن در هم از درهای شاهست / که لطفش آب خضر و کوثر سایست
چو باران کرم داد و صدف داد / قضا زان نکته پاک این خلف زاد

کنون کین زاد و از گوهر تمامست / سرافراز زند و سلطان اعلا است
چو پا لیس آن محراب کو بین / محل خاکبوسش قرة العین

دران دم کاسمان سع بیت نهد گوش / مکن اندر زمین ها را فراموش
چو دولتمند کردی در همه چیز / دران دولت مرا یا داوری

درین دولت ز یزدان یابد باد / ز لطف شاه برخوردار باد
خدایا تا مدار است آسمان را / مکن زین پادشاه خالی جهان را

فلک چون خاتمش زیر نگین باد / کلید عالمش در آستین باد

زهی از ملک و دین فیروزی از تو / جهان را طالع بهروزی از تو

تویی کآوازهٔ آفاق سنجت / بهفتم چرخ نوبت بخت کرده

در خطاب زمین بوسی حضرت اعلی علاء الدنیا

مرادی کان شاهان بست کم داد / نشسته منتظر کش کی کنی یاد

چنان دولت بصد جان عاشق تست / که نگذارد عنایت یکزمان سست

بگوییم زیر حکمت شام تا روم / که گوی گل ز دستت مهره موم

کلید تیغت از فتح گلوبند / گشوده عرصه دروازه در بند

سنانت کوه را سوراخ کرده / خدنگت موی را صد شاخ کرده

ترا هر چند بهر عشرت و نوش / عروس ملک بس باشد در آغوش

ولی بگذر مرا از روی زیبا / دلی در سینه نگذارد شکیبا

تماشا کن که گر از روی بحری / سر شه را باشد کنیزی

ز احسان خودش بخشش ارجمندی / هم او را هم مراد سربلندی

که تا چون جلوه در کار باشد / بشادروان عزت بار یابد

گرش بخشست گردد خاص درگاه / وگر خاکست رود بر گذرگاه

ز بختی چون تو دوری گرچه سختست / درت خاک رفیق بهر بختست

قبول ار بخشدش گیتی خداوند / که باید با دل پاک تو پیوند

که تا زان یک پذیرفتاری خاص / شود بر فرق سروانند رقاص

فلکرا ماجرایی کار گردد / بهار روی جهان طومار گردد

بزرگان خازن کلکهاش خوانند / حکیمان عیسی جانهاش دانند

شهان سایند بر چشم سیاهش / سران سازند تعویذ کلاهش

سخندانی که دارد ذوق جانی / که هم جان خواندش هم زندگانی

چو زینگونه درآمیزد نهانها / چو جان پاینده بر زبانها

سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پیوند جان باید نمیرد

حدیثی کان نه در و مرز نابست / نشاید زنده خواندن گرچه جانست

سخن چون کس نخواند مرده جانیش / که هست آب حیات اندر دیارش

تن مرده که یکجانش درو نیست / قیاس زندگیش از حد فرو نیست

سخن کش حد جان باشد ز حد بیش / حیاتش تا چه حد باشد ز حد بیش

من از لافی زنم در نامه خویش / شناسم دست تخت خامه خویش

گران سرمایه گویا جان زند گوش / ندارم هیچ در دامن جز افسوس

چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه کش خوش کند کام

بدین فرزند دل بستن نه راهست / که این چل ساله طفل بهشتادست

رها کن تا شود آزاده تا سال / که تا مانع بود بعد از چهل سال

دل خام ار چه بهر بیشت خم رفت / همان ناپخته باشد گر شکم رفت

همه عمر آنچه در نظم گفتم / چو رفت از گوشها گویی نگفتم

دریغا کانچه کردم زیبق باد / قلم بر آب راندم تیشه بر باد

ز آسیبی شود تصنیف بدباک / ز نقش هندسه بر تخته خاک

وگر لایق بدی باشد بتعظیم / ز سالی نگذرد چون حکم تقویم

چو محکم سکه باشد نقره سنگ / که ماند جاودان چون نقش بر سنگ

من از خود را کنم زین سکه نامی / بخسرو کی رسد ملک نظامی

چو اول تیز بود الماس سفتم / گهر نشناختم خرمهره سفتم

کنون کز مهره کردم نقش بر اوراق / ز سفتن تا زمانه این طبع چون برق

چو در دریا رود جوینده دُر / گهی مشت تهی باشد گهی پر

بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ / ضرورت میکنم خرمهره سوراخ

گر این مهرست اگر در عیب تیست / ترسم چون پذیرنده کریم است

گرفتم خود سراسر عیبناکست / چو تو پوشنده عیبی چه باکست

اگر کالا بصد عیبست در خورد / هنرمند چند بیدار جوانمرد

متاعی کان کساد جاودان یافت / خریدارش ز تو کی توان یافت

بامیدی که دیدم در خور تو / بضاعت بار کردم بر در تو

ز تو بهتر نمیدانم خریدار / تو دانی خواه بستان خواه بگذار

الا تا روز را با شب دو رنگیست / زمانه گاه رومی گاه زنگیست

بروم و زنگ بادت پادشاهی / بفرمانت سپیدی و سیاهی

مظفر بادت از دولت نشانه / مبادا یکزمان بی تو زمانه

سپهرت رام در کشور گشایی / خدایت یار در کشور خدایی

بدولت در آرزوها کامران باد / هر آنچت آرزو باد آنچنان باد

در شنیدن خطاب دولت و بیان کلمهٔ چند از حکمت

شبی کاقبال را طالع قوی بود / سعادت کار ساز خسروی بود

در آمد خازن دولت به پیشم / قوی کرد از بشارتهای خویشم

بخواهش گفت کای بخت جوانت / گرفته گوش من و آورده سویت

مرا پندی ز روی خاص بندگی کن / بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین بیشت که یاری بود دم از دور / چو خورشیدی که بر خاک افکند نور

نگر کز یاری من قاف تا قاف / چه گنج افشاندی از فکرت باطراف

کنون کز بندگی می بوسمت پای / دو عالم بنده گشتت حکم فرمای

گرفتی این جهان را ارمغانی / گر آن عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر در فشانی دل نهادن / ز من بند از دل دریا گشادن

ز تو طالع شدن نیک اختری را / ز من بردن بشارت مشتری را

ز تو خوشخوش نشید آغاز کردن / ز من گوش عطارد باز کردن

ز تو کردن گشادن طبع را حبیب / ز من دادن بتو نوباوهٔ غیب

ز تو بر مفلسان بخشنده بودن / ز من گنج گردون ره نمودن

مبند از بیم تسکین محکم انگشت / که دارد کیمیای غیب در مشت

روا بی دادت این گردنده دولاب / چرا داری دریغ از تشنگان آب

دران چشمه محیط مردم آید / بسوی نیست گز خوردن کم آید

زکاویدن چو چشمه بیش گردد / زلالش هر زمانی پیش گردد

برون ریز آب چاه از خود نو و سود / که چه چون چشمها بندد شود کور

عروسی را برون آر از عماری / که خورشید آیدش در پرده داری

همش دریا بهر باشد هم افسون / که افسانه سر آید گاه افسون

برفق ار چشم نیکانش نظر خواه / که چشم بد نیارد سوی او راه

چو ان نامه بعمر جاودانی / که کم عمر ند میرد در جوانی

من این پیغام کز دولت شنیدم / چو دولت سر بگردون بر کشیدم

فکنده مرغ همت را ز پرواز / دل گم گشته در دام آورم باز

در درج جواهر باز کردم / ز دل بر لب نثار انداز کردم

امید از همت یاری شکر رفت / که تا روز مرا روزی شکر رفت

گر آگاهی خبر گوی ای خردمند / که چون میگردد این گردنده چند

چه شکلست این کهی بالا و گه زیر
که گشن زیر و دمانی ماندش دیر

چگونه است این بساط ظلمت و نور
که گاهی مشک بیزد گاه کافور

اگر منزل زمین شد آسمان چیست
وگر عالم همین خاکست آن چیست

کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیالست اینکه می بینیم در خواب

درین چرخه نظر کردند بسیار
سر رشته نشد بر کس پدیدار

همه جستند و گنجینه نهان بود
همه خوردند و دریا همچنان بود

بسی اندیشه را دادند پرواز
ازین گنبد برون کم شد آواز

وگر بیهوده فریادی کند کس
صدایی باشد اندر گنبد و بس

نبینی کی شناسد کاسمان چیست
وگر عالم همین خاکست آن چیست
کسی کاینجاست چون داند که آن چیست

قدم را بر فلک نتوان نهادن
فلک را کی توان مدخل گشادن

درین اندیشهای هیچ در هیچ
دروغ افسانه بینی دگر هیچ

نیابی راستی زین کج حروفان
که بر ناید کلوخ از قعر طوفان

که داند فلک را جزو تقسیم
دو نقش هندوی بر نقش تقویم

مگر کین تیزرو چرخ کلانست
که حاصل زان روش مستی جهانست

ورق چون بشکند عقل ازچنین جا
که چرخ اینجا نماید کاسه ابحا

که گرد این کاسه گر زنیست آن بنا
وگر او ساخت کس چون شکند باز

نباید خاک را منزل بریدن
گزین پر بر فلک نتوان پریدن

ملک شو تا ستانی از فلک داد
که این تخته نخوانداست آدمی زاد

نه پنداری که عالم جز همین است
زمین و آسمانی بیش ازینست

همان کرمی که در گندم نهانست
زمین و آسمان او همانست

بران لنگر که قدرت را بناست
چنین ذره خدا داند که چندست

چه آگاهی که شب گردان این راه
کجا دارند هر شب نوبتگاه

همان به کین ورق را در نوردیم
بجهد و فکر چون حاصل نکردیم

فرو بردیم ازین خورشید سایه
سر بر شرع را بوسیم پایه

دلا در دامن اسلام زن چنگ
که او دارد کلیم هفت اورنگ

برافروز ار توانی مشعل نور
که شب تیره است و مرکب لنگ و ره دور

گرفتیم خود بجد و لهای مرقوم
همه احکام انجم گشت معلوم

چه سود اینجمله چون در عالم پاک
نه انجم راه می‌یابد نه افلاک

گذارشهای این حرف و ورق گیر
چو خواند باز با قانون تقدیر

بنایی کاندرین محراب کاهند
برین در چون من و تو خاک راهند

دواتی کاینچنین مینا و دارد
که داند چند چون بادا و دارد

همان زر کاین جویان خرف خارند
فراوان سبحه را گردند زنار

فلک بتخانه بینی بلندی
نوشته بر سر بتخانه بندی

بعبرت چون در و بینند خردمند
فرو بارد ز دیده قطره چند

تو نیز ای یک شبه مهمان این در
حروفی چند ازین خوان مگذر

زمانی یاد کن زین جان دمساز
ازان رفتن که نتوان آمدن باز

اگر بیداری داری ببندیش
ازان خفتن که نتوان حال پیشش

بخوابند ابلهان منکر هوشش
بخفتن باز باشد چشم خرگوش

چو دهقان در بنا زد سر بخفتن
بگنجشکان بسیار و حمله خرمن

جهان چاهیست بی بن بر سر راه
نشاید مست خفتن بر سر چاه

یکی افسانهای خفتگان گفت
چو دو امینی فسانه گوی هم خفت

سخن تا کی و شب در گفتگو رفت
سپیده بر دمید و دم فرو رفت

نشاط زندگانی شد بپایان
خبیث پیش راندند آشنایان

کجا اند آن جوانمردان چالاک
که پیش از ما فرو رفتند در خاک

ازان منزل نیامد کاروانی
گران گم گشتگان گوید نشانی

چه نازک برد بیداد الهی داغ
کمر گز نازنینان دار داو داغ

ازان خوش روست این گلهای خودروی
که از خوی جوانان برد این بوی

بنال ای بلبل مهجور با من
بیاد دوستان دور مانده

درین دوران که سر تا سر جهانست
کسی کو مست باشد هوشیارست

نه زان مستی که چون سر زند جوش
از و حرد ز خروش آید بیک گوش

برافروز از شراب شوق سینه
کدامست آفتاب آبگینه

مباش افسرده چون گرم شب افروز
که آتش پاره بیند بی سوز

چو از پروانه ناید عاشقی جوش
که با کوبان رود بالای آتش

خدا را سر گرا بو بیست زین باغ
زیادت کن درش آتشین داغ

در صفت عشق و محبت بر روش و طریق حقیقت

جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست
که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله جان عقل و دینست
تو عاشق شو که زان جمله امینست

دلت بر گریه گر مهرت نه پاکست
نشان صحبت ایمان همانست

اگرچه عاشقی خود بت پرستیست
همه مستی شهر چون نرگس مستیست

بعشق رب پرستی دین پاکست
وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان بهشد و دین گنج
که خود را زنده سوزد بر شته

بسا کبرا که پیش بت بتسلیم
بزیر تیغ شد خوش خوش دو نیم

تو گر عشق حقیقی داری ای دوست
خراش سوزنی همای در پوست

تو گر بانگ سگی از دین شوی فرد
نداری شرم ازین ایمان بیدرد

چو قمری را دهی بیخفت پرواز
زبستان در قفس رغبت کند باز

کبوتر در هوای ماه چالاک
فرو افتد ز ابر تیره بر خاک

ترا گر پای در سنگی در آید
چو بیدردی ز دردت جان بر آید

فدای عشق شو گر خود مجاز است
که دولت را در و پوشیده راز است

حکایت سلطان محمود و وصیت او هنگام رفتن

شنیدستم که محمود جوانبخت
چو وقت آمد که بر صحرا برد رخت

دران تلخی که شربت نوش میکرد
نوید آن جهانی گوش میکرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه
که گر هست آرزویی در دل شاه

بگو تا دل کنیمت آرزو پاک
نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد خانه پرداز
که ای مهمان یکدم را نوا ساز

چو پرسیدی که در جانم غمین چیست
بگویم کارزوی واپسین چیست

نظر تا میتوانم بود بازم
بگردانید رخ سوی ایازم

که یکدم از رخش بینم نهانی
برم با خود نصیب آنجهانی

طلب کردند ایاز نازنین پیش
که تا ماتم کند بر کشته خویش

ایاز آمد کرشمه ساز کرده
جهانی هم گشت ناز کرده

چو عاشق کام دل زان کرد حالی
بیکنظاره قالب کرد خالی

اگرچه عشق خود آشوب جانست
سعادت نامه هر دو جهانست

درین کو گر دری نتوان گشادن
بگویم پا و سر باید نهادن

ازین درد ارچه سر افکنده برگرد
فدا بادا سر من هر این درد

چو سر دارم دهد زین باده ساقی
بهای درد سر شکرانه باقی

خدایا باز کن راهم بنکویی / گران گلزار بتوان رفت بویی
ازان می جرعه‌ای ریزم بکام / که در روز قیامت مست خیزم

در نصیحت و موعظه فرزند ارجمندش مسعود گوید

الا ای مردم چشم گرامی / که چون سعد فلک مسعود نامی
ز نامی کز در امیدواری / سعادت نامهٔ جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود / ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو آمد نامهٔ عمرت بده سال / ز تو ده گونه فرخ شد مرا حال
چو زین بالا روی هم چشم دارم / که بالاتر شوی زین مایه کام
همان شب یافت نجم تاج شاهی / که لولوی تو رست از گوش ماهی
کنون کرده دهی صد سکه را پر / ز نام نه کام بر نه نام افلاک
چراغی چون تو اندر دودمانم / چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از روی تو چشمم پر از نور / ز رویت باد یارب چشم بد دور
اگر سپاری ای فرزانه فرزند / پدروارت بگویم نکته‌ای چند
کنونت لوح دل پوشیده حرفست / خرد خردست و نادانی شگرفست
کنم هرچندت اگر زین معانی / ندانی قدر آنرا چون بدانی
چو شهد از سرکه بشناسی سرانجام / شناسی ذوق این پندت بکام
خدا آن روز هم روزی کنادت / که پند من دل افروزی کنادت
کسی را گوی در کشتی خردمند / که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و گوشی که بی تمییز باشد / ستوران و خران را نیز باشد
چو در گوش گران گوید کسی راز / کند مر دیگران را زان نیز آواز
نخستین پندم آن شد گر نیوشی / که جز در طاعت یزدان نکوشی
همیشه ز اعتقاد پاک پیوند / خدا را بنده باشی نفس را بند
دران کوش از نیاز سینه پرور / که دامن پاک داری آستین پر
مگر یاران با پرهیز پیشه / در پرهیزکاران زن همیشه
بصف نیکنامان شو که جاوید / ز بدنامان گریزان باش چون بید
بمنعم وار هم چون مومنان کوش / مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکار آن دانهٔ خام / که بار آرد پشیمانی سرانجام
چو در مغز او فتد جوش جوانی / عنان مگذار دل را تا توانی
چو شیران بر شکار انداز مستی / چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی
چو پیران پختگی کن جای خامی / که نیک است از جوانان نیکنامی
ورت پیری کند روزی خداوند / خدایی شو چو پیران خردمند
بطاعت کوش چون روز جوانیست / مکن کاری که نپسندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر چون جوان خوی
جوان زانگونه باید چون کمان بود / چو گر خود تیر گردد بشکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست کار و راست گو باش
مترس از تهمتی گر راست کار است / که مرد راستکاران رستگار است
گریزان باش از کج باز کیش / که باشد راست دیدار کج اندیش
قلم زن را ببین کو خط کشد راست / که چندان نقش کج زان راستی خواست
مزاج کج رها کن تا توانی / که تا با کج مزاجان در نمانی
دو کج را باشد از پیچش به پیچی / نیفتد راست را با راست هیچی
دو حلقه گر دو را ز پیچش فراهم / دو سوزن در نیامیزند با هم
یکیتی باید ت خورشید رویی / چو صبح آخرین کن راست گویی

نخستین صبح کاخر بفروغست / سیه رویش بپاداش دروغست
کسی کو را هوس در جمع مالست / نشان راستی و روی محالست
بصدق آنکس تواند شاد بودن / که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل / بنه نقد رضا بر دامن دل
گرت خوردی و پوششی هست بر جای / زیادت را زر و پیرون منه پای
گرت در خانه باشد نانی از جو / مپیچ از بهر گندم در دو داو
بنانی صبر کن با دوغ ماست / دو دین در پی نانی گدایی است
امل در دل خرمندی نباشد / سری بی بذر خورسندی نباشد
طمع را از همه سو روی زردست / خوی پیشانی آب روی مردست
چو با کم سازی و افزون نخواهی / علم بر بام دولت زن بشاهی
مباش از بهر تخت و تاج محتاج / زمین را تخت دان خورشید را تاج
گرت دندان بهم بندد و پیر هژیر / بمال مردمان دندان مکن تیز
بکش پیش همه چیز خوانی / مخواه از خوان کس یک مزد نانی
می از جام کسان بر کام کردن / لوندی را حریفی نام کردن
مریز اندر گل آن سیل شرابی / که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت مکن مست / شراب لعل تو خونابه بنشست
ورت گرد بزرگی نعمت اندوز / بخدمت شکر آن نعمت کنی فوز
کرم را شکر گوی زندگی باش / بشکرانه حق گدا را بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز بهر نانی / بود بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی / بهنگامه گدایان صبوحی
ورت را قفل بر درویش بستست / توانگر خود نه محتاج در بستست
دهان مفلسان شیرین کن از قند / که بر حلوا کند منعم شکرخند
شکمهای تهی را کن پر از قوت / که مرغ سیر را حنظل بود توت
صلای منعمان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد بدانه
چو نان داری بباید شکر کردن / که باری منت می از دخوردن
بمنت چشم مهمان را مکن ریش / بنه منت ولی بر دیدهٔ خویش
چو پیلان باش پیشانی گشاده / نه چون موران گره در سینه داده
چو شوان رفتنی را داشت دربند / گره بستن چو موران شکم چند
مشو باری ترش رو تا توانی / اگر شیرینی ندهی تو دانی
بدهد از دوست رویی نام باشد / که دشمن روی و دشنکام باشد
چنان هم خویش را اکرام مکن نام / که از سرمایه داری بهره دوام
کسی کز دام شیرین شد شمارش / همیشه تلخ باشد روزگارش
نمیگویم که تا ندهی فرخست / ورت باشد بده ورنه حرج نیست
ز حاجت چیز در دنیا مجو چیز / وگر با جستن یابی دگر نیز
چو گردد ابر دولت بر تو درباز / فروتن باش همچون شاخ پربار
بهستی به که خدمتکار باشی / که خود در هستی ناچار باشی
تواضع کن ولی با کهتر خویش / که باهش از خود لاف کی کنی بیش
چو دنیا باشدت خواهی سعادت / بجو بنیاد در ستی بر عادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر / که کن تعظیم حال از برو مادر
ور از دنیا بسوی دین پناهی / نیت هش دار و میکن هرچه خواهی
نیت کن کز رخ حق باشد فراغی / کیابی را بود پاداش باغی
نخواهی آخر اندر کار خویشت / توکل را مکن اول فراموش

بهر کاری که باشی تا توانی
تواریخ عجم داننده رای
جهان را چهره او از سر نو کرد
ز بیداری سپاه ملک و اسباب
چنان آراست ملک از دانش و داد
با شنگ و ناکسی ننمودی آهنگ
هم از غارت رهد کالای محتاج
ز ظلم شاه خلق از جان بسود سیر
گیا را پرورش گر آفتابیست
دهد باران بخوشه دانه چون در
ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف
کله داری که سرکش بود و بیباک
بجز خوبی که در ره خار بودش
دلیری بود چون شیران بمستی
از و اورنگ خسرو را نوی بود
چو سر بر سوی خاقانش فرستاد
کلو بسته بسی میر ولایت
خجلت کرد طعن نیکرانش
برون [illegible] ز نیروی خویش
چو بر سر [illegible] آمد پادشاهی
بران شد کاتشش کین بر فروزد

نشستن خسرو پرویز بر تخت پدر بپادشاهی مرتبهٔ اول

چنین کرد این حکایت را آغاز
کرم را در جهان باز از نو کرد
ز بیداریش عالم رفته در خواب
که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مگر چشم صراحی و رگ چنگ
هم از تاراج خصم ایمن بود باج
بود داشنگ کوزن از خنده شیر
چو از گرمی کند خشکش عذابیست
چو بارد ژاله ریزد خوشه چند
ستمکاران فرو ماندند اطراف
سرش را با کله افکند بر خاک
ازان پای مراد افگار بودش
چو بهرام فلک در چیره دستی
که خسرو را سپهدار قوی بود
بکوششش ملک خاقان داد بر باد
غنیمتهای چینی بی‌نهایت
نوید منیه داد و دوک دادش
حصار خویش کرد از بازوی خویش

که چون خورشید هرمز رفت در خاک
بترتیب جهان بودی شب و روز
پیران از تیغ او اندیشه گردند
مقیمان مهین آن مهربانی
چو شه را با رعیت نیست دل راست
ز بیمی کز خزران میبرد تابش
چراغ از روشنائی ارجمندست
کند آب از لطافت سبزه را مست
ز انصافی که دور خسروی یافت
نماند اندر جهان صاحب کلاهی
حسابی را که رفت از هر دو پای
نبود از کین پیران فرخنده ایام
بعهد سرمراز تیغ و خنجر بس
بکرکان و طبر کرده امیری
رسید اندر مداین باج و دو گیر
چوآن فیروزمندی دید از و شاه
ازین وحشت که در بهرام رو یافت
بطاعتگه ز عصیان دور میبود

رزم خسرو با بهرام چوبین و هزیمت نمودن

خدایا داد کن دیگر تو دانی
کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک
گهی لشکر کشی و گه مجلس افروز
همه گرگان شبانی پیشه کردند
همه مشغول عیش و کامرانی
ز خواب خوش نیاکه رفت ور خوابست
هوای معتدل بخشد حیاتش
چو بر کالا زیان آید گزندست
چو عقد ابر آید [illegible]
بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
که در پیشش نرفت از دیده راهی
بگلزار از زمین نگذاشت خاری
کس آهن دل تر از چوبینه بهرام
مسلط گشت بر ملک مداین
گهی کبری و گاهی شیرگیری
کشیده پور خاقان را بزنجیر
تغیر یافت اندر قالبش رای
چو وحشی جست و رو از مردمی تافت
گهی پیدا گهی مستور می‌بود
ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی
در و بهرام چوبین را بسوزد

فراوان داد رایت را بلندی
بخفت ایرا خسک در بسترش بود
مصافی کرد چون سرو بلندان
روان شد با دلیری چند سرکش
همی رفت از طلبکاران نهانی
برفتن در رکاب شاه شاپور
عجایبها که دید از هر ولایت
دگر دیدم بروم از پیشه وران
دگر دیدم در اقصای ختا هم
قرار آن شد که از قیصر بپرسش
ز سر تا پای او از هیچ روی
که در چین بود از ارمن نقشبندی
نمایم گر خرد را پای داری
تماشا کرد شاه آن پیکر چیست
همی دید آن خیال بوالعجب را
از این صورت مرا شد کار دشوار
شنیدم کز ره فرمان روایی
بتی کین نسخه از وی در پرندست
برسم بندگان پیشش کمربند
خلافش در دل ما نو نیاید
بشکل آهو بدل شیر دلیراست

بنوشش برعد و فیروزمندی
مگس در توی پیراهن درش بود
ولی هر بار یی بدادش بخت خندان
دلش از شعله چون من بر آتش
غبار آلوده چون باد خزانی
همی کرد از سخن کوته ره دور
همی میکرد پیش شه حکایت
که از بلور کردند آب لرزان
که ده نقاش سنگ آمد فراهم
دوم کم باشد از هم پیشگان پس
بجز جان در تنی بایست مویی
کشیده نقش شیرین بر پرندی
دل اندر دیدنش هر جا بپایی
که شیرین جانی از نوک قلم بست
بدندان میگزید انگشت لب را
بگو تا چون بود تدبیر این کار
زنی دارد بارمن پادشاهی
نیابت دار آن تخت بلندست
همش بنده است و هم فرزانه فرزند
اگر بندد جهانرا در گشاید
بگیرد آهویش زیرا که شیر است

اگرچه پایه کسری نگهداشت
دگر باره بکوشش گشت کین توز
مظفر گشت خصم سرد مهرش
مداین را در و دیگران داد
بسی روز از کشش در خاک و در سنگ
ز رمز و نکته و افسانه و پند
که در چین دیدم از ارژنگ پرکار
زنجاری بدیدم نیز در کرخ
ز بس دعوی که بی سنگ او فتادند
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست
ز چندین گفتها گم گشت لب تر
چو من جادو گرم در صنعت چین
بفرمان ملک کو بنیه در حال
درون جانش تا پاکی در افتاد
جهبد گفت کز روی این نمونه است
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
آموزش را رقمهای مسلسل
مهین بانو نمو دارست بر تخت
بدیده خدمتش را ابر گریه است
کله داریست چون شاهان سر افراز
سوار چهره گر رخش سبک خیز

فراز تخت سرفرخواب که داشت
که دشمن خیره میشد روز تا روز
علم بشکست ز اسب سپهرش
پس او هم را بسوید عنان داد
ز نعل اسب می برید فرسنگ
عبارت را بجان میداد پیوند
که گردی دایره بی دور پرگار
که کوهی کرد کرد از تیشه چرخ
بمعنی در میان سنگی نهادند
که از ده زخم کامل یکری خواست
ندیدم هیچ نقشی زان عجبتر
گرفتم نسخه زان نقش شیرین
نورد فتنه را بگشاد تمثال
بهر کنج دلش چاکی در افتاد
تعالی الله که آن صورت چگونه است
که ای در صورت شیرین همه نور
بتو قسمع مهین بانو مسجل
بدو داده نظر [illegible] بخت
همش [illegible] دیده
نه بر رسم عروسان برقع انداز
فرود آید برآید زنگ و تیز

چو زانجا بازگردم شاد و خندان
شوم مهمان لطف ارجمندان

براری گفت شیرین کای غمان باز
چو دل بردی ز من چندین مکن ناز

اگر خورشید بر پایم زند بوس
ز پشت پای خویشم آید افسوس

چو خود می بوسم اکنون پشت پایت
تو پشت پا زنی آید روایت

ملک از رخصت آن لعل چون قند
زد اندر پای شیرین بوسه چند

پس آنگه گفت با صد گونه زاری
که ای در جان نشانده تیر کاری

من از عطف عنان مطلق خویش
ترا می آزمودم در حق خویش

اگر نه من کجا آن پای دارم
که از کوبت برقص وی درآرم

بود زنجیر اسیران را گلوگیر
مرا در گردن جان نیست زنجیر

چو در پشت خودم دیدی چو ماهی
کشا [illegible] که خواهی

هوای تو در آغاز جوانی
بهم چون آتش و باد دوانی

چو راز عاشقان زینگونه شد فاش
عنایت گفت که خیز [illegible] مباش

شکرلب گفت با خسرو که ای خور
چو دولت سایه بر فرق یار پر

برآمد بر صبا همراز سروی
چو باز جره بر پشت تذروی

روان گشتند در ایوان شیرین
که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آنگهی شیرین بسوی تخت
که سوی دولت آمد میهمان بخت

مهین بانو چو زان دولت خبر یافت
که مه در منزل وی ره گذر یافت

باستقبال پیش آمد چو شاهان
بجای آورد شرط نیکخواهان

طریق خدمت از غایت برون برد
نثار افشان بانواعش درون برد

بزرگان را فرود آورد جایی
ملکرا برد بر دولت سرایی

برسم خسروان مجلس برآراست
خردمندان نشستند از چپ و راست

نسیمی میشد اندر جان نوازی
درآمد ساغر اندر بوسه بازی

پیاله داشت بر رسم ظریفان
زمین بوس صراحی بر حریفان

خرامان گشت ساقی باده در دست
وی از می مست و میخواران ازو مست

ز هر سازی که در آواز می شد
قرابه می سرش هم باز میشد

شده در دل شکافی زخمه تار
[illegible] روزی شده ابریشم تار

نهان باده و مرغان آتش
ز شادی گریه میکردند خوش خوش

چنان دراج و مرغ از سوی کهسار
ز [illegible] انگشتان مهین دو میز

سپندی گشت هر سو آتش اندوز
سرود گرم و رقصش از سوز

بخور انگیخته عود قماری
معطر کرده گردون را عماری

ز بوی خوش که جان از دست میرفت
فرشته میرسید و مست میرفت

چو ماه چارده بنشسته خسرو
پری رویش در تواضع چون مه نو

لبش میخواست مهمانرا دهد نوش
کرشمه بانگ بر میزد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی یافت
ولیک از ناز دستوری نمی یافت

که این جان آن گرد او بانیسح و
گهی این داد و او لی پرده میسوخت

بنو داند میان گستاخ رویی
که در گنجد هوس را گاه گاهی

نظر مستغرق دیدار مانده
وکیلان خرد بیکار مانده

تمنا گو بدل قاروره میسود
برشوت [illegible]

برون میجست هر دم جان ز تاب
زبان میداد امیدش که شتاب

دو مست شوق را زان لب شرابی
بطاعت مستی و باطل خرابی

بمهمانی تا بشام از اول چاشت
همی خوردند گر خوان چاشنی داشت

چو آمد در غنودن چشم خورشید
بر قد رفت چون ضحاک جمشید

خود آموزد هنر ناوک زنان را
ریاضت خود نماید توسنان را

بناوک موی را صد شاخ کرده
به نیزه کوه را سوراخ کرده

بتاریکی زند از تیر قتال
مگس را با شلیل از پشه قیفال

برش کز لطف چون در یتیم است
درونش آهن و بیرونش سیم است

کشیده چون بچوگان از رو پیش
شکسته سینه گردون ز گوپش

چو کوپش خاک بوسی ساز داده
بچوگان از تواضع باز دارد

ز هر حرفت که مردانراست در خور
همه هست و نکو رویش بر پیه

جمالش خود صفت کردن نه راهست
که این صورت بران معنی گواه است

نه تنها آفتاب حسن تابست
که در جنب جهان نیز آفتابست

براق دولتش گر کین پی افشرد
سرانرا در زمین یکسر فرو برد

سران در راه او حالی مثالند
که چون خاشاک شارع پایمالند

نماند شستش بگلبش هیچ خاری
که در دامانش آویزد بکاری

همه همواره گشته عرصه تخت
گذشته بر کلوخ از مالش سخت

چو نیرو سخت باشد داور آنرا
تمرد بشکند رو آورد آنرا

اگر سوهان نه دندان ار گردد
درشتیها کجا هموار گردد

اگر خاک از هوا آبی نه بیند
غبار سرزمینی کی نشیند

درون چون پیش باشد آسیا سنگ
به پیکان چون کند با آسیا سنگ

ملک چون پشت داد اهل دعا را
ز پشت تیغ حک نتوان خطا را

چنانست ایمن آن ملک از چنان شاه
که کس خاری نه بیند رسته بر راه

ز شب تا روز کار آنجهان کرد
نشاط مجلس است و گشت نخجیر

هنرش هشیار و لعلش در شراب است
ولش بیدار و چشمش مست خواب است

خود اندر خواب ناز و عهده تخت
حوالت کرده بر بیداری بخت

به بسته با چنین عشرت پرستی
در شهوت بهشیاری و مستی

ز آهن کرده کنج خویش مسمار
کلید کس نیارد بر درش باز

چه گر از خوبرویی هست بحفت
حدیث جفت نتوان پیش او گفت

چنان نخلی که گر بتوانش برخورد
نباشد جز بباغ شاه درخورد

چنان خندد که مثلش در جهان نیست
حدیثش در همه عالم نهان نیست

چو خورشید ار بدانسو بداند دور
مه نور الکمالی بخشد از نور

سلیمان را به بلقیس افکند شست
چه زیبا باشد آن جاتم بدین دست

رسیدن خسرو با مهین بانو و شیرین بشکارگاه و فرستادن شاپور را

چو صورتگر نمود آن صورت حال
بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملکرا در گرفت آن حال شیرین
که شیرین آمدش مثال شیرین

سوی ارمن شتابان شد سخنگر
چو عنصر کو سوی مرکز دود تیز

چو سایه در سواد ارمن انداخت
بهر روزن مهی در خرمن انداخت

بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر
گهی از غمزه کشت آهو که از تیر

ز تیرش گر زروشن خود زره بود
بپیکانرا به پیشانی گره بود

قضا را ذات اتفاق بخت قابل
مه و خورشید شد با هم مقابل

بگرمی بسکه دلها مایل افتاد
نظر شد گرم و آتش در دل افتاد

برابر چشم بر چشم اوفتادند
نظر از دیده رو در رو نهادند

شدند از تیر یکدیگر نشانه
که بود آماج داری در میانه

بسی کردند ترتیب سخن ساز
ز حیرت هر دو را بر نامد آواز

نگه میکرد ماه از گوشه چشم
دلش در پی بگشت از گوشه چشم

ملکرا خوابگاهی است کردند
که از چرخ اطلسی در خواست کردند
شراب و عشرت و نقل مهیا
کنیزی پنج و شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر
هوای سوسن آزاده در بر
همه شب مانده بودند چشم بر راه
که طالع از کدامین سو شود ماه
صنم در خوابگاه خویشتن نیز
مهرا مانده بود از سوسن تیز
ز ننگ و نام خون در پرده میخورد
ولیک از پرده داران پرده میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش
فراقی در میان چون کوه آتش
چو صبح از پرده او شغا کرد
برون زد مشعل گرم و دم سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست
حریفان را نشسته از چپ و راست
درون بیدل از زاری درآمد
جگرها در جگرخواری درآمد

عشرت کردن خسرو و شیرین با یکدیگر و کام دل جستن خسرو از شیرین

ز نوش ساقیان و نقمه ساز
می از دلهای صافی گشته غماز
ز آهی کرد و غم پرورده میخواست
صبا را اندک اندک پرده میخواست
دران صحبت که شوق از حد برون بود
ز روز اول آمیزش فزون بود
بدانگونه ز جان یار برومند
همی بودند صابر روزکی چند
نم اندر گل اثر میکرد نو نو
که سیل شد بر میرفت جو جو
چو طوفان موج بر سر زد ز مستی
خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیگهای سینه در جوش
که از سرها فرو افتاد سرپوش
شبی ز اندوه دل با هم نشستند
سخن را قفل و دل را در شکستند
نخست از دیده خسرو خون تراوید
پس از راه جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت ای چشم مرا نور
مشو زینگونه نیز از مردمی دور
که مهمان خودم خوانی ببازی
پس آسوده شوی از مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم بکویت
که جان از دیده و شد مهمان رویت
وگرنه تا بقار اخم نیاید
شکم داری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود
گران حلوا نهی پیشم بجز دود
نه لب شیرین ز نام قند باشد
ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس پیاز بر نوش
بباده دی چو شوان کرد مدهوش
بخیلان را از آن کسوت چه خیزد
که اندر طبله پوسیده ریزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش
بمحرومی نشاید راندن از پیش
چرا نبود مرا دلسوزی از تو
که تا اکنون ندارم روزی از تو
ولی آنکس که زاد از بخت محروم
نیابد بهره پیش از رزق مقسوم
دلم خون شد ز دوریت چند بینم
جدایی در حضورت چند بینم
بروزم چون سید شبهای دیجور
که با شی روز با من شب ز من دور
چو [illegible] آوردی از لوزینه خوانی
رها کن تا کنم شیرین دهانی
چو خواندی چشمه ابر سیاری
تبرک کردن لبی بگذار باری
شکر [illegible] شکر ریز
که شیرین باد از من لوح پرویز
بجان تو که در جان وفادوست
تو مغزم گشته و جان من پوست
شب و روزم دل اینجا و تن آنجا
تو اینجا زار میسوزی من آنجا
چرا خوش تا بدیم ما چون تو یاری
گرفتن کامی از بوس و کناری
ولی ناموس و ننگ پادشاهی
فتد زاسیب فسوس اندر تباهی
بنام ایزد میان خاص و عام
بهم نام حرام و حرمت نام

مرا زینگونه می‌باید بسی سوخت
که عصمت چون مرا دل کم توان دوخت
ملک گفتش که با این عیب گر از
توقف از پی عار است باشم
سرت گر شد کله ور زر همه چیز
کلاه سرورم دادیم تا نیز
ترا بستان همین بی آبی جوی
که گردد باز دریایی بهر سوی
به بی برگی مبین روی چمن را
که برگی هم دهد سیب سمن را
گر اکنون با تو عیش تازه دارم
امید از بخت بی اندازه دارم
ور آخر خواست گردون دشمنیهاش
تو نیز از دوستی با ما یکی باش
همه با رنج بهر قیمت گنج
کسی راست کو قسمت کند گنج
دگر باره شکرلب گفت کاری
ستم از دیده رنج چون تو یاری
هر آنچه از دست ما آمد بیاری
بفرما تا غنیمت جان سپاری
نه ما ریم ار چه باری کشیدیم
توانیم از قدم خاری کشیدن
نپوشیدست زیرا کو نرود
نم گنجشک آتشکده نرود
نه من آن میکشم دامن برآراست
که روزی چند تنگ آید قبایت
از آن بالا ترآمد نور خورشید
که گردد از کسوف زرد نومید
ولی میدارم این لوزینه تا دیر
گر اندک لقمه چشم پر شود سیر
چو بازار طعمه برگشت سر مست
بخواندن باز کی گیرد سر دست
دلم ز آن گرد سنگ خویش بیرا
که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص منیت سازم کلو بند
ورنه در گداز آرم دمی چند
ضرورت خواست از شیرین یاری
وثیقت را ز طرّ تو استواری
که جز شیرین نخواهد جفت دیگر
وزین گفته نباشد گفت دیگر
شکر لب گفت خود آسیبی نیست
چنین دری بیازی سفتنی نیست
چه پنداری که گر من رام گشتم
بگفت نفس بی آرام گشتم
نه من آن آهویم گر رام بینی
چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی
مرا بر خویشتن هست آن قدر زور
که بنشانم تن شوریده از شور
حریف از آب خضر ار دیگر آرم
وگر خود مرد نیابید بیارم
بسوییت آنچنان دارم هوس را
که از بخت نبود چاره کس را
اگر بر تو کسی دیگر گزینم
به از تو کیست کو را بر گزینم
کنون سوگند فرمی کنم یاد
که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
که تا خواهم که روزی در زمان خفت
بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد
ز من نگشایدش بی عقد بعقد
بافسون هم بعقد اندر نیایم
دلت را تا فراوان نازمایم
دگر در کام دل ننمود جهدی
چو شه دید آنچنان سوگند عهدی
بزلف و عارضی قانع شد از دور
ببویی دل نهاد از مشک و کافور

عهد خسرو و شیرین با یکدیگر و بخشیدن شبدیز را به خسرو

حلاوت سنج شیرین شکرخند
چنین بر داشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین بست پیمان
که این بلقیس گردد او سلیمان
ملک بر رسم اول خنده کاهی
بمهر از دور میکردش نگاهی
بمی میگشت دل را آتشین دود
[illegible]
بشیرین گفت میدانی که کام
پرستانست همچون زر کارم
مرا در ملک خود کاری در افتاد
[illegible]یدم بر تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری
بملکم نیز هست امیدواری
گرفتم از رخت فال مبارک
که تاجم باز گردد سوی تارک

کرم دستوری باشد ز رایت / برآرم پیر روم از زیر پایت
به نیزه بردرم هفت آسمان را / لباس لیلی پوشم دشمنان را
چو خار از راه خود یکیک بچینم / بفارغ خاطری با گل نشینم
ولی چون همتی بیدار داری / بدان ماند که پاس کار داری
تو رو نو کن اساس پادشاهی / که من خود با توام هرگه که خواهی
اشارت کن بروی چو چوگان / که تا از سر دوم چون گوی غلطان
مهین بانو و هم جولان بهم داشت / که هم تنگ در زمین همه کم داشت
سپاهی جنگ کرد و راغنا انگیز / چو دود از آتش خویش آسمانگیز
تو گویی مهره هر یک با فسون / کشیدند از دهان مار بیرون
نخواهش گفت مار ابر گران نیست / که آید خدمتی در خور نهان نیست
متاع من کجا سر ما سر گشاد است / سلیمان وار اسپند ار چه باد است
چو شه دید آن دو باد تنگ بسته / صبا را بر دو گونه رنگ بسته
نظر سوی سپاهش بیشتر بود / که نوری زان سپاهی در نظر بود
چو خاکی گرد شبدیز زمین سای / بسان سرمه در چشمش کشم جای
بگفت این و چنین بگشاد چون در / پذیرفت آمد خوشش زان شب قدر
برون راند انشب و خنده زران بوم / مبارک روی شد بر قیصر روم

سپه بتبانم و رانم بتعجیل / بنالم بندق چوبین به پیل
بدین تیزی چو کردم خصم را تلخ / من و لبهای شیرین و می تلخ
صنم گفت ارچه ما طاقت نداریم / که دامانت ز دست آسان گذاریم
چو مرد از پاس دشمن شد سبک خیز / نباشد دوست کش گردد عنان گیر
چو گشتی آتش دشمن که نفشست / نشاط دوستان جایی نرفتست
قرار کارها چون محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین مجمعی یافت
یکی شبگون بنا مشک کرده شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک و تیز
دگر گلگون همایی در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
صنم فرمود کاوردند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو همسال
ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور و درگاه سلیمان
چه مورم من کجا بینش شمندی / کنم پیش سلیمان پایبندی
دران نظاره حیران ماند شه باز / نبیند چشم از دیدارشان سیر
بگفتش بود بر من بیکران بار / کنون خود بیشتر گشتم گرانبار
خدا انجم دهد تا بیکم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست
برآمد هیچوه در شام دیجور / سوار سایه شد خورشید پرنور
زریش دل بمژگان خون داد / پس از دل ناوک چوبین برون داد
چنان خورشید اندر سایه خویش

رفتن خسرو بروم و پیوند او با قیصر و آمدن بمداین و گریختن بهرام چوبین

چو قیصر دید از اوج پایه هوشش
بتاج و تخت دادش شهسواری / کمر دربست در مهمان نوازی
چو ... بخشش ... بر داد / دران بخل ترش حز را بر داد
غبار قلب با خیز بود دوش / که دریا را غبار انگیز بود دش
خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو میرسد چون کوه آتش

پس از چندی که تخت بیش مرد و دیش / بداماد کله بر سر نهادش
چو دریا لشکری از پیش و از پیش / که بنشاند غبار دشمن خویش
روانه گشت با قلب و خزاین / ز قسطنطنیه در سوی مداین
نگرد از خیرگی در دل هراسی / مقابل راند چون حق ناشناسی

۱۱

دو لشکر روی در رو باز دیدند / بجوشش بازوی کین باز کردند
دهن در گوش مرد آن دو شوار / سخن میگفت کاینک نوبت کار
ز تیر اندازی زنبورک از دور / مشبک خانها چون خانه زنبور
خدنگ از سینها میکرد غارت / کمان میکردش از ابرو اشارت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن / همیشد پای کوبان سر ز گردن
جگرها کز بلارک چاک میشد / بگردون نالهٔ چاکاک میشد
ز خشت آهنی هر سو حصاری / ز سنگی برده هر سو سوکواری
جنیبت بسکه آهن پای گشته / همای لعل بر روی رای گشته
تن افتاده کان میدان در گل / صلای کرکسان از دیده و دل
شده خسرو بکین چون شاه تنزانیل / چو کوه آهنین بر کوهه پیل
بزرگ امید بارای فلکتاب / نهاده چشم بر چشم سطرلاب
چو طالع راز مانی دید فرخ / به پیل شاه کرد از فرخی رخ
روان شد پیل شه با سرفرازی / بیکشه پیل برد از خصم بازی
از اینجانب حریف از مهره گرانه / همی راند اسب خود را خانه خانه
بخون در مهره گردون زمین سنج / چو زرکین مهره در گیسوی شطرنج
شه از خون حریفان خطرناک / بساط روی آن شطرنج چون خاک
شه از منصوبه راندن سپه را / که آن منصوبه برد افتاد شه را
خرد گشتش بر ایشان راه بر داشت / همه بگذاشت ره و راه بر داشت
بسا چون باد بی بر پی دویدش / بصحرا در زمین گردی ندیدش
شه آن سرکشتگان را بار میداد / بجان و مالشان زنهار میداد
بدار الملک شد با صد روایی / ز سر نو کرد اساس پادشاهی

بخون ریزی روان شد تیر لیلوز / برآورد آنه دل و جان یلان سوز
سنان جاسوسی دلها نموده / زبانی داده و جانی ربوده
نی ناوک نوای زار میکرد / نوای او بدلها کار میکرد
مبارز تشنه شمشیر میگشت / بخون در تشنه از جان سیر میگشت
همیلرزید زخم از هیکل مرد / بخنده گریهٔ خونین همی کرد
بگرمی توسنان چون گشته / میان آب و آتش غرق گشته
اجل دامن بکشتن چست کرده / زمین شیفه بخون دون چست کرده
زبان تیغها چاک در و هم / شده در کاس جانها چاشنی گیر
شکیبایی گسسته از سنان سیر / چو برگ کنده تا میخورد شمشیر
به پیرامن زرکان سپاهش / که چشم بد بآهن بسته راهش
نظر سوی فلک پرتاب کرده / فلک در چشم اسطرلاب کرده
بشه گفتا که دولت را ثبات است / بران پیلت که دشمن پیل مات است
بر انسو نقعبه زان مهر شکست / که مهره رایگان شد دست بر دست
مبارز سرنگون از زین همیگشت / بدینسان بیدقی فرزین همیگشت
بسان مشه شه کاندر کل آمیخت / حریفش گوی مهره فرو ریخت
دو رویه کاسه بند قبا نهاده / دو نیمه رخ شده سرها فتاده
چو خود را در تزلزل دید بهرام / ببرد آن زلزله از جانش آرام
گریزان میشد و خسرو ز دنبال / رونده سرکش و چون بر قبال
گسسته لشکر او فوج بر فوج / ز جوی آمد ... در موج
چو زینسان از شکوه بخت فیروز / مظفر گشت بر خصم سیه روز
برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشیدی که تابد بامدادان

خرد را مایه داد از کارسازی   بدشمن سوزی و مجلس نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت وجود   رعیت را براحت کرد خشنود
چنان کرد از جهان گرد ستم دور   که شد خاک رهش در دیدها نور
ز دولت گرچه فرخ بود درویش   ز چوبین خار خاری بد بسوز بیش
بگیرد سهل هرگز صاحب تخت   غم دشمن خصوصا دشمن سخت
خلد چون پوست از بیرون تراشند   خله در دل نگر تا چون خراشند
بترس از کینه داران نیم کشته   که بد گیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاستگاه خسرو   عنان زاد از هزیمت داد در رو
نبد زان ترکتاز همچو باد وش   بجز تا حد ترکستان ستادش
رها کرد از میانه کشوری چند   دران کشور در آمد با تنی چند
برسم چاکری چون بخت ساسان   کمر بربست بر درگاه خاقان
چو لشکرکش سری برکار فرمای   ز خاقان نام زد میشد بهر جای
فراوان کرد در کوشش عنانرا   هم آخر در سر آن کرد جانرا
زمانه بازیی کو با کسان باخت   چو آمد وقت او با او همان باخت
شب و روز از بریدان سبکخیز   خبر میشد ز حالش پیش پرویز
چو در دل مردن چوبین یقین دید   بنای دولت خود آهنین دید

یافتن خسرو گنج بادآورد را که قیصر بحبشه میفرستاد

چنین خواندم دران دیرینه منشور   که چون خسرو سر از اکراد مقهور
بشادی با دل آزاد بنشست   غم از خاطر بشست و شاد بنشست
چنان از تیغ کرد آفاق را رام   که گشت از نیمروزش ملک تا شام
چو از کین شسته شد مغز و بر و دوش   روان شد حکم تا دریای روش
چو آن نیرو جهانرا گشت معلوم   بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر چند چندی   که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی   که با خسرو کنند از تن کمانی
ازان کردند کی قیصر خبر یافت   به پیش کار خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش باخلاص   طرف داریش در دوستی خاص
پس از چندان انبوه سواری   یکی کشتی درو با ز استواری
چو دید آن مشکی مرد خردمند   گشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بیکران بار   ز زر گزوی شدی دریا گرانبار
چو مالامال شد بحر از کرانه   ز روم اندر حبش گردش روانه
که هر یک بود با دریا برابر   وگر پر نقره صد کشتی سراسر
پر از دیبا و زر هشتاد کشتی   چو کلهای تر از باغ بهشتی
ز کوه هر شصت کشتی چون ثریا   تو گویی مایه بیرون داد دریا
بخازن گفت کین سرمایه ملک   که هم ملکست و هم سرمایه ملک
بخواند آن جهاز بارکش را   رساند زود سلطان حبش را
بگو بر اعتماد این دل پاک   مراد دل کن این گنج خطرناک
کنم اندر [illegible] زینهاری   کامین وز زینهار روزگاری
امانت دادت اندر پرده راز   برم هنگام حاجتمندیش باز
روان شد خازن و از دیر برفت   که آب جوی پیش از باد میرفت
مخالف کرد روزی قوت باد   همه کشتی بزه یکجانب افتاد
همیشه هر یکی پرنده چون طیر   چو ماه نو فلکگیر و سبکسیر
بر ایشان تا رسید از جنبش تیز   بانطاکیه در سرحد تبریز

خبر بر شاه رفت از معبر آب   که روزی بر در آمد زود شتاب
اشارت کرد شه کانجا شتابند   خدا آوردها را باز یابند
طلبکاران روان گشتند چون باد   بسوی گنج بادآورده دلشاد
ز دریا برکشیدند آن خزینه   چو لولو ز آب و باده ز آبگینه
رسانیدند آنسو مهر بر مهر   بقصر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را بعرض آورد گنجور   زمین تا آسمان روشن شد از نور
ز در دیدند دریایی نهاده   ز زر کوهی بهر جایی نهاده
گهرهایی مهین کز نرخ انبوه   نه در دریا شود حاصل نه در کوه
دران نظاره دیده خیره میشد   نظر که روشن و که تیره میشد
فرستاد از پی نظاره خسرو   بسوی گنج کهن گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص   ز دو دریا بیکجا گرد غواص
ازان مایه که در دولت نوی یافت   دل پرویز نیروی قوی یافت
چراغ ملک را روغن زر است   بقای مملکت بی زر محال است
گدا باشد ملک بی زر جدایی   نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکرکشانرا   ز زر الصلحیست بهر سرکشانرا
نه بی زر لشکری گردد فراهم   نه بی لشکر زر آید نیز باهم
بزرگان کز سر افسر نهادند   اساس مملکت بر زر نهادند
ولیکن نه زر از بهر خزانه است   که بهر ننگ و نام جاودانه است
ز بهر آنکه صلحست و گه جنگ   کفافی را نباشد بر حشم ننگ
چو ماند لشکری بی توشه ناچار   بناکامی شود با دشمنی یار
ز شه واجب چو بر وجه کفافست   زیادت گر دهد ور نه مصافست
تصرف کرد گنج قیصری شاه   نداد اندیشه خویشی در آن راه
بتاج و تخت خویشی در کشید او   بچنگ گرگ میشی در کشید او
کند غارت دلیری با دلیری   بود شیر شکار از جنگ شیری
ملکرا سهم شاهی چون حنینست   که با هم بازوی خود در کمینست
بباید پردلی کز بازوی خویش   زند بر سینه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در هر شماری   ز ترسنده نیاید هیچکاری
پسندیده است تیز پادشاهان   ولیکن از نفیر دادخواهان
خسر بود ار چه خسرو شهر روم   ولیکن نخل مریم بودش از موم
چو او خرما ز نخل آستین داشت   بنقل آن در لب این آستین داشت
همه کس نخل شیرین را گزیده است   نه نخل موم گر شیرین بدیده است
ملک بنشست روزی خرم و شاد   ببخشش گنج بادآورده بگشاد
ز نزهت بزمگه را ساخت گلشن   ز موج زر زمین را کرد روشن

بخشیدن گنج بزرگ امید و بپا پرویز شادروان مروارید به باربد

در افشان اندر آن باغ بهشتی   کف دریا کشش بر کشتی
همه روز آن خزینه شاد میداد   ز بادی کآمد و بر باد میداد
همیگفت آنکه خود دیدند زر خویش   چنین تاراج بیند کو سر خویش
دهم خود را ببزم در معاش   که از بادش [illegible] بهم بخاش
ببانگ کوس میداد از زر و دام   صلای زر بهر خاصی و عام
چنان شد خانه و کوچه زاین   که کس مفلس نماند اندر زمان این
ازان بخشش که داد آفاق را بهر   مثل شد گنج بادآورد در دهر
سخن گویان سخنها تازه کردند   ثناها را بلند آوازه کردند

فراوان ریخت از لولوی منثور / بدامان بزرگ امید شاپور
نوا سازی که بودش باغ بد نام / نوایی ساخت از نوش انگبین نام
نهاد از زخمه چون بر رود مالش / نوای گنج باد آورد نامش
چو در مجلس نوازش کرد از عود / برآورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بودی از درون ریش / بهر زخمی خراشی یافت از پیش
بر آتش کان نوا در جانش افروخت / ز باده روغنش میکرد و میسوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چندان فزود در دیوانه آتش / شراب جان نواز و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل فقاعی / بمی باز آید و یا در سماعی
سماع عاشقی و می پرستی / سبب شد هر سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه بمستی خرمی نیست / می از با می در آمیزد شکی نیست
در آمیزند با هم شیر و جلاب / نیامیزد بیکجا روغن و آب
دو پستان شیر را انگور و انجیر / گزین شکر توان خوردن از شیر
چو در خسرو نوای او اثر کرد / هوای دلبرش پرویز بر کرد
چنان هر بار به خوش گشت حالش / که یکدم خواست بخشیدن جهانش
معلق پیش ایوان بود در بر / ز مروارید شادروان قیصر
به تری هر دری چون قطره آب / که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولو تر تاب میشد / دهان ابر از آن پر تاب میشد
اشارت کرد کین ابر گهر بند / از آن تشت دهان بگشا و بربند
بکفش از دهان چون رحمتی در / برین در کن دهان ما دگر پر
زمین بوسید مرد گوهر انداز / ز ایوان گرد شادروان در باز
بنو و انداز دیگر چهره را / چو حالی یافت آن کم کرد خود را
بحیرت گفت کی ابر گهر بار / نسنجد گفته من این قدر بار
تو خود در خواهی از گوهر دهانم / ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن / بود از قطره دریا نهادن
شهش گفتا ازینها چند گویی / مکن چون بخششان تنگجویی
کسی کز قسمتش روزی فراخست / برش زین باغ رنگین شاخ شاخست
دهنده می شناسد کو چه داد / که هر کس را چه میباید عطا داد
برو خوش خور که افزون میشود چیز / که افزون میتواند داد ازین نیز
ز مستی بخشش ما شد آنچه نیست / مرا صورت مکن کین بت پرستیست
طرب در مطرب آورد آن دم راست / که انبار از عطای شاه برخواست
بشادی برد شادروان بخانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع کش تر / بسی از گنج باد آورد خوشتر
نوا را نام شادروان ره بود / که آن پرده ز شادروان شه بود
چو مرواریدهای تر فشاندش / که شادروان مروارید خواندش
بپاداشش چو آن دیگر گهر یافت / چو شادروان مروارید بر یافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زهره دامن افلاک بوسید
نشسته گفت از رهی کین حضرت / ببخشش برد شادروانی از در
در ایوان آورید آن ساز و تر کرد / ز مروارید شادروان دیگر
بتری مرد دری چون آب باران / سزای گوشهای تاجداران
بگوش شه کنم گوهر فشانی / ببخششش گوش را باشد گرانی
شهنشه پیش از آن کان مایه در گشت / هم از آواز ساقی بحر برگشت

نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز / بصد جادو زبانی شد فسون ساز
دل شه گر بشش مطلق عنان بود / کشان شد باز هم سوی کی جان بود
نیاز ارچه کششش بسیار بودش / ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار میساخت / بامید رطب با خار میساخت

وفات یافتن مریم و خلاصی شیرین از غم

شناسای معانی موبد پیر / چنین کرد این سخن در خامه تقریر
که چون خسرو شد از گنجینه روم / خلافش رومیان را گشت معلوم
چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه / نداد اندیشه را در خویشتن راه
ز بانو پوزشی کاندر حرم کرد / ز مریم چند گاه آزرم کم کرد
ز شیرین عیش مریم بود هم تلخ / ازینکاهش فتاد آن ماه در سلخ
بتن عیسی جانش بود در بیم / مسش چون رشته شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی / وز آن پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بایست و نابایست در خواست / بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین غم افکند / بهانه در فراق مریم افکند
بگریه کشش خروش دم بدم بود / خروشش از پی ناموس حرم بود
بماتم کرد پیراهن بسی چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر پرده چندی / ترش می بود همچون دردمندی
پر خاشش غرض در شام و شبگیر / شتابان گشت پیکانش چو تیر
چو شیرین دید کز حسن رفته شد ماه / به بیصبری شتابان گشت چون ماه
رسید آن در بی قیمت بدریا / چو خور در بوته و مه در ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن بنگار دیده شمع بیدود
گلش نو شد خزان را باد بشکست / بآزادی چو خسرو باز بنشست
جهان را از نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست
ز هر جانب که دولت رخنه در بست / چو از فولاد و زرنگیک بر افراشت
بفارغ خاطری شد مجلس افروز / قدح میخورد و خوش میبود شب روز
کمر بسته بتان نازنینش / شکر خندی چو شیرین همنشینش
یکی گشته دو شمع روشن از نور / بگرداگردشان پروانه شاپور
اگرچه خوش شدی کردند تا ما / نگشتند از جمال یکدگر سیر
در آن عشرت کز آلایش برون بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود
بجوید شهوت آنکو عشق بازد / که مرکز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست / محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه / که بتوان خوشه چید از خرمن ماه
نه بروی دست بر خرما و انگور / بنظاره قناعت کرد از دور
بدل گشته بگیتی تیغ با جام / دو سلطان کرده در یک کشور آرام
میان هر دو کشور آن دو سالار / از انجا تا بدانجا گشته بازار
همه معمور شد ز آلایش دهر / ولایت بر ولایت شهر بر شهر
بدین گرچه ز رامش دور تر بود / دو صاحب چون یکی شد دور بنمود
طرب کردند آن هر دو جهانگیر / گهی در بزم و گه در گشت نخجیر

عشرت کردن خسرو و شیرین و مثل خواندن دختران شیرین

شبی همچون سواد دیده نور / هوا عنبر فشان چون طره حور
فلک درهای دولت باز کرده / زمانه برگ عشرت ساز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی / نشاط خواب کرده مرغ و ماهی

مقیمان زمین در پرده راز / عروسان فلک در جلوه ناز
گشاده شب پر طاووس کون باغ / دم طاوس ابر سینه زاغ
ز زلف شب که دامن زمین بود / بساط خاک گشته عنبرین بود
شده زهره بصد دست ارغنون ساز / ثوابت را برقص آورده آواز
لب شهرود و مطرب نغمه در رود / غبار غم جهان را گشته بدرود
بساط سبز و تر بر سبزه خاک / فلکرا ساخته همخوابه ماه
بخور مجمر از عود قماری / زده ره بر نسیم نوبهاری
سپند از سوز خود پر شور مشهد / ز دود آتش دیده بدکور مشهد
فلک را داده گردون تا به پشت / بشارت نامه مقصود در مشت
بگرد تخت خوبان سراهی / ز چهره داده شب را روشنایی
نسیم و لاله و گلرنگ و شمشاد / گلاب و سوسن و گلنار و شمشاد
بهار و سوسن و گلنار و گلبوی / زلال و کوثر و پروین و گلروی
همای فرخ و میمون دلکش / نشاط سبز و سیاره خوش
کنیزی بود دیگر مشتری نام / که خوردی مشتری یاد او جام
نشسته شاد و خندان مثل سابور / چو شمعی کو دهد پروانه را نور
مبادا هیچکس را تنگی حال / که سایه نیز بگریزد ز دنبال
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش / بروی خاک بگذارند خوارش
بریشم زن ز عشاق میزد / سروشی بر دل مشتاق میزد
خرامان جام بر کف چون مه روی / شکفته لاله بر شاخ سروی
وزان سیمبران سرکش خرامان / خیالی داشت پنهان از غلامان
بسی شستند دلها برقع انداز / که پوشند آز و در پرده راز

کواکب در میان سرمه آب / درست افکنده مروارید شب تاب
فرو برده زمانه جام جمشید / شده صد ورز مین مهمان خورشید
بهازی در هوای رغبت انگیز / معلق زن زبان مرغان شب خیز
ز قصر آهنگ صحرا کرده خسرو / کشیده بارگه بر سبزه نو
بروی لاله و گل خیمه شاه / چو بر نطع کواکب خیمه ماه
معنبر شمعهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روزن روز
صبا کانجا عبیر انداز میگشت / بپای پس ز راه بار میگشت
نهانی مجلسی کز هیچ سو هی / بجز محرم نمی گنجید موهی
صنم با او برسم دلنوازی / نشسته بر سریر سرفرازی
از چینسوده غلام نازک اندام / ز چهد از بهر دلها تافته دام
دگر طاووس کز خوبان گزرد / وز آنسو ده عروس ناز پرورد
دگر جوزا که پروین پیش او مرد / ز چشم بد ندیده روشنان کرد
به پیش تخت شاپور سخن سنج / مهیا چون کلیدی بر در گنج
ز طفلی تا جوانی یار شیرین / بشیرینی نیابت دار شیرین
چو اسباب عرض باشد مهیا / بود در خانه مردم چون پریا
بها چندان بود گل را بگلزار / که باشد گرد گردش برگ بسیار
چو بی برگ از خزان باشد گل باغ / نه بلبل بر سرش بینی و نه زاغ
کرشمه ساز کرده ساقی مست / ز غمزه ناوک افکن شست در شست
زمی مغز تبار ز جوش میداد / رطب را چاشنی نوش میداد
شکرگویان بغمزه دوست با دوست / هوای دل نمیگنجید در پوست
نشد ممکن که در هر لابه و بوس / مژه غماز بود و چشم جاسوس

برابر وگشته هر مویی بلایی / ز لب هر خنده شوخی دلربایی
اگر چه شهریار و شاه بودند / ولیک از درد عشق آگاه بودند
چو گشت از جام نوشین مهر ناهوس / فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
پس آنگاهی بتعظیم خداوند / وثیقت باز کرد و خورد سوگند
که تا رام سپهر گرمی پچکاهی / که من زین بند دارم کلاهی
صنم کش نیش هجران نوکی بود / درین اندیشه با خسرو یکی بود
چو خوبان یافتند آن استواری / ز تنها باز رست از پرده داری
مرا از خود در بو نظر فه کاری / که بربایدنسیمی زابهاری
اگر بر بوی او یم نیست پهی / که باشد هر بهار از تهی
دلم را سوسنی بگرفت در بر / ز بانم داد و بر من راند شمشیر
بجام لاله عشرت ساز گشتم / قدح ناخورده بیخود باز گشتم
چو شد در مغز از آن گلنار بویم / روان شد اشک گلنار بر رویم
ز دل آنکس که سینه سنگ وارد / که صبر از ساعد گلرنگ دارد
زلالی ریخت اندر کام من دوش / یکی گلنار گلبو نام مدهوش
دگربار بخنده گفت گلبوی / که ده روزان همیکرد تکلم بوی
چو دور کوثر آمد گفت کامشب / بشادی جام را کردم لبالب
گلاب صاف گفت آن شنار را / که در شیشه نگنجد نیکو یارا
برون ماند از دل نور چشمه نور / که خوابم نیست در شبهای دیجور
بخنده گفت پروین کز دیار خیت / چو دولت چشم انور بر من انداخت
سخن برداشت میمون خجسته / که بودم شادمان روزی نشسته
همای فرخ اخر گفت کاری / فسونی در خور دیا سایه داری

ازان دلها که صد یکدیگر بود / دو صیاد آن بیدل اخترپود
غم هر یک یکی را صد گرفتند / قیاس کار عشق از خود گرفتند
بخواهش گفت شه با مهربانان / ز جان بیرون دهید آشوب جانان
بیاز نرگس عنای شیرین / بچشم خویش و خاک پای شیرین
کسی کز راستی منم شمارش / مراد او رسانم در کنارش
ز مستی و خوشی با همسر خویش / برون میداد هر یک گوهر خویش
نسیم اول بلطفش غنچه بشکافت / که دی باد بهار این سوی ره یافت
بهار از سوی دیگر گفت خندان / که بستان بی نسیمم نیست خندان
در آمد لاله رنگین بگفتار / که میکشتم سحرگاهان بگلزار
بآزادی زبان بگشاد سوسن / که در باغی شدم با بخت توسن
سخن از رنگ و بوی کرد گلرنگ / که در مستی بگلباری زدم چنگ
بخنده گفت گلنار شکرخند / که جانم وجود عشق تا چند
چو شانه ده زبان بگشاد شمشاد / که آمد ساقی دولت بمن شاد
زلال خوش زبان بگشاد گلروز / گذشتم بر یکی جام دلفروز
رسیدم زیر شمشادی که جستیم / چو جستم پاس از خود دست شستیم
گلابی یافت با من آشنایی / که ناممکن بود از وی جدایی
گلابی را رسد نیکو بندش / که در کوثر چکاند قطره خوش
چنان شد دیده در پروین اسیرم / که گر پروین نهان کردد بمیرم
جمال من از و نوری بکف کرد / که مه با نور خویش از وی سر فرد
همایی سایه کرد از اوج بر خاک / که من میمون شدم زان سایه پاک
چه میمونی تواند بود جایی / که ماند استخوانی از همایی

لب نوشاد زیر از شادی نو / ز سرو تازه کرد آزادی نو
که جانم را ز شادی ها گزیر است / که از بختم نشاطی در ضمیر است

نشاط از عشق پنهان برده یکشاد / که غمهای کهن دارم ز نوشاد
دلش از من نشاط باده خواهند / مرا از روی بت نوشاد خوانند

بشادی جنس زد طاووس کاووس / که بی میمون نماند زنده طاووس
نه زان طاووس شستم کاندرین باد / بجز میمون نمیخواهم نفر باد

در آمد حور میمون نام در گفت / که میمون کی شود طاووس را جفت
رقیب من که میمون را نهد خوار / مگو رضوان که هم دیو است و هم مار

سخن بر داشت جوزا کاندرین دل / مرا سیاره کرد است منزل
سعادت بین که چون در ما در آمد / که آن سیاره در جوزا در آمد

بجوزا گرد رو سیاره و گفت / که جوزا به بود سیاره را جفت
من آن سیاره ام کاندر دو راهی / ز جوزا دارم اوج روشنایی

چو دور آمد بشاپور سخنگوی / روان کرد از لطافت آب در جوی
که در خوابم نمود است آسمان دوش / که گویی مشتری دارم در آغوش

مرا زین خواب خوش نیک اختری باد / عطارد را قران مشتری باد
بپاسخ گفت ماه مشتری نام / گزین افسون نگردد مشتری رام

که یار دگر سوی مشتری راه / مگر چرخ آسمان خورشید یا ماه
بزن بابی منم آن نقش چماش / که سویم ره نیابد هیچ نقاش

همه جا نقش ایوان نگارند / ولی نقش مرا بر جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و مروارید میسفت

که بود اندر کمین فتنه جانی / نشسته در ره حیدر شبانی
ز ره شیری شکاری بار خود دیش / بشیرینی شکار خویش گردیش

منم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیرین کرد نخچیرم به نیرنگ
وگر خود اژدها گیرد اسیرم / چو شیرین جان من باشد نمیرم

نه شیرین جان آن شیرین نابست / از آن شیر منش میخوانم که جا بست
مگر شیر منش زان خواند جانرا / که چیزی ماند آن شیرین زبان را

لب شیرین چو پاسخ را عنان داد / زبانرا در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغاباز / که باشد غمزه را مستوری باز

بشوخی کرد بازار سخن گرم / بگفت آمد میان شوخی و شرم
که شیر افکن شکاری بوده ام مست / بسی ناوک زنان را برده از دست

قضا را آهوکشی را سوی من رای / بنیک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنان دانم کزان پیکان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین

ازین پیش از فراغ بخت دلشاد / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد / شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بر دست یارم شد گرفتار / کنون چشم من و خاک ره یار
کرم کردن بباید چرخ کج رو / نشاید کردن از فرمان خسرو

نظر سوی صلاحم بر د چندان / که با من بود رای شهنشاهان
خرد را چون زمین بوسید شایم / چه تحسین ز امر مردم چه دشنام

چو راضی گشت شمشیر جانم / چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن بر کرا فست / کرم دشمن همی گوید معافست

امید ننگ و نام از عشق خامست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بعشق انگور گفت و گوی ترسید / چو می خواری بود کز بوی ترسید

بر آنکس نام غواصی بود درق / که هم در جوید و هم رسته از غرق
کسی کاید شد از غوغای زنبور / به بیند انگبین لیکن از دور

چو گل بیند کس اندر مرغزاری / گزیرش نبود از آسیب خاری
شهنشه گر طریق مهربانی / ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

دل از شادی شدش با خرمی جفت / چو گل خندید و چون گلزار بشکفت
بسجده پای شیرین تاج سر کرد / کف پایش ز شیرین پر شکر کرد

بزاری گفت جای بوسه دارم / ولی آنجا دلیری چون توانم
کجا بخت من آن یارا دارد / که لعلت را ببوسی رنجه دارد

که گر اندیشه کرد و همعنانت / ببوسد جز بدستوری دهانت
شکر لب زان نوازشهای چون نوش / نهاده گوش و عیشش حلقه در گوش

دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم / می از طبعش بشست آلایش شرم
بستند جام شراب از دست ساقی / دمی خورد و بساقی داد باقی

که چون می چاشنی کردم در آن جام / ازو کن چاشنی لعل من وام
دو بوسی زد ز نوشش تا بپایان / یکی وام ده و صد بار بستان

دهان زین جام در جلاب ترکن / ازو می وز لب من نقل برگیر
نشاط انگیز می آن جام بر نوش / ملک را برد هوش از چاشنی هوش

بصد ذوق آن زلال روح پرورد / بستد زان شوخ و هم بر یاد او خورد
ز دریا گر چه پستی خمارش / بران یکجرعه رفت از دست کارش

چو باده در رخ خوبان خورد بس / بود دریاکشی را جرعه ای بس
نشاید عاشقان را می پرستی / کزان دیوانگی خیزد نه مستی

شراب و عاشقی چون شد بهم یار / معاذ الله برسوایی کشد کار
بجایی کآتشی در خرمن افتد / کجا سوزد چو در وی روغن افتد

چو خورد آن باده را مستی جگر خوار / بدستوری شد از شیرین شکرخوار
دهانرا با دهانش همنفس کرد / لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد

چنان وقت خوشی و عید نوروز / بزیبایی شبی خوشتر ز نوروز
دو یار نازنین در باده همدست / جوان و عاشق و دیوانه و مست

ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / غم و اندیشه رحمت برده از راه
گهی جستند از می دلنوازی / گهی کردند با هم بوسه بازی

گهی سر پیش یکدیگر نهادند / گهی در پای یکدیگر فتادند
که از جاروب مژگان راه رفتند / گهی ز الماس دندان لعل سفتند

که او در زلف او شبگیر گردی / بگردن زلف را زنجیر کردی
که این جعد ورا مشک از ناز / دل در مانده را اگر دی گره باز

که این جستی ازو خون دل تنگ / بدین دعوی زدی در دامنش چنگ
که آن با این عتاب اندیش گشتی / شفاعت خواه جرم خویش گشتی

که این افسانهای باز گفتی / ز هجران سرگذشتی باز گفتی
که او از دل برون دادی هوایی / بگریه باز راندی ماجرایی

در آن مجلس که بود از عشق بازار / خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه / بهشت آیین جهانی بود خرگاه

شفاعت کردن خسرو بشیرین و پاسخ دادن شیرین

چو خندان گشت صبح عالم افروز / زمانه داد و شب را مژده روز

نماند اندر فلک زانجم نشانی / به پهلو فربهل شد ارغوانی
ملک بر وعده دوشینه برخاست / حریفان پیش حبت مجلس آراست

برآمد باز هم بر نسبت دوش / نوای ارغنون و نالهٔ نوش
خمار عشقبازی در سر افتاد / دل از جوش شراب از پا درافتاد
اشارت کرد خواندن موبدان را / همه دانندگان و بخردان را
خردمندان چو گشتند انجمن گفت / که گر دو سر دری با گوهری جفت
کسی کز عشق او باشد حیاتش / شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب جاه شاهان / همی جستند راز عشقبازان
همیکردند ملکی را فراهم / دو کار از عقد می بستند با هم
چو گشت آسوده خاطر با[illegible] / ببوی وصل خاطر گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست / که چندی از یکدیگر فارغ توان زیست
نه پاینده است بر مردم جوانی / نه کس را اعتماد زندگانی
ز اسباب جوانی رخت بربست / سبل گیرد چو چشم نرگس مست
گل از نو گرچه باشد نافه مشک / چو شد تر مرده خاشاکی بود خشک
بمحرومی مکش یاری چنین را / غنیمت دار یار این چنین را
چه بخت است این که چون من پادشاهی / بود محتاج رویت چون گدایی
کنونم ده زکات خوبی خویش / که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبلهٔ حور / منت می بینم و میمیرم از دور
مگس کو جان کند در جام جلاب / به از گربه است در دکان قصاب
از آن خوبی که نتوان خورد آبی / هلاک تشنه باشد سرابی
درین دولت که گردون پایهٔ ماست / زمین با آسمان در سایهٔ ماست
سریر ما که دارد در جهان دست / در و جز هستی دیگر همه هست
چرا افتد رضا در بند دامم / بنسیه خویش را خورسند دارم
بیا تا با هم از بخت جهانگیر / در آمیزیم همچون شکر و شیر
متاعت را که قیمت نیست بسیار / ز من پرمایه تر نبود خریدار
نه سودا به که مردم سود گیرد / که سودا اندیشی در اندیشه میرد
زلال آن که او از لب رود زیر / که از دیدن نگردد آدمی سیر
تبر منکن که بس میمون درختم / به پشت پا کنم دورم که بختم

جواب دادن شیرین خسرو را

شکر با پاسخ ز شکر بند بگشاد / بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت آمد ز ما را داد بنیاد / که اقبالت بما افکند سایه
که باشم من بخدمت زیردستی / کنیزان ترا پایین پرستی
بچندان قیمتی دارد متاعم / که رنجد گوش دلال از صداعم
وگر نزد تو دارد قدر این خاک / بزرگان روم از راه تو خاشاک
کرم در حجرهٔ خدمت ده ای راه / کنیزی را کنم مقبول درگاه
ور از تو خویش را مهجور بینم / همت چون آفتاب از دور بینم
گر از تو دور بودن رای دارم / نه پنداری که دل بر جای دارم
بجان تو که جان بهشت صد داغ / از آن بهتر که پیروی تو در باغ
غمت میدانم و این جان خوئی / تو هم دانی که در جانم درونی
گر از من میروی چون گل به بستان / تو از دل دور و در میانی از جان
ولیک آن نیست پیش سودای شیرین / که سیرت آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته دیرست / که هر کو پیر باشد زود سیرست
کسی کو را تو داند در پس و پیش / بیک پیکان کجا بندد دل خویش
کسی شیرینی مردم کند نوش / تواند سر که را کردن فراموش

چو مرغی خرمنی بیند بهر گام / بیک خرمن دهش کی گیرد آرام
چرا گل دامن از بلبل بچیند / که هر دم بر گلی دیگر نشیند
من از سرچشمهٔ شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی بچشمه راه جویی / بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا در کشم دست از عنانت / غبار غم بروبم ز آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی / ز دورت بینم و خواهم ز جایی
و گر بر من زند بی طاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و در ماه
کیم من مقنع اندازی قصب پوش / که خوانم با کله داران هم آغوش
بآتش در زنم خورشیده را / مکن بی پرده روی پوشیده را
که من گر چه زنم کار آزمایم / رها کن تا بسی یار آزمایم
تو هم دانی که چون من دیر تو دیدم / دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در خیالت / که بودم خالی از یاد جمالت
اگر جز من کسی بودی درین روز / نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این بیقراری / چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم بر نچیدی / بجز نظاره کز دور دیدی
مرادی گر بروی من خجل کرد / گناهی بود نتوانم بحل کرد
دو بوس از لعل من کامد وبالت / حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که اندر چند گاهی / بحرمت باشدت بر من نگاهی
گرت زحمت بود زاندیشهٔ خام / چو کام خود بگیری گیری آرام
ورت بخشست سودایی که داری / بیابی خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت / که آسان نشکند پیچی که شد سخت
بنای دوستی چون محکم افتد / خلل زآسیب دوران کم افتد
چنان پیوند کن مهر ابد را / که در وی ره نماند چشم بد را

سخن گفتن خسرو در جواب شیرین

ملک گفتا که بر یاران جانی / بدین غایت نباید مهربانی
مرا کاندیشه آید زروی چون ماه / رساند بر فلک هر شب علی الله
بر آن گونه ز سودای جمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد در خاک بوی استخوانم
هم اول در سرم این بود تقدیر / که در جانم چکید مهر تو با شیر
چو با شیرین من نوشست در کام / ز تن تا جان برون آید به ناکام
دو جان را کز ازل با هم وصالست / کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغی را بود صبر از گل و بید / نه نیلوفر نتابد روز خورشید
نه کم گردد مگس را شوق جلاب / نه ماهی زنده می ماند بی آب
نه بی نم زنده ماند سبزهٔ نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
نگر کان گفت دانایان بر پاست / که دل با دل بود آیینه راست
دو آیینه چو رو در رو بخندند / زیکدیگر خیال راست بندند
خیالت راست با پیکی که در تن / من از موم آینه دارم تو ز آهن
میفکن دل از روزی حرامم / مکن هر دم ز زخمی دور باشم
مزن بهر هلاک خویشتن گرد / تو پنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کاتشش هرگز نمیرد / نکوهم خود که چون پیمانه گیرد

چو غیرت داری از غیرم میندیش / مکن کان بر دخواری آیدت پیش
غم روزی که در وی سوز باشد / همان روزی خوری کان روز باشد
چو پیش از غم دل از غم چاک باشد / همه عمر آدمی غمناک باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار / ز بهر روز غم چیزی نگه دار
کسی کز آفرینش سربلند است / همه وقت و همه جا ارجمند است
گذارد کس بیاقوت خطرناک / ز درج زر فتد در دامن خاک
دری کو تاج سلطان را فروزد / کسی در بند نعلینش ندوزد
زری کامین عزت شد عیارش / کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زین نیکوئی نقل افشاند پرویز / بآخر گرم دل در ماند پرویز
خجالت در دل خسرو اثر کرد / بزانو سر نهاده دیده تر کرد
دل از شیرین شدش یکباره نومید / برفت از تاب چون مهتاب خورشید
بخشم از پهلوی دلدار برخواست / جنیبت جست و ساز رفتن آراست
سوی مشکوی خشم آلوده شد تند / ز شیرین کرد دندان هوس کند
ز زلف او گرهها بست بر خویش / یکی در ابرو و ده در دل ریش
غزالان خاکبوسان پیش رفتند / سوی فرمانروای خویش رفتند
نه در کس دید و نه با کس سخن گفت / نه مرکب جست بر بستر شد و خفت
اگر از خوشدلی خسپید هرچیز / بسی آید که خواب از غم بود نیز
نخفتن گرچه واجب بار باشد / ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق گر نخسپید بگریان هم / دمی گر خفت بیدار است آنهم
درست اندوه بیماران نداند / که خفته حال بیداران نداند
چو سر برکرد از خواب جگرگاه / بنومیدی برآرد از جگر آه
بباده گرچه لب مشغول بودش / دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک میریخت / جگر میخورد و خون بر خاک میریخت
می کاندیشه را پرواز میداد / لبش میخورد و چشمش باز میداد
سخن پرداز گویای خردمند / چنین برداشت از درج گهر بند

نشاندن صفرا خسرو را از شیرین بشربت شکر صفاهانی

که چون خسرو ز یار عصمت اندیش / بمشکوی خود آمد با دل ریش
ز سوز سینه ماند افتاده رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بمشکو چند گاهی بود غمناک / دلش چون دامن امید در چاک
ز غم خوردن چو رفت از کف عنانش / ز مشکو میل صحرا کرد جانش
بر آهنگ شکار از خانه برخواست / بدولتخانه زین منزل آراست
روان شد با غلامی چند دلخواه / که بردندی بخدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاپور خردمند / بهمراهی سخن را گشته پیوند
فرو گفتی بخسته هر زمانی / بآیین ندیمان داستانی
بافسون برگشادی مشکلش را / تهی کردی ز غم لختی دلش را
که تا دوران گردون را روا نیست / بنای کار او بر بیوفا نیست
نیارد مجلس را شاد دیدن / نه یک دل را ز رنج آزاد دیدن
ازان بهتر نداند کردن اینکار / که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفتی خسرو از درد / که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین ز راه بیوفائی / برید از آشنایان آشنائی
نکو کین تلخ از شیرین نکو نیست / که عیب از بخت بد خویست از او نیست
بهر نیک و بدی کاندر میانست / گنه بر بخت و تهمت بر زبانست

چو تلخی میکند بخت نژندم / گنه بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه نبود باده باقی / شکایت چون توان کردن ز ساقی
چو باران قطره بفشاند از غیب / اگر بستان نخندد چون کنم عیب
چو شب نبود چراغ خانه را نور / اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنه میکرد گرانگیر / چو با دل برنمی آیم چه تدبیر
میان شاه و شاپور از شکایت / فراوان زین نمط بودی حکایت
هر آتش کز دل شه بر زدی تاب / روان شاپور بر رویش ریختی آب
بسی سودا چو زینسان در سر افتاد / سخن از خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که وای حسرت عشاق / تهی شد شهر از شیرین در آفاق
گران کاهی که من حسنی گزیدم / تهی چون او بشیرینی ندیدم
بپاسخ گفت شاپور سخن سنج / که ای بر هفت کشور تو به تیج
بلذت گرچه شیرین هست پر نوش / ترا شیرین تر است از جان خوش
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماید نقش مفرش نقش دیبا
ز آتشگاه سرما خوش بود تاب / بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه کش نباشد صبر چندان / جوش چل غوزه باشد زیر دندان
نه من زان میکنم این نکته بر کار / که شیرین را کمست از حسن بازار
چنان سروی که در عالم نخیزد / بدش گویم ز بار اچون نریزد
ترا گر روی او گر صد هزار است / بچشم من یکی زان صد هزار است
تو هم دانی که از دانا و او باش / ندانند نقش را کس به ز نقاش
بمعبودی کنم سوگند را یاد / که نیکی و بدی از اوست بنیاد
که در نیکویی و نیکو نشانی / بشیرین کاری و شیرین زبانی
زمین و آسمان گر با هم آید / چو شیرین نیز فرزندی نزاید
ولی چون زو دل شه دردمند است / وزان یک درد عالم در گزند است
صلاح دولت شه آنچه دانم / ضرورت گفتنی شد تا توانم
خلل میباید اندر کار ما راه / که یارد طاقت رنج دل شاه
عنان گرد آن آخر تاج داری / مکن چندین بتاج و تخت خواری
مبادا جوش سودا پیش گردد / خرد را چشم عقلش ریش گردد
مزاجت راست بهر آن آسیم / عیاذا بالله از دیوانگی هم
چه باشد بعد ازان در زیر طاق / نه حال ما که حال جمله آفاق
بران دل گو زبان آور تنرا / زبون دادن نشاید خویشتن را
ولی گر میل با دشمن شود یار / نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
چو او را نیست بر پیوند تو رای / تو نیز از دامن عزت بکش پای
کسی کو عزت یاری نداند / چو یاری را رسد خواری نماند
چو نتوان عزتی با یار کردن / نشاید خویشتن را خوار کردن
به آن باشد که بازآری دل ریش / بخوبان دگر بندی دل خویش
کنی سنگین دلی در حیله تنگ / کشی دستی بهنجار از دل سنگ
چو رفت آن گلبن نوخیز از یاد / همه عالم پرست از سرو آزاد
چو جان برجاست جانان چند خواهی / چو دولت هست خوبان چند خواهی
دو چیز است اتفاق هوشمندان / گران باشد خلاص مستمندان
یکی چون بیوفا باشد نگاری / بدل کردن بدیگر گلعذاری
دگر زانجا که عشق خاطر انگیز / بر آهنگ سفر گشتن سبکخیز
کسی کز عاشقی بگسست زنجیر / یکی بس باشدش زین هر دو تدبیر

مرا خود هست بر خاطر دگر چیز / بگویم گر نه بد باشد شکر ریز
شنیدم در سپاهان هست ماهی / بتان روم و چین را قبله گاهی
شکر نامی و شور انگیز عشاق / بشیرینی چو شیرین در جهان طاق
یگانه دلربایی در نکویی / ندارد ثانی اندر خوبرویی
دو نارنج برش در حلقه نور / بدل نزدیک لیک از دسترس دور
درش را شوب مشتاقان چو محشر / بسی سر گشته گردان آن در
بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا بینند رویش
رسند از هر طرف صاحب کلاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
خیالش دیده را سازد محراب / خزینه بر درش ریزند چون آب
چو خان و مان نثارش کرد تاراج / پس از عمری نماید رو بحاج
همه روز از طرب عشقبازی / بنقل و می کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان پر امید / فرستد سایه بر پای خورشید
چنان در جام جوش آتش کند غرق / که یکبار اندراند انجمن فرق
فریبد همچو طفل نازنینش / بانجیری برد انگشتر نیش
دهد زنکونه شبها چون طریفان / کنیزان در آغوش حریفان
خود اندر مهد عصمت شاد ماند / سمن در بند و سرو آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت پر / نشد خاریده زالماس او در
عجایب گوهری باشد که در کار / بود پوشیده رو با صد خریدار
فراوانش رسید اندر زمانه / زعشق خسرو و شیرین فسانه
وفایی بس جهانداران شنیدست / بصد جان مهر شه را بر گزیدست
زمهر اشنیده ما جا ما بر سوز / خبرهای ملک پرسد شب و روز
بجز تو دل بکس مایل ندارد / بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ار جنبد از ان راه / تواند شب که خورشیدی کند ماه
نه با شیرین است شیرینی همه جفت / شکر را نیز شیرین میتوان گفت
چو گل بنود درمنه مشک بابست / چراغ اندر دل شب آفتابست
گرت جلاب شیرین مست درجام / شکر هم خوش کند نیز کام
شکر نامی که از بهر هوس را / بکشتست از هوس بسیار کس را
همه مستی نه با انگور بارست / که آب نیشکر هم مست کارست
چو در جانهای شیرین جانکه داشت / تواند جای شیرین هم نگه داشت
شهنشه زان فریب عشق انگیز / شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آهو افکن بود در دشت / شبانگه سوی شکر آمد از دشت
در آن سودا که بود از فتنه اندوز / همه شب با پس دل میبداشت تا روز
چو شد نارنج مشرق صبحگاهان / سپید و سرخ چون سیب سپاهان

رفتن خسرو بدیدن شکر باصفهان

زمانه گشت از ان نارنج بازی / مشعبدوار در نارنج بازی
بر آمد شمع شاه در وان جمشید / فراز کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست دستوری گزین را / زلعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منزل تنگ / دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ
چنان باید که با نیکوترین رای / شوی در ملک و دولت کار فرمای
نگهداری طریق نیکخواهی / بدانی غایبم زاورنگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند / بر آمد بر کمیت بادپیوند
همان خاصان دولت هم رکیبش / گزاشیان طبع بودی ناشکیبش

بهمراهی بزرگ امید و شاپور / دو تازان باربد باررود و طنبور
ده اشتر بر ز گوهرهای شهوار / گران در نرخ و در بردن سبکبار
که تا هر جا که خرجش سهل ماند / بداری دخل اقلیمی ستاند
سوای دلبر نو کرده در دل / همیشد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان / در آمد با سپاه اندر صفاهان
طلب کرد از گذر پوشیده جایی / زموکب ساخت خوش دولتسرایی
بزرگ امید را فی الحال فرمود / که ره گیرد بدکان شکر زود
برد پیلکی زمروارید شب تاب / بیکر شته در و صد قطره آب
رساند تحفه شه را بدلارام / پس آنگه مشورت پوشیده پیغام
که آمد بهترین پادشاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
سزد گر برگ مهمانی بسازی / ترا هم هست خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام بگذارد / در آیینی که درخور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنود / بگوش خود پیام باده بشنود
بران دل شد که بیرون افتد از کوی / برهنه پا و سر پوید بدانسوی
ازان شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخواست با صد سرفرازی / چو صد بنشست در شکوه عماری
ز سودای کهن با رغبت نو / روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود درون سینه ی زن بود / که شیرین نوش در خوابگه بود
در آمد نازنین و دید شه را / بمژگان رفت خاک بارگه را
چو جا نزد از جمال شاه خوش کرد / متاع خدمتی را پیشکش کرد
پذیرفت آن همه خسرو بکم و بیش / نشاندش ارجمندی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش / موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد از بستنه پیوند / ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی جست و جام برداشت / بزور می دل افتاده برداشت
بر آهنگ طرب می نوش میکرد / ازان می خورد وزین گوش میکرد
نوای باربد برباد می شد / دل زهره ز ره بیراه می شد
برو دانه ترانه آب میرفت / بهر سو ساده می در خواب میرفت
طرفهای شاپور از سر حال / عطارد در اوراق میگرد با مال
بزرگ امید هم در خورده کاری / ز لب میکرد مردم شهد باری
شهنشه گاه بی بود از ظرافت / سخن را آب میداد از لطافت
شکر خود بی شکر حالی دگر بود / که سر تا پا ز شیرینی شکر بود
بجانها می فتاد از چشم آشوب / بره میرفت دلها را بجاروب
دهانش داده چشمش را ولایت / زبان خاموش مژگان در حکایت
قدح بر کف گرفته عاشقانه / خویش میریخت از رخ دانه دانه
ولی کان آب بر دانه خویش / هم آنجا دست شست از خانه خویش
چو معجون شفا داد او زبان را / بهر بر بستی جراحتهای جان را
میش چون در مزاج طبع یافت / هنر جولان خود را جایگه یافت
ز رامش کرد پیوند چنگ خوش آواز / روان دستی فرود آورد بر ساز
نوا را بر طریق ساز میکرد / که گوش باربد را باز میکرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش / نوازش یافت لحن جان نوازش
بلند و خوش نوایی کرد بر کار / گران شد فتنهای نهفته بیدار
بنوک زخمه مروارید می سفت / که شادروان واریده می رفت

نوا چون گفته شد بگشاد نیرو / ز راه خسروانی عشق خسرو
برون برد از دل جوشان خلل را / ز جوش دل برون داد این غزل را

عشرت و صحبت خسرو و شکر با یکدیگر و غزل خواندن

چه فرخ روزگاری باشد امروز / که گرد همنشین و یار دلسوز
همه سرمایهٔ عشرت مهیاست / ز موج شادمانی دل چو دریاست
مراد دل کشی و کامرانی / نشاط عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا دهد دست / گر از دولت بنازد جای آن هست
مرا کین دولت امروز است در چنگ / بدولت چون ننوشم جام گلرنگ
مراد از زندگانی کامرانیست / چو آن بشود چه جای زندگانیست
کسی از زندگی گیرد دل خوش / که بردارد نصیب از حاصل خویش
بشادی کوش اگر سرمایه داری / بقا چندست کش در غم گذاری
زمان چون رفت دیگر یافت نتوان / عنان زندگانی تافت نتوان
کسی کز بهر بیحاصل بماند / نباشد زنده گر صد سال ماند
ز ما چون برد دولت روز به را / غنیمت داشت باید روز خود را
تهی دل کو بجز غم می نبودست / چه داند لذت عالم که چونست
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را باز گرداند امروز
درین شیشه که زهرش چون شرابست / جهانی زو بهر دوری خرابست
کسی را باشد این شربت گواران / که داند خوردنش بر روی یاران
تو چون عقل و دل چالاک داری / بخور کین مهره تریاک داری
نه هر لذت سزای هر زبانیست / نه هر میوه برای هر دهانست
سزای کام هر کس نیست هر چیز / نه سگ خرما خورد نه گربه شکر
شکار شیر و گنجشک آید انجیر / بمیرد چون ز سنگستان خورد شیر
خری کو روزی اندر خاک جوید / گرش ریحان دهی خاشاک جوید
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک / رها کن خرمزاجان را بخاشاک
چو نگذارد جهان بر کام ماندن / برغم او بباید کام راندن
چو کام روزگار اندر جوانیست / نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندانهاش باشد / بروزن بانگ پا بر جای باشد
کسی کو را فتد با مشت در جنگ / قدم بی‌سنگ باید مشت در سنگ
بگاه جنگ باید سنگ در دست / چو پا در سنگ آید او بیست
حریفی کو زبون آید بقهر / ز بونان نیز گردند بس زبون‌تر
مگس چندانکه جست از کنج دیوار / بجست از عنکبوتان مگس خوار
چو خواهی آسمان را گوشمالی / مباش از کیمیای گوش خالی
چو با پیش از خودی دون فرازی / بهنجارش توانی داد بازی
چو باقی نیست کس از گردش دهر / خوش آن کز شادمانی‌ها شود بهر
خوریم امروز ما آب صفا را / چو فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروز بخور خوش / مشو ز اندیشهٔ فردا مشوش
ترا گامروز عیش آسوده باشد / غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کامده فردا شنیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
پس آن بهتر درین دیر و زه بنیاد / که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش / که باشد از ریاحین بوستان خوش
بسر گویند زاب و سبزه هر کس / جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمان تو آمد خسرو امروز / مبارک باد اقبال نو امروز

شکر چون زین ترانه بازپرداخت / حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک از آن سرو شکرین ساز / شکر از عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دویی هرچند عیبست / که در می چاشنی قند خوشست
ولی چون شاه بجان بود دلخواه / خلاص جان خود میخواست در پوست
بدل میکرد یاری را بیاری / بسوزن میکشید از پای خاری

رفتن خسرو پرویز بخانه شکر اصفهانی

چو گیتی کرد صاف خویش را درد / سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بصد خواهشگری شه را پری روی / بعشرتگاه برد از شاه دلجوی
شهنشه نیز بگذشت از رضایش / بمهمان رفت در مهمانسرایش
کنیزان نکو در هر کرانه / نثاری ریختندش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه رویی / حریفی را برد مهمان بسویی
چو هر گل کرد خوش با بلبلی جای / ملک ماند و بهار عالم آرای
بران شد دل کش آرد تنگ در بر / خورد زان شاخ نازک میوهٔ تر
شکر گفتا که چون من خود برآرم / که باقی عمر و دولت با تو دارم
تو هم بهر دل من گر توانی / حدیثی گوش کن زان پیش تو دانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود باز / صنم برداشت مهر از حقهٔ راز
که گر خسرو نداند داند آفاق / که من چون رستم از غوغای عشاق
چه شیران را ز راه افکندم از بیخ / چه شاهان را کلاه افکندم از میخ
چه زرها خرج شد در داستانم / چه سرها پست شد در آستانم
که با چندین حریفان در بر من / نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصود من این بود اندرین کار / که رود و پرده دارم پارسا وار
ولیکن بسکه نامت می‌شنیدم / هوایت را بصد جان میخریدم
غمت ز آشوب خلقم دور میداشت / همه خلقم برین معذور میداشت
خیالت گرم کرد از جنبش درد / مرا میکرد میل دیگران سرد
درین فکرت چه تنها که نشستم / که یکدم پشت از همت شکستم
چه خوش گفت آن که سنگ همتش بود / که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را زیر پر آورد / بهمت مرده را جان در بر آورد
کنون کاقبال کرد آن کارسازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین گرد و پرهیز / سرانجام از فساد آتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من هست / بعقد من کجا دامن کنی چست
نمیخواهم بیفتد زاشتیاقت / که بی‌تزویج دورم زاشتیاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری / بکام من نیز زن چون تو یاری
همین دم موبدان را شو طلبکار / که تا فردا ندارم صبر این کار
صنم گفتا چه حاجت ناصبوراست / بیا امشب که فردا هم نه دوراست
ملک با کام از آن سرو شکرخند / بآغوشی و بوسی گشت خورسند

رسیدن خسرو و شکر با یکدیگر بطریق حلال

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوهٔ خور در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبقها را ز گوهر کرده خالی
دو کار افتاده کهتر با صد امید / شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند یاران را نهانی / که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشویی همه راست / مراد آماده گشت و داوری خواست
ملک در پرده با دلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست

در و پیچید چون گل گیاهی | غلط کردم که در گنج اژدهایی
پر از صد گونه نعمت دید جانی | در و پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر شکر شد خانه گیر | نشاند آنگه نواله غرقه در شیر
شکر خاییده شد در زیر کارش | بحلوا در شد انگشت اشارش
بکنج انداخت مارش مهره خویش | صدف بستند باران بهره خویش
چو شیرین دید شربت را خردمند | در افکند آب در وی قطرهٔ چند
دمی با دلبر اندر کام دل ماند | دلش آسوده شد چون کام دل راند
شبانروزی کشیده در بر تنگ | همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ
بدانسان گرم جلاب شکرنوش | که شد حلوای شیرینش فراموش
خبر میشد بشیرین مشوش | که خسرو شد بشیرینی دگر خوش

آگاه گردیدن شیرین از قصهای خسرو و شکوه و آمیزش ایشان با یکدیگر

که از جور فلک لب تنگ میبود | گهی با بخت خود در جنگ میبود
نه دلداری که رسم یاری آرد | هم از دل دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه و دردی | ز بی سنگی غمی چون کوه دردی
بتنهایی نشستی در شب تار | همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام | فرستادی بدست باد پیغام
کشیدی هر دم از دل دود آتشی | فگندی چشم انجم را خراشی
شبش تا صبحگاه بیکار بودی | بروزش کار خود دشوار بودی
بجنبت راهروان بر روی انبوه | گهی در دشت گشتی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را | بدینها داشتی مشغول خود را
شبانگه بازگشتی سوی خانه | نشستی هم بر آیین شبانه
چو لختی کوه از میشان پی کرد | بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند روزی با دل تنگ | ز نعل رخش میبرید در سنگ
ز خارا دید جویی ساز کرده | رهی در مغز خارا باز کرده
درون سنگی تراشیده چو سندان | سپید و نغز چون گلبرگ خندان
بهم صنعت چون بلوری | برو رفتن نبی را راست روزی
بحیرت گفت احسنت ای خردمند | گر آهن سنگرا داد پیوند
همیشد در نظاره بر لب جوی | نظر میکرد در وی موی تا موی
جوانی خوبروی و سروقامت | بکوه انداختن کرده قیامت
ازو سرباز و بی از روی ستونی | ز تیشه بیستون پیشش زبونی
بپرسیدش بگفت ای مرد سرسنج | بکوه از تیشه زر آهن الفنج
چه نامی وین چنین نیرنگ سازیست | که پشت صنعت جمله بتازیست
بگوشش مرد کان آواز در شد | چو آوازی شنیدن بیخبر شد
بهاری دید در زیر نقابی | نهفته زیر ابری آفتابی
بزاری گفت فرهاداست نامم | درین حرفت که می‌بینی تمامم
بسختی چون کنم فولاد را تیز | بهر زخمی بود کوهی سبکخیز
وگر تیشه بهنجار آزمایم | بصنعت پوست از مو برگشایم
چو روشن گرددت کین گوهر کیست | تو نیز هم بازگو تا نامت چیست
که تا گفت تو در گوشم رسیدست | ز بیهوشی همه هوشم رمیدست
صنم گفت از من این پرسش چه جایست | رها کن سرگذشت من درازست
ولیکن خواهمت فرمود کاری | کشیدن جوی اندر کوهساری

بعزم کار چون آن سعی رانی | ضرورت کار فرما را بدانی
بکوهستان ار من از بز و میش | رمه دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرند کان جمعی بانبوه | درآید شد بجنبه از سر کوه
بباید ساختن جویی بتدبیر | کز انجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید | تو کن کین از کسی دیگر نیاید
فنت را گو که ابر خویش دارد | شناسد آنکه منیش پیش دارد
در آن منگر که من خون در شیر خوارم | که گرچه مست شیرم هوشیارم
چو پیشش راه بود آیینه پر زنگ | ببیند صورت آیینه از سنگ
جوابش داد مرد سخت بازو | که مزد دست من در زر ترازو
وگرنه کی گذارد عقل چالاک | که هر نسیه نقد را کنم خاک
شکرلب گفت کاینجا چیست با من | که مزد چون تویی بر زیم بدامن
بخواری بر زمین غلطید فرهاد | زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم نه مالست | بزر رنج هنر کردن وبالست
هران صنعت که برمالی بسنجی | بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از چنان خسار دلبند | تماشایی که باشد دیدنش مزد
ز ابروی هلالی پرده برکن | من دیوانه را دیوانه‌تر کن
صنم چون دید کو دل ریش دارد | تمنایی بجای خویش دارد
کرم نگذاشتش کز خوی خویش | زکاتی را نگهدارد ز درویش
بدست ناز برقع کرد بالا | که چون بوسید کسی شکوه کالا
تن فرهاد ازان نظاره خست | ز سر تا پای شد از بیخودی مست
ز حیرانی زمانی بیخبر ماند | دلش در خون و جانش در جگر ماند
چو حالش دید شیرین کردش آواز | گران آواز جانش آمد باز
میان بربست و ساز کار برداشت | ره شکوی آن عیار برداشت
شکرلب در پس و فرهاد در پیش | شدند از کوه سوی مقصد خویش
چو پنهان کرد در خورشید رخشان | در آن کوهی که بد لعل بدخشان

بردن شیرین فرهاد را بخانه و تفحص احوال نمودن

طلب فرمود شیرین کوهکن را | که تا مشغول دارد خویشتن را
ز بیرون سرایش پیش خواند | بتعظیمی که واجب بد نشاند
درآمد چاشنی گیر شکرخند | درختی از نبات و سرو از قند
فرود آورد بهر قوت و قوت | ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت
در و آرایشی بر رسم شاهان | سزاوار دهان نیکخواهان
چو نعمت خورده شد ساقی بپای | نشاط انگیز شد از میوه و می
فرو میبرد خوش فرهاد مسکین | شراب تلخ را بر روی شیرین
شراب و خلوت و زانگونه یاری | کجا باشد از این به روزگاری
چو سرخوش دید شیرین میهمان را | طلب کرد از دلش راز نهان را
که در سیمای تو از فرق تا پای | فراست را چو گشتم کار فرمای
گواهی داد دل کز خسروانی | کز میانها فرودستان نهانی
جوان کاردان گفت این خیالست | گدایی تهمت شاهی محالست
کجا با خسروان همسنگ باشد | کسی کز سنگ روزی مند باشد
گدایی کو ز دولت تنگ روزست | به از من کو نه جز سنگش روزست
بکان کندن بود در کوهسار | مرا در کوه جان کندن بود کار
رود هر موری اندر گوشه خویش | من اندر کارگاه توشه خویش

همه کس باده کش در جایگاهی | من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تننده در عمل بهتر ز جولاه | ازین معنی که این راهست و آن چاه

چو زد بخت این گره در کار من سخت | ستیزه چون توانم کرد با بخت
مران مرغی که روزی تنگ دارد | نه با روزی ده خود جنگ دارد

نه بس زیبا بود گر راست خواهی | گدایی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غرب آرزومند | بچشم لطف می بیند خداوند

چو چشم از مردمی دارد نشانی | منه نسبت بچشم ناتوانی
چو اقبال آدمی را رهنماید | بچشم مقبلان نیکو نماید

بخندید گفت شیرین طرفه حالی | که پوشی گوهری را در سفالی
مرا زانگونه ابله مینداری | که سنگ از لعل نشناسم گل از خار

بدان دانا که مارا دانش آموخت | بهر مغز از خرد شمعی برافروخت
که با من راست گو تا گوهرت چیست | دیارت را چه نام و شهرت کیست

تامل کرد مرد از هر صوابی | ندید از راستی بهتر جوابی
ز لب بگشاد قفل سنگساران | که کج ننمود خیال اختیاران

من اندر نسبت خاقان حکیمم | بگوهر صاحب تاج و دیهیم
بقصر دولتم مانی و ارژنگ | طراز سحر می بندد بر سنگ

برانم داشت این طبع هوسناک | که چون ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت چنان آشفته شد هوش | که گردم دولت و شاهی فراموش

خبر در گوش خاقان گفت دستور | که ماند از تاج شاهی گوهری دور
مدام از تیشه سنگ مغز خارد | هوس زرنگین و سنگ دارد

چه باشد مهره سارا کار با شم | بیاقوت وز مردی نهد چشم
چو دولت را برفتن باشد آهنگ | زند مقبل بکار مدبران چنگ

چو آید بخت دهقان را گرانی | دلش مایل شود بر خفت رانی
چو خواهد گشت زر گر سنگ روزی | هوسناکی کند در کفش دوزی

بسی تادیب کرد از هر نمط باز | نیامد زین هوسناکی دلم باز
پدر کاگاه شد از پیشه من | بتیشه پاره کرد اندیشه من

نمی داشت از آزار من دست | با آب دیده شست از کار من دست
بصد نومیدی از خود دورم داد | بر آهنگ سفر دستورم داد

روان گشتم ز شهر خویش ناکام | وزان کشور بدین کشور زدم گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم | چو بازان دست مزد خورد کردم

چو دیدم پادشاهی خود همین بود | که خون دل ز انگشتم نگین بود
نیم زین پس بتاج و تخت محتاج | خوی پیشانیم به ز تاج الماج

بزر آزاد و بازوی زر الفنج | مدان کان کم دواند در های درکنج
چو شیر از راست خورد آنچه خورش | چنان حاجی دگر چه پیشه خوش

برد نام مرد بر رنج از پی قوت | کشد مرد از میان سنگ یاقوت
بگویی قانعم با اندکی مزد | نه کارم با عسس نه هم با دزد

بتنهایی رسی آسوده کارم | سر انبوهی مردم ندارم
بغیر خلق جستن بر در خویش | صداعی باشد از بهر سر خویش

خریدار کسی شد خلق محتاج | که دارد نام و ناموس خود از تاج
نپرسد هیچ کس کم نام رجال | که موران امینند از بیع دلال

کنون کم دولتی شد کار فرمای | خود از دولت نهم بر آسمان پای
کشم جویی در آن خارای لنگر | که جدار دفرود آسمان شیر

بشرطی کافکنی در کار من نور | ز روی خویش بخشی مزد و مزدور
بگرد من بر آیی گاه گاهی | نمایی آفتابی بعد ماهی

چو بیدل دید شیرین کوهکن را | برحمت در پذیرفت آن سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جان کن | چو بر امید گوهر مرد کان کن

بران وعده همه شب خرمی داشت | ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

کوه بریدن فرهاد و صفت حال او از عشق شیرین

برون آمد چو صبح عالم افروز | بسان جوی شیر از چشمه روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد | بکوه سنگ شد چون کوه فولاد

ولی خارا ببیر و بی میکند | که در هر ضربتی جویی میکند
چنان بر که زدی تیشه بتعجیل | که سنگش نرم میشد میل در میل

چنان میداد زاهن سنگ را آب | که که آتش برون میجست و که آب
چو بر کارش فتادی چشم یارش | یکی را ده شدی نیروی کارش

بنظاره شدی که که بر روی | نشستی یکزمانی بر لب جوی
چو دیدی دستگاه کوهکن را | گزیدی پشت دست خویشتن را

امیدش را بوعده بند کردی | بدان وعده دلش خرسند کردی
بلطفی گرچه خوش کردی ضمیرش | ز بد چشمی نکردی دلپذیرش

چو دل بر سیم دارد عاشق مست | نباید داشت از سیمبرش دست
بجان کن خدمتی گر یار باشد | که خدمتکار زر بسیار باشد

بجز مردم ز مردم خواستن چیز | تهی چشمی بود بی دیدگی نیز

صفت حال فرهاد مسکین از عشق شیرین

جواهر سنج دریای معانی | چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ | ز غم بی سنگ شد تا با همه سنگ

نه جوی شیر با دلجوی میکند | که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها جوی میکند از پی جوی | که کاهی جوی میکند و گهی موی

ز عشق آتش بدامانش گرفته | ز دامان شعله بر جانش گرفته
از آن دودی که سر بر زد ز جانش | که از آن گشت مغز استخوانش

نه روی آنکه رو از عشق تابد | نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز عشقش موی بر تن خار گشته | مژه در چشمها مسمار گشته

از آن نالش که او کردی بانبوه | بنالیدی بر آواز صدا کوه
بگریه آستین الماس سر رفت | سرشک سنگ از الماس سر رفت

بر آوردی چو آه صبحگاهی | گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین که گهی پیشش رسیدی | نمک بودی که بر ریشش رسیدی

در و دیوار افتادی بخواری | میان خاک غلطیدی بزاری
چو مرغ تشنه کابی دید از دور | نه آن یارا که بی او گیرد آرام

ز محنت ساخته پیرایه خویش | گریزان از خود و از سایه خویش
سپهر افسون غم از روی نومیدی | دلش از هوش و هوش از وی رمیدی

شده از دست چون شوریدگان | نماند هیچ جز سودا در آن
بروزش دیده اشک انداز بودی | شبش چشم از غنودن باز بودی

ز حیرانی بکار خویشتن گم | شده دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان هوشمندی | نه خوابش را فسون چشم بندی

سحر تا شام خارا سفتی او | میان خاک غلطیدی شبانگاه
نه پشتش خاره جویی سیم نمی | خلیده چون درفشی در ادیمی

ز پاکی رام او گشته بهیمش | نه ترس از گرگ و نه از شیر بیمش
گهی عشق پلنگ از سر شستی | که از خرگوش خواب وام جستی

گهی در آرزوی چشم دلبند | زدی بر چشم آهو بوسه چند
که از سودای آن خال دلفروز | سواد دیده کردی خاک هر روز

که از دندان بدی سبلت شیر | بخوردی شدی از جان خود سیر
هوایش را چو عصمت در میان بود | نه زین تشویش و نه زانش زیان بود

تن مردم چو شد زالوده خاک | پلنگش آهویست و زهر تریاک
رسول پاک در پاکی شفقت | که پاکی را صلاح مرد گفتست

گهی اشک گوزنان پاک کردی | چو آن وعده دلش را پاک کردی
یکی در گوشه با مرغان نشستی | ز وحشت دل بمهر ایشان ببستی

بقمری ماجرای راز گفتی | غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار ره ز دراج | بخاره بدی بناخن پشت دراج

بکام کبک باد آوردی از یار | بگریه اشک تو خونگین ز منقار
ز عشق و رنگ آن زلف خمیده | نشاندی زاغ را بالای دیده

چو در شهر آمدی از قله کوه | شدی نظارگی در گردش انبوه
یکی بر حالتش بگریستی زار | یکی زخم زبان کردیش بسیار

یکی در خنده لب را باز کردی | یکیش از طعنه سنگ انداز کردی
نهاده او بر زخم سنگ گردن | تنش سنگین شده زان سنگ خوردن

بشادی زان کلوخ امرود جانش | کلوخ امرود گشته در دهانش
یکی افسوس خوردی بر جوانیش | یکی خوردی دریغ زندگانیش

روان طفلان ز هر سو پشت بر پشت | بر بالش کلوخ و سنگ در مشت
بود دهقان چو بهرا برد لت سنگ | شود شادا چو بارد از هوا سنگ

بدان عاشق که از آزار ترسد | چه گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا هر که مروارید جوید | نخست از گوهر جان دست شوید

بآب زندگانی چون روی راست | نخست از زندگانی دید بایست
چو زخم تیغ و پیکان خورد نیز | به تیزی در زره و در دیده شیر

ز بهر بخت جانا نیست این ساز | که از نازک تنان ناید چنین ناز
نباید چون سپر بودن بنیکوی | که پیش از زخم برچینی ز دوش روی

سر مردان یکی آنکه دارد | که گر غضبان شوند سر نخارد
بباید همچو فرهاد از دلها | که تا بر سر خورد سنگ بلاها

برین رنج آن غریب رنج پرورد | ز گردون هیچ حق فتنه میخورد
بدل جز عشق از آزادیش | بجز دیوانگی کاری نبودش

ز بس کز هیچ روی در خطر میبرد | شب و روز آرزوی مرگ میکرد
مدام از آتش که ناخوش بود حالش | حدیث مرگ بودی بر زبانش

حکایت بر سبیل تمثیل و منع فال بد زدن

نباید فال بد زد خویشتن را | که تاثیر است قول مرد و زن را
شنیدم ابلهی از سر کاری | فرو برد از سر بازیچه ماری

سرش چون سپیده مار افسا گفت | که هان بیدار باش ای مار کو خفت
فسونگر چون فرو شد در شکمش | بگریه گفت رفت از دست کارش

بخنده کرد بیدارش دغا باز | ز سر خفته بیرون نامد آواز
چو بگشاد درویش بی خبر بود | دلش محتاج افسونی دگر بود

بمردن خویش را چون فال بد زد | همان فال بد او را حال بد زد
نکو گفت آن حکیم فال پیشه | که خود را فال نیکو زن همیشه

حکایت فاش رفت اندر زمانه

آگاهی یافتن خسرو از احوال فرهاد

بگوش عالمی رفت این فسانه

چو در هر شهر شد این داستان نو | رسید آگاهی آن هم بگوش خسرو
که شیرین را ز عشق سست بنیاد | دل اشد رغبت از خسرو بفرهاد

ندیمان هر چه بشنیدند از راز | همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری | که دامان دلش بگرفت خاری

چنانش از رشک شیرین تلخ شد کام | که در کامش شکر زان تلخ شد کام
فرو بست از سخن لبهای خندان | بخایید از غضب بازو بدندان

ز سوز سینه شد عشق نا خوش | گرفت از غصه سر تا پا آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی | که از غیرت نباشد مرد خالی

چو طبع مرد از غیرت بود دور | ز نامحرم نماند خانه مستور
وکیل رخت چون خسپید ز بالا | بپای خود درو دزد کالا

چو در خویش را بی بند خواهی | درت را ز سیما نهاخته خواهی
کشند یک ماده سگ را ده چو دزد | نباشد ماده شیر را دو شوهر

بباید مرد را کین جز و سامان | که تنها داشت نتواند عروسان
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار | طلب کرد از حریفان چاره کار

که چون شیرین ز ما بگسست پیوند | بیاری بهتر از ما گشت خورسند
شما هم چاره کارم بجویید | خلاصم چون بود از وی بگویید

بسی خوردم شکر بر بوی شیرین | که شیرینی بود در جای شیرین
چو دیدم شور شیرین همچنان بود | که در گرمی شکر خوردن زیان بود

جوابش داد شاپور از سر هوش | که باد آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کنی از بخت جاوید | مرادت باد حاصل بیش از امید

مرنج از یار اگر دزدی وفا نیست | که از خوبان وفا چندین روا نیست
دگر باکس وفایش بیش دیدی | مکافات وفای خویش دیدی

چو تو خوردی نه خوان دیگران سیر | شنید دیگری خوان تو نیز
ولی خوشباش کآیت گر نگونست | مکو خوردن که لب هم تر نگردانست

چو شاپور از سخن کردن بپرداخت | بزرگ امید هم رمزی در انداخت
که شاها دیر شد کاختر بکار است | همه ساز جهان ناسازگار است

کواکب را خلاف اندر میانست | طبایع را خصومت همعنانست
جهان در بیوفایی گشت مردود | که مهتش تیرگی با بسته نور

ز دست شب دهد هر روز را جام | نهد خفاش را بی بیوفا نام
وگر بو شد رخ روز از شب تار | خروس و زاغ خواندش خطاکار

ز بهر چشم زاغ و طعمه بوم | تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی لا بد این باغ | که هم بومش بود همخانه هم زاغ

بس آن کس کو دو رنگی را نشانست | حقیقت قرة العین زمانست
چو این مار دو رنگ آمد ز نیرنگ | کجا زاید از و فرزند یکرنگ

ز ابلق کره ادهم نیاید | که مار از بیضه ماربچه زاید
ور از صد آدمی یکتن گزیدست | خدا اش از رحمت خویش آفریدست

چو روشن شد بتحقیق این معانی | که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز همراهان کنی ساز | نخست از خویش با دیگر در آغاز

مشو بر طرف شیرین شکر گیر | وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب از آن و بینایی شنید | که عیب خود بچشم خویش بیند

نشاید برخود و از هر بدی دور / بنیکی روشن و اندر بدی کور
درست انداز احوال است مندیر / زند گرچه نیکنام و کج دو زنجیر
نمودار دو بینی گرچه چشم خود است / بود نیمی دروغ و نیمه راست
زرای خویش سازد آینه صاف / بنقد خویش هم خود باش صراف
در آن آینه بنماید همه چیز / دگر آینه بند دوستان نیز
شهنشه گفت از اینها چند گویی / چو آینه بجوید عیب جویی
خیال آینه صادق نخواهند / که میگوید دروغ راست مانند
نه هرچه آن راست داند کس درستست / نه هرچه آن کج نماید نادرستست
کند هرکس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن خود خویش / نباید هیچکس را وز بد بیش
بچاه افتادن مردم که گویست / وگر مینا فتد او خود دستور نیست
گذشته خود گذشت از بود و نابود / پشیمانی نمیدارد دگر سود
کنون آینده باید نظر داشت / که از دل چون توان این بار برداشت
بزرگ امید گفتش کانچه رایست / سنت گویم دگر بودن جدا نیست
روان کن نامه با یادگاری / عتاب و لطف از روی شماری
جواب نامه را چون باز خواهیم / مرا خشمی چه باشد باز جوییم
وزان پاسخ قیاس خویش گیریم / بدان اندازه کاری پیش گیریم
ملک فرمود کین معنی صوابست / کلید هر سوالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود
بپای ملک مرد هیچ سنج / فشاند از کلک چون باهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

نامه نوشتن و فرستادن خسرو بسوی شیرین

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را نور دانایی عیان داد
خدایی کآفرینش کرد برپای / برونش اندرون و اندرون جای
نه چون ما بندگی را ماند در بند / خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را شادمانی / کنند در چشم یکدیگر گرانی
وگر خواهد چراغ مهربانی نور / زند در اهل مهربانی کند دور
وگر نیکیست اگر بد حکم کاست / همه حال آن بود کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دسترس نیست / کلید کارها در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی / بطا هر داده پرهای نهانی
که شمع دیده شیرین شکر ریز / که چون شمع شکر شد خاطر آمیز
سلام من که دل در دام دارم / غلامم لیک خسرو نام دارم
بخواند با هزاران بیقراری / پس از من پیش حق نالد بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش / که دارم زین دل بیحاصل خویش
هم از یاد تو یک لحظه خاموش / فراموشیم گویی شد فراموش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس ز نوشم / که لب پرخنده و دل پر ز خونم
تو هیچ گت نکند درد دل که روزی / بر این دردمندی دل بسوزی
بلی امنیت رسم آدمی زاد / که دور افتاد کانرا کم کند یاد
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز تا شب در حضورم
چنان نزدیک تو هستم ز خدمت / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش

۴۲

نه از کوی تو زان بر تافتم چهر / که دل را میل شد با طبع بی مهر
غمی کو را چو جان با تن وصالست / ز تن بیجان برون آید محالست
ولی چون دیدمت از خود ملولی / نکردم چون گرانجانان فضولی
بچشم افشاندم از خاک درت نور / از آن رو همچو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود ترا حاجت همین بود / گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با وی یگانه / مزاحم را برون کردی ز خانه
بلی آنرا که باشد سر بکاری / نخواهد بر سر خود هیچ باری
مگس را خورد با جلاب نتوان / خسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر جز با منی اضنیت راست / رضا دادیم ما هم با رضایت
ترا چون دل بسوی مهر یاریست / مرا تو جانی و او جان جانست
شود با هر که خواهد آشنا دل / ولیست این جنگ نتوان کرد با دل
ستم بر دل خداوندی نباشد / چگویدش خردمندی نباشد
بگفتن میل در قالب نیاید / که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق اگر دل هست با دوست / نمودار زبان هاد است در پوست
مبارک باد کن خود را ز خسرو / بعشق تازه و همخوابه نو
ز لعلت شکری کو را بکامست / حلالش باد اگر بر ما حرامست
اگر تو وقف او کردی همه چیز / نصیب خود بحل کردیم ما نیز
نشاید یافت کام از حیله توزی / کسی روزی خورد کو راست روزی
ولی با او مشو زانگونه همشاد / که یاری ز آشنایان دگر یاد
ز بهر ما که آبی بود تقصیر / بجوی دیگران چون میرود شیر
گر او یار است ما نه خار بودیم / که ما هم روزگاری یار بودیم
اگر یاری نبود اندر زمانه / غلامی بودم آخر هم ز خانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین بیرون نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
اگرچه چهره و جلد است و کاری / مکن بر پرده نو استواری
دل از میل کهن بگسل که سوداست / شراب کهنه داروی وجود است
در آن دل را وفاداری قدم نیست / چرا انجا کج و آنجا رحیم است
اگر او دوست تست دشمن نباشد / ولی در دوستی چون من نباشد
گل ار نازکی اندر سرو کم نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
بنا زانکه گرچه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو ناهید با نیست / نه از تو از قضای آسمانیست
گرفتم کت خود آید سرو خرامان / نگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره چنان نیز از جوانی / که باکس هم نماند جاودانی
چو باشد در سرای منعمی سور / گدایی نیز نانی یابد از دور
چو فرمایی به بندیکان گرانی / بره داران ده آخر هم زکاتی
چو خاصان زادهی آن لب شرابی / بمحرومان کم از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتاده کان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بهلیز / ز در خاکی روان کن بهر ما نیز
جوانمردان چو پیش از مرد خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
نگویم بعد از این در حسن تکام / بهم دارم دو لب زین گفته خام
سرخود زاستانت دور دارم / ترا در کار خود معذور دارم
شوم راضی بدل بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی

بدست دوست بگذارم برت را / زخواب خوش بشورانم سرت را
بگویم هرچه زان بتاب کردی / مگر زین آرزو سیراب گردی

چو حلوا خورده باشد پا چالاک / من آخر صحن حلوا را کنم پاک
چو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از آن من آخر از دست

متاع نیک داری چون تو در بار / ضرورت باشد ار جویی خریدار
ز مشتاقان چه چاره سیمتن را / قران مرغ باشد انجمن را

نه تنها عاشقان مستند و قلاش / که زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق و عاشق کی دو دوست / که گل بی مغز باشد باده بی پوست

اگر تو نه یکی صد یار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری
چو آید میهمانی کش نخوانند / گریبان از درش بیرون نرانند

اگر من جو د بهای گرانم / درون خوان از طفیل دیگرانم
من و خاک درت زین عشق پنهانی / کرم خوانی و گر رانی تو دانی

بعنوان مسجل گشت منشور / بپرسید از قاصد آن ویرانه پرنور
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / بهر حرفی برآمد دودش از مغز

پر از حلوای شیرین جوانی / ولی در هر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لوزینه الماسی سرشته

ز نقش لقمه در لعل خندان / که سنگی آیدش در زیر دندان
رطبهایی که کار خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد

چو خواند آن ماجرا را تا بپایان / برفت از جای چون شمع ریزان
بموزونی دبیر خویش را جست / که داند زاب گل آن نامه را شست

قلمزن کرد گل با مشک برجفت / نشان میکرد هرچه آنماه میگفت
خیالی را که خسرو کرد تحریر / جوابی باز میدادش گلوگیر

نخست آغاز آن دیباچه راز / که راز عاشقان زان بود غماز

جواب نوشتن شیرین نامه خسرو پرویز را

بنام نقشبند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزدپرستی
خرد را با کفایت کرد خورسند / سخن را با معانی داد پیوند

دو دل را کو به پیوند آشنا کرد / بتیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را تا فراهم / بصد زنجیر نتوان بست با هم

اگر پیوند خواهد ور جدایی / ستیزه نیست با حکم خدایی
چو تقدیر است ما را قطع پیوند / رضا دادم بتقدیر خداوند

چو وقت آید که این غم سر آید / مراد از بام و بخت از در آید
تو نیز ای دوست کازار منت جوست / چو روزی باشدم روزی تو دوست

ز رویت گرچه دورم از همه کام / چو افتادست میسازم بناکام
ور از بیچارگی نالم شغبناک / چه یارم کرد با دوران افلاک

فرستادی بسوی من نهانی / سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز / رمیده مرده در تن زنده شد باز

نه نامه کز غمم حرز امانی / که تعویذ دل و طومار جانی
چو دیدم بر سرش نام مبارک / کهش بر دیده سودم گه بتارک

بهر خرده خرد کامی دگر یافت / بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز سر تا پای آن فرخنده تحریر / بنود از مردمیها هیچ تقصیر

دران پرسش که با یاد کهن بود / فراوان آرزومندی سخن بود
ز بادی کز من آمد بر دل شاه / ز شادی پا نهادم بر سر ماه

سوار سبکرو بعزم درست / شتابندگی را اگر گرد جست
بران رخش رخشنده بر شد چنان / که در لامکان درکشیدش عنان

چو سیجه گردش بافکند کی / هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مفرش ز خورشید یافت / ز دیدار او سربت و دید یافت

همان زهره کز سیرش آگاه بود / کمانچه بکش کرده بگر نخت زود
خور از بسند آورد و بر زر همین / رها کرد مسند بمسند نشین

بره گشته مریخ شبرنگ او / کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده بر جیس از پیش جواست / متاع سعادت بدریوزه خاست

زحل روی مالیده چندان براه / که شد روی او روشن و او سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار / شکوهش ربود از ثوابت قرار

پس از انجم هشتمین انجمن / بعزم نهم گشت نه کاسه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید / علم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند / دوم در میان سایه هم نماند
همایی شد از اوج عزت پدید / همایی که کس سایه او ندید

چنان کرد بر شاخ قرب آشیان / که خود هم بگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت / دران نیستی هست جاوید گشت

بزد بر عرض ناوک سخت کوش / زه از قاب قوسین آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت / نظاره ز نور نهان برگرفت

برون آمد از پرده بود خوش / نکه کرد بی پرده مقصود خوش
بمنزل خرامان شد از بارگاه / سپاهش درم ریز خورشید و ماه

فروزان چو شمعی ز نور حضور / ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار / که روبندش از پای نزلک غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد / برخسارشان خال مازاغ داد
گلی را که برچید از آن بوستان / ره آورد آورد بر دوستان

خوشا وقت آن میهمانان باغ / که گشتند از آن گل معطر دماغ
خصوصا دلاور سواری که دید / در خیبر از ذوالفقارش کلید

شده خانه شرع را از نخست / بدان رکن عالی عمارت درست
رباعیی دیگر گزین گلشنند / چو در گرد ماه انجم روشنند

زهی برج آن ماه ناکاسته / که باشد برین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نورشان مشعل راه باد

زهی راه خسرو که بر زری / کند نور آن انجمنش رهبری

گفتار در مدح حضرت شیخ الاسلام اعظم مولی العرب والعجم نظام الملة والدین مقتدی المؤمنین طاب الله تعالی ثراه وجعل الجنة مضجعه ومثواه

دلم چون بکوهر کشتی خاص گشت / بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان فرو ریخت در / که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثاری گران در برانگیختم / بدرگاه عنبرش بر ریختم

من افشاندم و آسمان برگرفت / عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا کامد افشاندن آن نثار / ببی دخل شد لولو شاهوار

دریغ آمدم کان چنین گوهری / برم تحفه پیش در دیگری
ادب بایدم نیز ازین در ضمیر / گران سازم آرایش مدح پیر

پناه جهان دین حق را نظام   ره قدس را پیشوای تمام
تحیت مسیحی در آخر زمان   بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او   زمین روشن از روز بازار او
همه شب ز شبخیزی بی‌ریا   کمندافکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر   بنظارهٔ غیب صاحب‌نظر
ز بس سجده کرده بمحراب دین   شده حاجب خاص عین الیقین
قدم کامش از پایهٔ عرش بیش   کف پایه از پایهٔ خلق بیش
نماز وی از معرج برتری   نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد ببالا و پست   نهاده قدم بر سر هر چه هست
نگفته ز دنیا و اکنون سخن   شرف کرده از زندهای کهن
زمین و فلک در ولایت حدش   ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت‌گیر   یکی گرسنش گشته دیگر سریر
به بیماری دل طبیبست فرد   گرو کرده درمان بیمار درد
بر اهل طلب در نمودار کار   بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را پردگی   پناهنده را داد پروردگی
گران بشکنی او بهر دست برد   بسی پنجهٔ دیو را کرده خرد
که ره مفلس و کیسه داران بزر   شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر پیشش آفاق پر زر بود   ز ابر کفش در زمان بر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش   مبرا ز آلودگی دامنش
ز سرچشمهٔ غیبش آب دهان   به آب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان‌نواز   نوالش همه وقت و مهمان‌نواز
زبانش ز لوح سما رانده حرف   دلش عشق را گنجدان شگرف
چو از سوزش دل دمی خوش زده   بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ روی آن آفتاب   همه پاک چشمان دیده پر آب
بر آلودگان چون زده موج پاک   فرو شسته ز آلایش آب و خاک
برو بار خلق ارچه بسیار تر   کسی نیست از وی سبکبارتر
فلک گر بعهدش بگردد بخیر   فلک را عنان باز پیچد ز سیر
بجایی که ماند آن قدم پایدار   بلایی ز گردون نیابد گذر
براهی که آن پای دارد شتاب   بتعظیم بوسد زمین آفتاب
بر آن ناتوان کز دمش نور یافت   اجل رحمت خویش از او دور یافت
صفا را از و روشن آیینها   دمش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانهٔ آسمان   چراغی بظلمات آخر زمان

گفتار در دعا و ستایش پادشاه عادل سعید سلطان علاء الدوله والدین محمد طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه

جهان رو همه وقت پر نور باد   زمین را ز دورش همه معمور باد
خرامان شو ای خامهٔ گنج ریز   بدر سفتن الماس را داد تیز
بهر حرفی آرایشی ساز کن   بهر نکته گوش ملک باز کن
سخن را چنان پایه بر گشت ماه   که بوسد بجرات کف پای شاه
شهی کاسمان درگهش کاه بار   ز پروین و جوزا فشاند نثار
علاء الدین اسکندر تاج‌بخش   ز رفعت بگردون در افگنده رخش
محمد جهانگیر حیدر مصاف   که از بیم او پس خزد کوه قاف

چراغی بنور حق افروخته   نظر نیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز   چه در آب خاکش کند ریز ریز
اگر ذره را بخشد امیدوار   دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم گر خطابش بر آراست چهر   رسد کافتابی کند بر سپهر
شهان در درش خدمت آموخته   عدو را بپروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال   نوالش باندیشه بیش از محال
بده گر قبا گرچه گنجد تنش   نگنجد بعالم دل روشنش
جهان نیست او در قبای بیان   که برزفته قدرش به هفت آسمان
ز بس کش بعالم نگنجیده ذات   فلک پس خزیده ز بسطش جهات
دل روشنش خود جهان در جهان   ز همت چنان ساخته نردبان
سپهر از پی نامش انگار کرد   که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکم است   حکی بهر ملکیت عالم است
رقمهای منشور او هر زمان   جهان راست از فتنه حرز امان
ز نامش فلک معتقد زیر و بست   چو ز افسون کمر از پی سوی دولت
چنان کند خار ستم را ز راه   که هموار شد خانه را خوابگاه
بکین شیر دندان کنی ار گم زند   مگر گور تب لرزه بر هم زند
سپاهش گرانی بر این سبز فکند   که شد هند پست و خراسان بلند
جنبت چو در زیر ران آورد   تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو در ابر جولان زند   همه پای بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست   که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیر جگرگاه را   رسد دولتی سینه بدخواه را
ز تیرش گرو شد عدو کاسته   شده کیش عنبر آراسته
قیامت که فرداست روز عیان   ز سهمش سه فردا کند در میان
بهر ار زند روز چنگال را   فراهم کند پار و امسال را
کمانش چو ز ابرو اشارت کند   جهانی بیک تیر غارت کند
چو در روز هیجا ز پیکان تیز   بنیروی بازو شود زخم ریز
در دشانه پیل کین جوی را   چه شانه که روزن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش بتاب   کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته ری و روم تیغش بجنگ   ولی زنگ نگرفت هرگز ز زنگ
ز شمشیر آتش بدریا زده   ز نیزه ثری بر ثریا زده
بزرمش شکفته دل دشمنان   نه از باد سوری ز خار سنان
چو رمحش سنان بر ره افراخته   خله در دل انجم انداخته
سنانش بتیزی شده غمزه زن   بهر چشم زن برده دلها ز تن
ز بهر شکمهای روئین تنان   ز مغز یلان جیب کرده سنان
بجایی که آن رمح والا بود   زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز زلفی که از پرچم آویخته   بهر تار مو صد دل آویخته
تنها در دیده صف خسروان   که هم پادشاه است و هم پهلوان
چو خارا شکافی کند آتشش   چه پولاد هندی چه روئین تنش
چو مردان او چرخ در دار و گیر   که پیر کهن دارد و ترک پیر
سلاحش بمریخ شمشیربند   علم دار او آفتاب بلند
ز چتر سیاهش که شد زیب تخت   چو طفل از شب عید ناخفته بخت
همایی که بر چتر او کرده جای   شده فرخ از سایهٔ او همای

نترسد ز زور آوران در گزند / مگر از ضعیفان نازورمند
زر از پادشاهان بهنگام انتقام / ستاند بشمشیر و ریزد بجام

بسختی کند گنج شاهی شمار / بنرمی کند بر گدایان نثار
برآرد ز خاک سیه زر پاک / ببخشد کی باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش و شاه / بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
بگاه عطا زان کف بحر جوش / زر صامت از ریختن در خروش

عجب صامتی بین که فریاد کرد / عجبتر که فریاد ازو داد کرد
چنان بر سیم و زر خو شاه / که فریاد عدلی برآرد بماه

گفتار در خطاب زمین‌بوس درگاه پادشاه اعلیجناب انار الله برهانه و برد الله مضجعه

جهان خسروا تا بر سیم کیان / ببستی بر او رنگ فرخ میان
چنان عالم آرای گشتی ز داد / که شد ملک را عهد شاهان زیاد

نشد در همه عرصه خاک و آب / بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست / ترا پاسبان بخت بیدار تست

بر آنکس که کینت زند شاخ و برگ / کشی دشنه اگر هست فرداش مرگ
وگر رحمت آری بمسکین خویش / دهی روزی پار از امسال پیش

زمین آسمانت بخواند بشرم / ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت زنت گشت نوبت نواز / ز غلغل سر آسمان کرد باز

جناب تو از بخت فیروزمند / چو اندیشه بختیاران بلند
سر کو بداندیشیت پیشه کرد / سر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف گر اندیشه جنبد نیش / سرش وام شاهست برگردنش
اگر حیلتی یافت خصمت متین / و املی لهم ان کیدی متین

ز خاک درت در همه روم و روس / نهان کرده هیچو گلگونه عروس
رسد خاک پایت ارچین و ختن / خرنده بجو سنجدش نه بمن

روان از دو دیده سپیدیدگان / بخاک درت چون تهی دیدگان
همه خسروان را در ایوان تو / خله در دل از چوب دربان تو

درت بار داده به برنا و پیر / ندای مکارم ز بانگ صریر
چو بیند بمهر آسمان بلند / کند سنگ را گوهر ارجمند

تو کت ز آسمان همت افزون بود / نگه کن که تا مهر تو چون بود
چو گنجور تو گنج در خم کند / بعمدا در قفل را گم کند

ز جودت گرا و کم شد امیدوار / هم امید معزول و هم انتظار
بود زهره بر یاد بزم تو شاد / چو مطرب که مهمانی آرد بیاد

بحکم جم آراسته مشت تو / نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گر بدریا درون در کند / ز باران دستت شکم پر کند

بدور تو در دور عالم تمام / همه باده کامرانی بجام
از آن باده کافاق را کرد مست / سیاست شده فرض هر که هست

بسر بر کلاهی چنین احترام / بکس چون فرود آید آخر بنام
ز من چو خورشید از آن تافته است / که از بذل شه چاشنی یافته است

برانم گزین نقد کامل عیار / بگیتی زنم سکه نامدار
مثو دار گنجینه‌های کهن / کنم روشن از کیمیای سخن

چو اقبال تو میدبد یاریم / تماشا کن اکنون هنرکاریم
امید است کز بخشش کردگار / نمانم درین داوری شرمسار

خیالی برون آرم از شان خویش / که نبود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکر این حریر / ز پیکر نگار از کرم در پذیر

چو رونق دهی در متاع کسان / کساد مرا نیز رونق رسان
همیشه بنیکی و نیک اختری / بمان بر سر تخت اسکندری

ز بازوی تو شد ملک استوار / کمربند تو چون سکندر مراد
خضروار عمر فراوانت باد / می اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی / که پاید ازو عمر پایندگی
بمن ده که من خضر پنهانیم / ثناگوی اسکندر ثانیم

بیا ساقی آن نغمه زن در سرود / کزو آب حیوان در آید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب / که اسکندر خفته خیزد ز خواب

داستان در بیان فضیلت و نیکویی سخن که قدر وی نزد ارباب خبرت و اصحاب فطنت از همه چیزی فزون و خلق را بدریافت دلیل و رهنمونست و اظهار افتخار و کمال مباهات خویش گوید نور الله مرقده و طاب ثراه

بیا ساقی آن نغمه زن در سرود / کزو آب حیوان در آید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب / که اسکندر خفته خیزد ز خواب

زهی سکه زن کیمیای سخن / که یکجو درو نیست جای سخن
گرامی کن جوهر آدمی / گرامی ترین جوهر آدمی

بهر خانه زو صلح و جنگی دگر / بهر دل شتابی و درنگی دگر
بهاری بصد نیکویی خواسته / عروسی بصد زیور آراسته

رقم سنج وحی فرستادگان / شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر ز جانست بنگر بهوش / چرا مردم مرده باید خموش

اگر عمر جاوید خوانی هموست / وگر چشمهٔ زندگانی هموست
بدو آشکارا نهان جهان / بگوش آشکارا بدو در نهان

ز چندین هوس نکته بیرون فشاند / هنوزش چو دیدم ناگفته ماند
از این نقد گر خوب فالی نگشت / جهان پر شد و کیسه خالی نگشت

بچندین صدف در خورشید تاب / ز دریای او چیست یک قطره آب
کجا ره برد کس ببازار او / که روشن کند قیمت کار او

خزینه چو گنجور جان را سپرد / کلید خزینه زبان را سپرد
نگشتی گرو بر جهنده دم زبان / دهان بستگان را که دادی زبان

زبان گر چنین گنج دارد گهر / شب و روز با او رود بیخبر
نگاری چنین در وفای همه / وزو بیخبر مانده رای همه

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس / که ملکی چنین را نه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش / نکویی نگر شکر گفتار خویش

عنایت نگر ز استان الست / که گشت این هنر را زبردست
کرم بین ز فیض الهی مرا / که داد اندرین ملک شاهی مرا

چو پایم بدین باغ رضوان رسید / درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخاسته

بهر میوه و گل که چیدم دران / بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان که جام مصفا خورند / مروت نباشد که تنها خورند

ربودم ز گلگشت این بوستان / بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او / که پا کوفت عقل از تماشای او

منه تهمت خوان نیک و بدم / که اجری خور دست بخت خودم
ابا رسم کی خوش آید بکام / که با نیم پخته بیا خام خام
وگر پخته شد نافراهم تراست / که با شور یا چاشنی کمتراست
بغربیل فکر آنچه من بیختم / باندازه در روی نمک ریختم
کسی کین نمک خورد بر خوان من / فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان هر که گربسن بود / ترش رویی میزبان بس بود
مرا زیرپایی بدین نیکوی / چرا سرکه ریزم به تند ابروی
بزرگان که درگرد خوان منند / به نزل ابد میهمان منند
خورش اندک و میهمان بیشمار / همه خورده و همچنان بر قرار
بر آنکس مبادا این حلاوت حلال / که خاشاک پوشد ز آب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت / بمشت آورد کام خود در مشت
سگی کو ز مردار جان پرورد / هم از استخوان استخوان پرورد
زکو هر زند لاف کشتی / کند پیش کو سرکشان سرکشی
بنزدیک دانا ندارد فروغ / بهرکوی و برزن فغان دروغ
بچشم کسان کز بصر یافت نور / بدیداست مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گربه بغداد نام / بعیاریش برنیارند نام
وگر موش نقب افکند صد حصار / هم از نام مردی نباید شمار
دغاباز را پاکباز افسر است / که سر بر در دگر دست بر دیگر است
مرا زین خزینه که دارم بدهر / دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسه من تهیست / حسد بردن دشمنان ابلهیست
تو ای حاسد ایمن شو از سوختن / گزین ره نباید کله دوختن
دلم گر دو صد گنج دارد شگفت / بخشنک آفرینش نتوان نهفت
نه زیباست نزدیک کار آگهان / بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تفکر شدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن
چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل / ازین شاد گردند از آن تنگدل
ولیک آنکه آئینه بود طبع تیز / گر آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه پخته بارد تگرگ / پراکنده گرداندش بار و برگ
مران طعنه گر کم عیاران بود / به پیرامن مایه داران بود
توانگر ز رهزن بود ترسناک / تهی کیسه را از گره بر چه باک
هنرمند بر بیهنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زند
نگیرد کسی خورده بر ناتمام / که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین هرزه هر آستین / بدریوزه مجلس آراستین
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی / چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز / صد افسانه گوید به بیم پشیز
سخن گرچه شکر فروش منست / امل چاشنی گیر نوش منست
دمم گرچه جان را گرامی بود / چو خود را گرامی ندارم چه سود
سخن بهر زر گفتن از خوی تنگ / بود نرخ یاقوت کردن بسنگ
دهان را ازانجا که رو انباشتن / به از گفتن و پس طمع داشتن
متاع سخن گوهر بی بهاست / چو پیش خسانش بری کهرباست
چه ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی
خری ناتوان گر بود در روش / نبندند نعلی که برگردنش

چو گوی

۲۷

چه گویم که دانا بعالم نماند / کریم ارچه نادان بود هم نماند
تهی مایگانی گشاده جبین / به از تنگ چشمان باریک بین
که امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز پیش و پس است / خزینه مرا سینه من بس است
هنرسنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه گوید کسی تا نگوید درم / که تا چند دریا بود کو درم
مخالف چو نا بد بساز ار من / که روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان سستیم را حسیب / بمستی دغل سنج ابله فریب
کسی کز حلاوت ندارد خبر / هلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین تراست / درون بین که آن زهر و این شکر است
نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی هیزم است این و آن شاخ قند
مرا چون مهی داند این و آن بهر / چو در بینی آن خود نباشد بدهر
وگر باشد از ملک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ / چه میوه دهد دیگر از شاخ
شبها این مثل شهره عالمست / که هر کش هنر بیش روزی کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که زر دخرومست عیبی تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت / شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب دیر / نه از هرزه گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با ضیا کار نیست
زبانی گراو در خور خون زنم / ندانم که از تیرش چون زنم
چو زان می نیارم که جان خوش کنم / بدین بس که باری دهان خوش کنم
اگر دولت آنجهانم نبود / زمن این جهان را که خواهد بود
چو نو کرده ام سکه پیش را / چرا کم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز
برآراسته توشه جان و تن / ز دریوزه همت خوشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان / در افشانم از کلک دریا فشان
ازان می که جان را نهانی دهم / بروحانیان دوستکانی دهم
شرابی چشانم دل ریش را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمه زندگی در گشاد / باسکندر تشنه آبی نداد
کنون بین که از آب چشمان خویش / منش زنده گردم بدوران خویش
چو در بار بستم بخت از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
وزان انگبین شربت آمیختم / بشیرین و خسرو فرو ریختم
وزانجا فرس پیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سپر انداختم
کنون بر سر رهبر هنر پروری / کنم جلوه ملک اسکندری
ز دانا سران در که ناسفته ماند / فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنر پرور گنجه کوتاهی بیش / که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت / سند صافی و درد بر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم / کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان / رقم داشت از سکه راستان
چو گوینده خردمند آفاق بود / بخواند آن ورق گر خرد طاق بود

چو این بهره در عقد بازو نهاد / بسنجید و پس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه داد از سرش / که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز رازی بر افکند سرپوش را / که تا گفته باور شود گوش را
سخن گر خرد بر نیارد علم / مکش در قلم بلکه در کش قلم
چو خواهی که کم گردی انگشت هیچ / به اندیشه گوی و مندیش هیچ
طراز قلم قصه‌ی خام را / نوشتن بشکست دشنام را
سیاهی که گلگونه بر رو کند / بخندند بدین مردمان خو کند
مرا کین هوس در دل افکند جوش / دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه جست / چه ناباور اندیشه و چه درست
چو گوهر همه سفت گوهر برید / من از مهره سفتن نیاز آورم
ترا هرچه در وی نماید محال / کنه بر کسی نه که بست این خیال
وزان نکته بر من شمارد حکیم / محالات شعرست رسم قدیم
در آیین بازیچهای کهن / فراوان بود بیش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود / ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش / گروهی نوشتند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد باز جست / درستی شدش بر ولایت درست
شگفتی که دانا بدو بازبست / گر اعجاز نبود کرامات هست
گر افتد به پیغمبران داوری / زند سکه زاعجاز پیغمبری
و گر قصه از اولیا سر زند / ز کشف و کرامات سر بر زند
چو این سکه در دین درستست و راست / عنان را ز استواری آن خطا نیست
رهی کایزدی گشت بازار او / شگفتی نباشد نمودار او
کسی کامد از بهر کاری پدید / بران قفل ناچار باید کلید
چنان پادشا کایزدش یار گشت / بعالم گشایی بدو یار گشت
و گر شد بدریا درون ره گرای / وکیل محیط آمدش رهنمای
و گر لشکرش گشت بی طعم و طوش / بیک خوشه شد کارساز سروش
ور آخر بظلمت جدا ایش داد / تک بادپایی رهایش داد
ورش چاره مشکل افتاد پیش / حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
و گر عقده زاختران گشت سخت / گشاد از فلاطون فرخنده بخت
و گر حاجت آمد به دیو و پری / بلیناس نو کردش افسونگری
سران زمین در ته دامنش / سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران / خردمندی خود ز یادت بران
کسی که چندین سبب داد دست / عجب چون بود گر کند هرچه هست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب / بود باور از ره روان صواب
و گر بگذرانشد ز ماهی بماه / کرامت چو صد قصه حجت بخواه

گفتار در حکایت آنکه منکر معراج حضرت مهتر و بهتر آدم صلی الله علیه و آله وسلم بوده است

شنیدم که رندی کج اندیشه / همی زد بپای خرد تیشه
از انجا که دل در کجی پیشه داشت / بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
گران ره که فکرت سرانداز گشت / دمی چون توان رفتن و باز گشت
درین وهم تا پختگان صبح و شام / جگر پخته کردی بسودای خام
مگر چاشتگاهی پیاپی گذشت / تماشاکنان سوی آبی گذشت
بتن شوی جامه ز خود دور کرد / شب تیره در چشمه نور کرد

بران گونه در عقد فرخ همال / شدش هفت فرزند در هژده سال
یکی روز هم برقرار نخست / همی بر لب جوی اندام شست
چو او باز از آب سر برگرفت / تماشا به هر جانبی درگرفت
چه بیند همان اولین جلگاه / که این راه گم کرده گم کرد راه
سلاح و سلب همچنان بر قرار / زمانرا همان چاشتگه بر کنار
خجل گشت از اندیشه خام خویش / ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت زین پای لغز / برون کرد ماخولیا را ز مغز
بمردی گرفت آخرش روشنی / ولیکن پس از عذر چندین زنی
خرد نیست بل آنچه نسخ و صرع / که اندیشه دور دارد ز شرع
بلی که گوید حیران بود / خرد را چه یارای طیران بود
خرد گر یکی جرعه گردد برون / ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک مستان فرخنده پی / که شوید نقش خرد را بمی
فروشم چو من مست باشم خراب / جهان خرد را بجامی شراب
خرد را کشم تا بجایی عنان / که گردد ز ثابت دولت رسان
بکار آید آن عقل چاره سگال / که دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر می کند باشد از روی کار / گنه را بیابد مرز آمرزگار
ولیکن ببین صنعت عقل شوم / کت از بهر دوزخ کند نحل موم
چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی / خوشا وقت مستی و دیوانگی
چو آبی گر اندازه بیرون خوری / نیاری که یک شربت افزون خوری
و گر شربت زندگانی بود / هم از خوردن پر گرانی بود
بخرمی که بر بوی بیهوشیش / نه سیری چندانکه می نوشیش
نه مستی همه می پرستی بود / چه حاجت بود می چو مستی بود
کجا یابم آن باده عقل سوز / که بی باده شب راندم از روز
مگر بخشدم ساقی ذوق جام / گران چاشنی بهرهام تمام
بیا ساقی اندر قدح می بیار / بعاشق نوازی فرو ریز می
همی گو بعشق آشنایی دهد / ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردهای حکیم / کز او گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان بر زند / شود در ستیزن عقل ناسودمند

داستان اندر نصیحت و پند فرزند ارجمند خویش فرموده

سخن بشنو ای گوهر کان من / مشو غافل از گوهر افشان من
متاعی که از رونق کار او / همه وقت تیزاست بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری / فزون ارزد از عبره کشوری
ترا رایگان میدهد روزگار / چنین ضایعش چون گذاری بکار
نشاید که مانند سنگ و گیا / گدا مانی و خانه پر کیمیا
زبس ابلهی هندوان کلال / بدست آب نوشند با صد سفال
مکن همچو آن دست مالد بدرد / که نارد ز صد کاسه یک لقمه خورد
از ان مار بر خویش پیچد برنج / که رویش خاکست بالای گنج
ولیکن منور نظر نیستت / چراغ بصر پیش انگیز نیست
خطی کش بزرگان ندانند راز / چه دانند طفلان نوشیده راز
ببازی گری کودکان را براه / نی رزد بهتر ز عود سیاه
ترا گر پی شیر باید گریست / کجا دانی این آب حیوان که چیست

چو بالا رسانی به بالای من / شود روشنت نرخ کالای من
ز میراث من هرچه ماند بکس / بهین یادگارت همین است و بس
گرت شمع دل روشنایی دهد / برین نور جانت گوایی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او / جهان پر پرست از خریدار او
گر از عشق گل زاغ را شور نیست / گل است آخر این فاخته کور نیست
تمنای هرکس بچیزی دراست / که هر مرغ را میوه ای درخور است
همه آدمی نه بیک فن بود / که این باغبان او تبرزن بود
ز یک نخل شد خار و خرما پدید / که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کند / کله دوز توی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز / ز مهرت برون دادم از پرده راز
که از چشم بینش نگاهش کنی / نیرزد که حرز کلاهش کنی
وگر بینشت در و نور نیست / دکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش / که هر زاده ماند به بابای خویش
گر از خوان پر نشود دستش توشه ای / جوی باشدش آخر از خوشه ای
چو یک جو بیک سال گردد منی / پس از روزگاری شود خرمنی
چنین دارم امید کین تخم پاک / بسی خوشه بر برآرد ز خاک
اگر خواهد ایزد ز نقد بهی / جهان را کند پر نگر ده دهی
منت کین رقم بر نگین میکنم / به پندار آن روزت این میکنم
که چون کردی از عقل داننده شاد / بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان میمون نخست / همان شد که دین تا بکنجی جست
کنون کز چهارت فزون نیست سال / چو سیاره خود نداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام / ز نقصان کامل نگه دار کام
خدایی که او مکه و شام کرد / ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی بی گزاف / به پیرامن کعبه دل طواف
حرم نشکنی در مقام وفا / گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو بوبه با نفس ابله زنی / نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / همان سوی آن تا امانت دهند
رهی رو که تا آن سو رهایی دهد / وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی به رنج دراز / مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی / دم از تکیه پارسایی زنی
بجهد از صفا صیقل سینه کن / دل آهنین خود آیینه کن
ورت دل سیه ماند و ناصاف / چو آیینه از خود نمایی ملاف
برو مهره بر چین ز تسبیح خام / کز این دانه ناید فرشته بدام
نخواهی دم از فتنه در کش مکش / لگام از سر نفس سرکش مکش
برین توسنی مرکب مولناک / عنانش مده تا نیفتی بخاک
هر آن دل که با نفس یاری کند / فرشته کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای / به پیری خود تن بجنبد ز جای
رهی رو که در نیکنامی کشد / خیالی مپز کان بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار / که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره نم است / که هر قطره گرداب رنج و غم است
نخواهی که پیش آید اندیشه ای / باندیشه رو پیش هر پیشه ای
بهر کار از راستی کن شمار / که هم رسته گردی و هم رستگار

بود گرچه مردم بسی گر خرام / هم آخر شود در استا را غلام
اگرچند باشد کمان سخت گیر / تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آمد این داستان / که کس کژ نرفتست با راستان
چو پیچی بقیر اک نیک اختری / به نیک اختری کش چو پیکان سری
بهر فن که فرمانش آری بجای / جهت را نگه دار سوی خدای
وگر کاری از دین فرار بود / مکن گرچه شمشیر بر سر بود
در آن خانه کز دین ادایی ده است / ز سرسبزیت سبزپایی به است
بهرچه آزمایی دمی چند را / خدا را نگه دار خداوند را
چو رانی به دنبال لشکر کشان / مباش اشتلم گر چو سرکشان
بجای مران توسن خانه را / که ویران کند کشت بیگانه را
بزن از پی بام و عمارت مکن / وگر جره گردی عبارت مکن
گرت بهره سهل است و زیبی قیاس / فراموشکاری مکن در سپاس
ز مهر توشه کاید ز روزی رسان / مرادی به بی توشه میرسان
گره باز کردن ز دل ساز کن / ولی زابروی اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره / گز این سان کمانی نیرزد بزه
دمش کان ز ابروی پرچین بود / بود زهر اگر شهد شیرین بود
که دندان در ترش روی بند / گز او باز گردد بدنبال کند
برو تا ز کی کر رسانی نفس / اگر هیچ ندهی از روی بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی / بسی به ز بخشنده تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی / دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسان را اسیر افکنده کن / بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند / دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگخوی / که چون لقمه گیرد شود گوشه جوی
نشاید جوانمرد خواندن خروس / که باشد جوانمرد پیش عروس
بود لا بدان خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی پیوند خویش
بجوییشان دل مردم افزون شود / که خون عاقبت جانت خون شود
چو گردد میی در میی ریخته / جدا کی شود چون شد آمیخته
بآوازان روشن روانی کنی / گر آوازه شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند / میان خالی و بانگ و نامی بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون / بخاک ره افتد روان سرنگون
بیک کام چون نرد بازی جهی / سلامت بود گر بجایی جهی
تن آدمی را به نیروی ذات / قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود / همه کارها استوارش بود
درخت از پی آن بود دیر پای / که پاش از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه بازیچه باد گشت
هر آن باد کو سخت تر در شکوه / نیرمی زند بوسه بر پای کوه
که خشم در بر دباری شتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
چو با لغزها داشت دارد کلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کار انجام را بین نخست / پس آنگه بکن در آغاز چیست
نبیند بینی اول چو در پیشها / سرانجام پیش آید اندیشها
ببین پیش و به کن که بخرد شوی / نبیند بیشی و بدگهی بد بوی

کند هر کسی پیشهٔ خویشتن / بمقدار اندیشهٔ خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
کسی را بقدر عمل رای نیست / سفالینه در کره جای نیست
دو دانگ خود از پیشه به بحسب / که آنرا هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دهد بر که وی / بکسب هنر آب ریزد نه خوی
هنر گر بود مثل دریا و رود / هنرمند را سر نباید فرود
گدایی که شد از هنر بهره‌ور / به از پادشازادهٔ بی‌هنر
ترا آن هنر جست باید ثبات / که بخشی پس از مرگ آب حیات
بران نه دل ای شعل جان من / که شمعی در آری در ایوان من
بران گونه شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل من بخاک
ولیک آنکه آن نور بخشد فراغ / گزین سلک گوهر فروز چراغ
نظاره کن آن سلک گوهر فروز / نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان دور شد / بطفلی ترا درکشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من / شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست / ولی در درستت هموار نیست
مکن رو ترش گرچه تلخست پند / که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو کردی خراب / بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم / همین بس که از من آری علم
گیاهی که روید ز صحرا و کوه / بفرزندی ار دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها / صلاح خود اند همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ کام / وصیت همین است و بس والسلام
بیا ساقی و در ده آن خون جام / که شد قرة العین مستانش نام
چنان گوش من پر کن از بانگ نوش / که بیرون شود پند دانا ز گوش
بیا مطرب آن چه طفل وش / چو طفلش بر گیر و بنواز خوش
توانی که تعلیم کرد از نخست / بزن خوب تا باز گوید درست

اعانت و یاری خواستن از دولت و اقبال پادشاه کارساز دین پناه اندر ترتیب و تنظیم این کتاب و توکل و توسل برب الارباب

کلیدی دوای دولت کارساز / که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو من زلکهی خواستن / می آوردن و مجلس آراستن
یکی چیدن از وی بهر شیوه / چشیدن ز هر شاخ میوه
خوش آن میوه کز شاخسار تو بود / گرامی گلی کز بهار تو بود
چو در خانه برفروزی چراغ / کنی یکدمش گرچه زینت باغ
ور از کوی کس بازیابی لگام / رسانی دم صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم از تست نور / که از نور تو چشم یابد ز دور
مرا گر نیاری به یک جرعه یاد / کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره و روی تو / که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس گر لب آمد نفس / که سوی تو هم عنان هوس
ولی چون تو بگشایی از قفل بند / چه سود از هوسهای ناسودمند

ببخشش توان تا بو گردن نشست / بکوشش کسی را نبالی بدست
چو کوشش کند مدبر از هر کنج / زیادت کند بر تن خویش رنج
خری کو سوی آسیا راه جست / هم آنجا ز جان بدیش دست شست
ولی جهل را نیز هست از شمار / که این کار کاهل نیاید بکار
چو کوشنده را بخت باشد زبون / بهنجار آن گردد ش رهنمون
کسی کو ز دولت کشاید فقاع / بدلالی بخت یابد متاع
ستمکش نشد مقبل و نیکنام / که نتوان ستد بخت و دولت بوام
نه هر مرد در خورد کاهی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کسی / بجز مردم اما نه هر مرد هم
همه جانور سر نگون شد بساز / بجز آدمی کو بود سرفراز
سر از گوهر خود بود تاجور / که طاووس را تاج روید ز سر
اگر مار را مهره تاج سر است / ولی مهرهٔ آدمی گوهر است
اگر گوهرت نیست سرگو مباش / چو گوهر بود تاج زرگو مباش
چو فکرم سر اندر کلاه آورد / فرومایه را در پناه آورد
چو آزاده خوش بود روزگار / تا بزادیش گردد آموزگار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد / که کس خار از سرو و سوسن نخورد
چو مستی کند سفله را دور باش / کند همنشینان خود را خراش
شتر هرچه مستست دلکش تر است / سر و دوش خوش و رقص از و خوشتر است
کسی کو بمحنت گرایدش سر / بدولت گراید نشستش بستر
چو با پادشه جور ملزم بود / گرش تخت عود است هیزم بود
حلالست فرمان روا را خراج / چو در غصب کوشد حرامست تاج
شبان به که از شیر شوید بنان / چو خون کرد قصابر الی شبان
چو در سیم و زر رنج دلها بسیست / کسی کین ندارد چه خرم کسیست
دلا کار دولت نه امکان تست / بمحنت در آویز کین زان تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای / که در دام کس در نیاید همای
نزد همه دولت امینست و بس / که بر مال و هستی بود دسترس
کسی کش بدین مایه آسود دل / غمین ماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم بیش چون زر کم است / اگر زر بود بیشتر زان غم است
کمان گرچه پر شد چو بی آب گشت / وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مراد دولت از هستی شد بلند / که اینجا و آنجا شوم بی گزند
چه کار آیدت هستی بی صفا / که پیش از دو روزی نیارد وفا
چرا هستی را نگیرم بزور / که همراه من خواست زین بگور
سکار ز امر دار باشد فرا / کند آدمی چیز نیکو شکار
نترسد چنان منعم از فوت مال / که از فوت درویشی اهل کمال

گفتار در حکایت پادشاه غازی سلطان محمود غزنوی با درویش مجرد

یکی روز محمود غازی بگاه / جنیبت برون راند در صیدگاه
خروش نقیبان جهان در گرفت / جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن پوشی از خاصکان حضور / همی کرد نظاره او از دور
ز غیرت که صفراش در تاب کرد / بسوی [illegible] خرقه پرتاب کرد
چو کرد آن سلب پاره پاره ادرود / معلق چنان شد که نامد فرود
نمودندش از غیب کالای سپاس / بمحنت مکن عافیت را قیاس

درین بود کاسباب شاهی تمام — ز دنبال شد گردش صبح خرام
ملک مهیش آورد تاج و سریر — ز درویش مسکین برآید نفیر
حمایت ز دروازه راز جست — برازی همان خسرو فرقه را باز جست
بدیده بسی رفت خاک نیاز — که تا زنده در فقه را دید باز
چه پنداری ای کت بصر در سراست — که درویش از پادشا کمتر است
نظاره ز دل کن درین دور بیست — که تا فرق در هر دو دانی که چیست
قلم ران این نامه چون بهشت — چنین کرد این نامه را سرنوشت

آغاز داستان این آینهٔ اسکندری و بر تخت نشستن سلطان اسکندر بر جای پدر خود ملک فیلقوس و شرح حالات و روایات

که چون شد بخاک اختر فیلقوس — بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو — شرف یافت تا ماهی و ماه بدو
در عدل را کرد زانگونه باز — که هم خوابه کبک شد چره باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم — بکشور کشایی روان شد ز روم
نخست از سر تیغ آیینه رنگ — ز آیینه زنگ برد و ز زنگ
وزان پس به بازوی آفاق گیر — ز دارای آفاق بستد سریر
وزانجا بر زردشتیان دست سود — برآورد از آتش پرستنده دود
وزانجا در اصطخر رایت فراخت — بنخجیر شش فرو مایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت بوش کیش گشت دور — بنو شاه برد روغ افکند نور
چو چندی بر آن خاک شد جرعه ریز — سوی تازیان بارگی کرد تیز
برآمد بر اوج یمن چون سهیل — ز دریای مغرب تهی کرده سیل
علم بر در مکه بر پای کرد — سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبهٔ پاک را — بنوک مژه رفت آن خاک را
از آنجا سپه در سواحل کشید — عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان کوه و دریا و دشت — ز خاک عدن مکران درگذشت
وزان عرصه در کار هندوستان — درآمد با قصای هندوستان
بهندی شتابنده شد سوی کید — بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور — ربود افسر دولت از فر فور
چو بر شد ز طاووس هندی سرای — ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدندش راهبر دولت تیز بین — ز پایان هندوستان سوی چین
دوال کمر چست کرد و فکند — نه چین بلکه خاقان چین را به بند
چو خاقان بفرمان بری سر نهاد — قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در ختن سر کشید — بسرحد ازار لشکر کشید
بنا کرد شهر سمرقند را — برید از حد ترک پیوند را
از آنجا کشش سوی خوارزم را — شکیبا نشد بیشتر عزم را
بخاک خضر گشت منزل شناس — در او کرد شهری چو بلغار اساس
نواحی نشینان آن بارگاه — نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری برایشان گذاشت — عنان سوی قفچاق و حیشی گماشت
بران سرکشان نیز شد چیره دست — ببند برشان گشت خسرو پرست
از آنجا درآمد با یران و روس — بشاهی نو بن کرد شاهان چو عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
ازان آب لب تشنه چون بازگشت — بخونریز یأجوج دمساز گشت

چو زان رخنه شد سکندر رشید — برجعت سوی روم لشکر کشید
برانگونه بگرفت شمشیر و جام — جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت — بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بجنگی چو همبود جولانگری — روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد — برآمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گر گرفتی در تنگ پای خویش — بجنبی سر انجام هر جای خویش
دروغست کان پادشا را بذات — نویسنده سی سال گوید حیات
ز عمری کزینگونه اندک بود — دو وره فتح آفاق در شک بود
چنین خوانده‌ام از قصه‌دان او — که پانصد فزون بود جولان او
بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد — بگرد از کیومرث و از کیقباد
سرایج از وی آمد بدوران خویش — نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم هیچ در بند این کار بود — بباید گفت آنچه ناچار بود
مثالی که بود از خط راستان — نهفتم بیک بیت یک داستان
دگر هرچه ناگفته ماند از نخست — کنون یک بیک بیت خواهم درست
نخست آرم از روم و خاقان سخن — که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که کرد آن جریده نگاه — در آشتی زد میان دو شاه
اگر گونه خواندم من این راز را — دگرگون زدم لا بد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی — که هر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خوانده‌ام ایج ف دیرینه سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد — سر از اندرگاه او بر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد — بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بیشتر خسروان چیره گشت — بشاهی و لشکرکشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران شاه را — بخاقان رها کرد بنگاه را
برآهنگ چین خوش دل و شادکام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش دران لشکر افکند جوش — برآمد ز کشورنشینان خروش
گروهی بجد در حصاری شدند — گروهی دگر بهر زاری شدند
خبر شد بخاقان در آن شکوه — که سیلاب دریا درآمد زکوه
بملک ارچه خاقان جهان‌شاه بود — ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل شد اندیشه‌ناک — طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر درآمد بصحرای چین — پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسرحد آن عرصهٔ جانفزای — سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونت گهی فرخ آرام دید — طربخانه در خور کام دید
همه کوه پر آهوی نافه‌دار — همه دشت او گلشن و لاله‌زار
زمین بسکه پر نافهٔ مشک بود — گل از بوی صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای چنان — کمر بست بر ضبط جایی چنان
طلب کرد مردی خردمند و چست — باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد او زنگ روم — پیامی که پولاد را کرد موم
که بر ما چو گردد ز دکار ساز — در کارسازی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختم — ز بدخواه خون بر زمین ریختم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ — بخون وی از تیغ شستیم رنگ
دگر سوی ایران فرس تاختم — ز دارای دولت سر انداختم
دگر در عرب مشعل افروختم — دگر راه منکران عرب سوختم

در افتاد و رغبت به هندوستان / گل فتح چیدم از آن بوستان — در آیندم که بند قبا از چین / ببستیم بر چین خاقان چین

اگر سر در آری به فرمانبری / تا زادی از تیغ ما جان بری — وگرنه بدین هندی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیز نه مست ترکان شیر / بدین تیغ نه مشت هندی بگیر — بتیر ار ترا موشکافیست خوی / من از تیغ سر می‌شکافم ز موی

فراوان تبه‌ها جهان خورده / می صاف بی میهمان خورده — کنون گت حریفیست شیرافکنی / حریفانه پیش آی با چون منی

نوشته بشنید و بر داشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه — جهاندار خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینه پر هراس / ره ایمنی را همی داشت پاس — چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه / شکم بر دو نیم داد بر تیغ کوه

شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک / بر آن نافه مشک شد ناف خاک — طلب کرد فرزانه را از نهفت / که تدبیر او با خرد بود جفت

گشاد از گره قفل گنجینه را / برون ریخت اندیشه سینه را — که تا این زمان زاسمان بلند / نیامد بسیاره ما گزند

کنون کامد ابری ز دریای روم / که دریا شد از سیلش آن مرز و بوم — در این عرصه ترسم جهان بر برد آب / که خورشید ما ماند اندر نقاب

دلت کز خرد یافت نام آوری / چه بیند صواب اندر این داوری — که دشمن چو با ما شود کینه جوی / بکوشیم یا باز تابیم روی

جهان دیده کار آزمای کهن / زمین بوسه زد آمد اندر سخن — دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهای عالم بجیب

جهان زیر فرمان رای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد — ز من باز پرسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه

بشرطی کز اندیشه حرف سنج / سخن هرچه گویم نیابی برنج — زبان بند کردن بصد قول و پند / بسی به ز گفتار ناسودمند

حدیثی که آن سودمند است و راست / ترش گشتن از تلخ باشد رواست — مران طفل کش تلخی آید فرود / به پیری شود روشنش کان چه بود

طبیبی چه خوش گفت در خار تلخ / که آب حیاتست داروی تلخ — شنیدم که این شاه نوخاسته / سری دارد از دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بربود و هم تاج برد — کسی کش ترازو برابر نهاد / ز هم سنگیش بر زمین سر نهاد

همین است ما را نمودار بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت — حریفی به است از در کارزار / ولیکن حریف از ما نیست کار

ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فکندن کمند — نشاید شدن با توانا بزور / که پولاد سنگین براست از بلور

فرستاد باید فرستاده / درون نقشبندی برون ساده — که دریابد این درد را از علاج / دل خصم را باز جوید مزاج

دل آهنین ساز دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم — گرش باشد اندیشه آشتی / نیابیم ما هم ز پا داشتی

در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم — ورش دل بود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن

همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کینه کاری چنین — برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخش چون زریر

بدو گفت ای پیر شوریده مغز / خلافی ندیده مکن پای لغز — چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در آیین مردی و مردانگی

که با خصم ناکرده دست آزمای / بصبر و زبونی شوی رهنمای — اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / نه ملکی بگنجی قناعت کنیم

چو ترسان بود دشمن بکین خاستن / چرا باید ش لشکر آراستن — سنان بهر پیکار کردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز

عروسی بود نه شهی آنکه شاه / کشد گرد رخت از عروسان سپاه — زبردست را ملک عالم خطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست

کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سر خویش را در میان می‌نهد — بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج

که نام بزرگان در آرم بخاک / چرا اسپ تازم به تیغ هلاک — که باشد یکی رومی خام دست / که با پخته کاران شوم هم نشست

سکندر که می‌تازد از بخت بر / شد از دست یابان چین سخت سر — چو کارش بپیچاند با چون منی / ز نیروی دل گشت روئین تنی

چنان دانمش در صف کارزار / که نیروی عالم نگیرد قرار — سر خار چندان بود دور باش / که آتش نشد بر سرش دور باش

خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شهباز گردد عروس — چو زینگونه لختی بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت

نوشنده چون گوش بنهد بپند / خورد گوشمال از سپهر بلند — پس آنگه که تابنده داد از ستیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز

بدو گفت آنجا بر این هر دو چیز / که هست اندر این هر دو رمزی عزیز — مگو کانچه گویی خطا و صواب / منت زین زبان بازگویم جواب

گر آهن هوس داری اینک بدست / وگر گنج زر بایدت خاک هست — چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خودش نیز همراه کرد

ز خاقان شتابنده دو حمال راز / رسیدند پیش سکندر فراز — نمودار آورده بردند پیش / نمودند راز آوران خویش

سکندر بخندید از آن داوری / در آن نکته دید از فلک یاوری — که آینده شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نمودار از فتح والا رسید — چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک — گرفتیم بفال این که بی خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین

قوی شد دل دولت اندیش از این / چه باشد نشان ظفر بیش از این — فرستاده زان پاسخ نغز دار / سر و پای گم کرد بی مغز وار

هراسان بدرگاه خاقان شتافت / فرو ریخت پیشش جوابی که یافت — بجوشید خاقان و شد خشمناک / خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاد و فرمان که بر عزم کار / فراهم شود لشکر از مرد یار — در اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد ز بازار عالم خروش

ز آب ماتیق تا بدریای چین / چو دریای چین شد ز لشکر زمین — چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه / بر آنگونه کانجم بود گرد ماه

برافراخت رایت به آهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای / چو سیلاب طوفان بجنبید جای

سکندر خبر یافت کان اژدها / عنان کرد یکباره بر رویها
بیاراست قلب جهان سوز را / که از دیده میخواست آن روز را

بخصم آز ماهی علم بر کشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
به شیرافکنی قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ بدخواه کرد

شتابان دو شاه از دو سو بهر جنگ / دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند

اجل فتنه را کارسازی نمود / بزرگ با بزرگ دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند تا آسمان بارگاه

چو صف لشکرآرای شد بر سپهر / زمین در میان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات شماسیان

طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش

سکندر جهاندار لشکرشکن / همه شب چو صبح بود در انجمن
همی کرد از احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازش گری

بهر لشکرآرای و هر مرزبان / گهی تیغ میداد و گاهی زبان
فرو رفته هر کس بسودای خویش / در اندیشه کار فردای خویش

ز باد سنان سینه میشد خراش / همی زد مژه خواب را دور باش
یکی رخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز

یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس ببازار جو بید برد / ولی گاه مردی شناسند مرد

نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامه مشت خواران بود
بسی مرد و نامرد یابی بجنگ / که همسایه موش باشد پلنگ

شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجور پرداخته / دگر بارگه را برانداخته

زره تودهای فلک پرده سر / بیکسوی آهن بیکسوی زر
همی جست مردان پولاد سنج / باندازه مرد میریخت گنج

چو از زر گران شد ترازوی شان / به آهن قوی کرد بازوی شان
بر این گونه از شام تا صبحگاه / بزر آهنی کرد لشکر سیاه

خشم را ز زر ساخت باید زره / که اول بود فال فتح گره
چو تو قفل خود را بدانی گشاد / در دیگری را بدانی گشاد

بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه دهر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغز نیش مغز را شد دوا
بزن تا چو بربا بدار مغز هوش / بدل جان نو ریزد از راه گوش

بنظم درآوردن این داستان در پند و حکمت و امثال آن و دلالت و هدایت در سپه بخشی و زر پاشی و تدبیر و حزم و نیت درست

چو فیروزی فتح گردد پدید / در چاره را زود باید کلید
فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خارستان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن آب در خون کشد

بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید ز یک صد هزار
ولی مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش

چو مردان ز سر تا به سر سان بود / سر خصم افکندن آسان بود
کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سر دیگران را کی آرد بچنگ

کسی را که شد دل بمردی دلیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل
نه پیش از کلنگست شاهین بزور / که سیلی زند تا رساند بگور

علیوار از آن کشت مردار خوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد دست بکین بجنگ / با آب حنی بایدش کرد رنگ

تو گر بر عدو دست و پا مینهی / نه مست او هم از دست و پا میرهی
سر آنکه توان ز آب پیکانه شست / که از خون خود دست شوید نخست

چو در خیل بدخواه یغما بری / گرانروی سرایی چه کالا بری
نه زیباست نامرد با ترس و بیم / زره کو ز زر باشد و خفتان سیم

خر مانده گر زیش پالان بود / چه سود ار ز دیباش پالان بود
چو کاهل بود ناقه در خاستن / نشاید بخلخالش آراستن

ببا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در رزمگه زردروی
کسی را که مردی بود وانگهی / اگر صد کند زان نگوید یکی

ز نیروی می لاف کردن زنی / ز نی زان نزد یک مردان زنی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بناکرده گفتن چه حالت بود

چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن بر جنر تیغ زبان را بلاف
بشمشیر فولاد کن دست برد / که از خنجر کوشتین کس نمرد

نگر کز پی خود نمایی و نام / نگردی بخونریز خود تیز کام
که جنگ از پرهیز باید فزون / ولیکن نخندد آنکه مانی زبون

دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار او فتد کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه / که ناید فن سوزن از تیشه

بجایی که منجاب باید زره / شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر

شتابنده گشتن نباشد درنگ / ز بی سنگیش باد در آید بسنگ
خدنگی که آن تیز بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست

شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مرد را انجام خویش
دلاور که نبود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آید ز پای

چو کوشنده در دین بود زخم ریز / بود تازیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ و بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست

بزرگی چه بینی بشاخ گوزن / که شیرش بناخن کند سست و زن
چو دستت سبک نیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری

سپه را بود تیغ و جوشن شاه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود / نه تنها یکی پیش صد چون بود

فروزان شود گرچه آتش ز باد / چو یک شعله باشد بباد ستاد
یکی تیر کاسان توانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست

ولیکن همه کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح باید جمال
مشو شیرگیر از کمین و کمان / که هست این می از شیشه آسمان

برزم ار ز فیروزی آید نشان / ز کوهی کلوخی برآرد دمان
وگر یار نبود ظفر با تنی / سنان کار نه دهد سر سوزنی

دلیری که نصرت بود یار او
نیارد کسی تاب دیدار او

ازان روی شیر است هیبت فزای
که فیروزمند آفریدش خدای

نترسد ز نخچیر و آهو کسی
فراهم شوند ارچه یکجا بسی

زهی هیبت مرد فرخنده عزم
که نصرت بود یار او روز رزم

نیاید ز جهد این سعادت بجیب
که ناگه بدیدار گردد ز غیب

گفتار در حکایت سلطان سنجر و گرفتاری خسرو روم بدست او و آزاد نمودن او را

شنیدم که سنجر ز بخت بلند
چو شد بر بسی ملک فیروزمند

ازانجا که رایت بر اختر کشید
سوی خسرو روم لشکر کشید

رسید از صف سنجر سخت کوش
خروشیدن نای و نالش بگوش

بتندی برون راند یکسر جهان
که کوشنده را بستد از کف عنان

رسید او هم از پیش بر عزم جنگ
مگر کابی اندر میان بود تنگ

شه روم میان بود فحلی دلیر
رونده چو آهو جهنده چو شیر

برو داند ران گرمی آفتاب
بدان آتش تیز میداد آب

بیک چشم زد باگذارش برد
بمهمان خصم آشکاراش برد

چو سنجر ز بخت برومند خویش
بد اندیش را دید در بند خویش

ازان پس گران فتح و دلشاد کرد
بشکرانه فتحش آزاد کرد

تو مردانه کن رخش همت روان
گرت فتح باشد خود آید دوان

گرت هست بازوی همت دراز
در آغوش تست آنچه داری نیاز

در سلک نظم در آوردن داستان لشکر کشیدن سلطان اسکندر بعزیمت جنگ خاقان چین و برابر شدن هردو لشکر بیکدیگر و صفت صف آرایی جانبین و شرح رزم جمعی از مبارزان

وگر همتت بر شکستن نشست
خود افکندی اندر صف خود شکست

کهن سنج تاریخ اسکندری
چنین ریخت از خامه در دری

که چون گشت عزم دو خسرو درست
که باید بکوشش کمر کرد چست

همه شب در اندیشه کارزار
نمودند تا روز ترتیب کار

چو صبح از افق تیغ بیرون کشید
همه دامن چرخ در خون کشید

در افکند شب زیر ظلمات نعل
بپوشید خورشید خفتان لعل

سکندر جهانگیر لشکرگشای
بآرایش لشکر آورد رای

سطرلاب سنجان موزون قیاس
باندیشه گشتند ساعت شناس

بوقتی که با فرخی یار بود
نظرها بطالع سزاوار بود

برآمد بر آهوی توسن دلیر
چو خورشید رخشنده بر پشت شیر

بگردون شد از نای رویین خروش
بدریای لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن
چو کوهی برافراخت آن کوهکن

سراسر درآمد بهم دو سپاه
روارو درآمد بخورشید و ماه

علم سر ز عیوق برتر کشید
نشان چشم سیاره را بر کشید

بیابان همه بیشه شیر گشت
جهانی پر از شیر و شمشیر گشت

ز لرز زمین زیر قلب روان
در اندام گاو آرد گشت استخوان

غبار زمین کله بر ماه بست
نفس را درون گلو راه بست

جهان گشت روی هوا گردناک
که سیاره گم کرد خود را بخاک

ز موج سلاح و ز گرد زمین
گلین گشت چرخ و زمین آهنین

یلان تند بربسته بر آب تیغ
که بی بند عالم بپیچد چو میغ

رسیده ز تیغ آبشان تا کمر
همان آب بدخواه را تا بسر

سپاه از زره موج میزد ولج
چو دریا که بادش در آرد بموج

بدریای آهن جهان گشته غرق
هوا پر زمین و زمین پر ز برق

ز رویین سکبار و سرو سفید
جهان گشته پر سوسن و برگ بید

ز بانگ هیونان گیتی نورد
شده پر صدا گنبد لاجورد

خرامیدن بادپایان بگشت
تزلزل در افکنده در کوه و دشت

عرق کردن توسنان در شتاب
ز طوفان آتش برآورده آب

شراره که زد نعل هنگامه رو
ستاره برون ریخت از ماه نو

نمانده امان زیر فیروزه کاخ
اجل را شده دستگاهی فراخ

نفیر زه از چاشنی کمان
شده چاشنی گیر جان هر زمان

بلا زین بناوک برانداخته
چو طفلان ز نی بارگی ساخته

گره بر گره دست پیکان زنان
زره بر زره پشت رویین تنان

ز درخشیدن خشت زهرآبگون
شده زهره مرد بر زهره خون

ز هر سو سنانهای خاراگذار
فروبسته راه سلامت بخار

ز تیر و سپرها که پرکار بود
بیابان نیستان و گلزار بود

بزیر سپر تیغ رخشان چو آب
چنان کرد پر برگ نیلوفر آب

درفشنده شمشیرهای بنفش
ز دیده بصر میر بود از درفش

خروشیدن کوس و رویینه کاس
فلک را پر از رخنها کرد طاس

سپاه از علمها شده سایه دار
دلیران برآشفته دیوانه وار

بهر سینه نو شده کینها
گریزان شده رحمت از سینها

جدا گشته دلها ز پیوند خویش
پدر تشنه خون فرزند خویش

دو لشکر بگویم که دو کوه قاف
رسیدند در جلوه گاه مصاف

سوی میمنه در صف رومیان
ز ریوند کیلی درمیان

قبادار سوی میمنه گرم پوی
برآورده بکرو تیغ دو روی

دوالی ملک در یرک پیش رو
دوال عنان گشته در خون گرو

پروا ز خیل فرنگ از جناح
بساقه شده خون مصری مباح

بقلب اندر اسکندر نامدار
شده گردش از خشت آهن حصار

گروهی ز پیوند و از خویش او
بجان ایستاده پس و پیش او

صف رومیان نیز بر عزم کین
بجوش آمده همچو دریای چین

ترک دار در پیش تاتاریان
بخون تشنه چون چشم فرخاریان

قراخان بساقه شده سخت ساق
تبت را بسوی جناح اتفاق

سوی راستا کرده فغفور جاسب
امیر ختن سوی چپ کرده راسلب

بقلب اندر آن شاه توران گروه
بگردش صفی بسته ترکان چو کوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته
سلامت شد از راه برخاسته

سواری بگرمی چو سوزان درخش
ز صف سکندر برون راند رخش

پری کیش نامی که در دار و گیر
سپاهی شکستی بیکچوبه تیر

کشان در زمین نیزه هژده بند
بکوهه زده هژده پیچ کمند

پلنگینه پوشی که در روز جنگ
نه شیرش بچشم آمدی نه پلنگ

بر آیین مردان بصحن نبرد
همی کرد جولان و میخواست مرد

نخست آفرین کرد بر کردگار
که فیروزی او دهد روزگار

پس آنگه دعای جهاندار گفت / که شمشیر او باد با فتح جفت
وزان پس سخن با تیغ فولاد کرد / ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم / سواری عنان پیچ در مرز و بوم
گرامی کند دل بمهمان خویش / که نزل غریبی کند جان خویش
کسانی که بودند از اهل لاف / در آیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی دمید آتشین آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگوی نامی چو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / نترسید از رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو بر تاختند / سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / خراشی نیامد کسی را درست
نبودند بسیار جولانگری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از هر دو تن تار مویی نخست
بشمشیر فرهی پیل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی به ابرو در آورده چین
چو نزدیک شد تا زند تیغ برق / گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی در آمد به بند
چنان کندش از باره زور تاک / که بر بودش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان پیل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی / غنی گردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازشگری / بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی / پر از آتش و بادش آب و گلی
بر جوشنی سبز چون نوبهار / بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغی بدوش / حریریش در بر چو پر سروش
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از نیستان خاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی / در آمد بمیدان مردانگی
خدا را چو در دل نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد / حدیث هنرمندی خویش کرد
که لشکرشکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان گشای / بسی جانها را چو چینی قبای
که دارد دل من بکین گستری / که تا بی سری پندارم هم سری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد / سراندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور بگردش رسیدن رها
بیکضرب تیغش بعدم راه کرد / اجل راه دروازه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بر وی بجنگ / بدانسان که بر صید ماهی نهنگ
بتندی بر آورد بالای دوش / یکی گرزش از پهلوی هفت جوش
چو بر طرد شد تا شود مرد کوب / که کوبش آهن و تنش چون چوب
بشمشیر تا دست یازید شتاب / ز شمشیر طردش گذشت از سر آب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / برو نیز شد طرد تازنده چیر
قلم کردش از تیغ سر تا به بن / بنشتش بخون بدیعه لم یکن
بدینگونه تا هجده ترک دلیر / ز پولاد هندی در آمد بزیر

دگر چینی تا که نیمروز / نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان بنیروی خویش / دلاور سواری ز پهلوی خویش
نبرد آزمایی کینفوی نام / گر آسیب او کوه گردی خرام
برون آمد آزاده سروی چو بید / چو بر پشت طاووس باز سفید
ز بهر هنر بسته نه بهر لاف / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بچشمش نیاورد طرد دلیر / کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بیفکند تیر و نه بر جا رسید / ز پولاد جست و بخارا رسید
یل چینی از جوش صفرای خویش / برون راند خنگ سبکپای خویش
چنان زد سنان بر تهیگاه طرد / که از باد پا اوفکندش بگرد
روان شد یل دیگر از راه روم / چو سروی ز پولاد و نخلی ز موم
بیکضربت نیزه سینه دوز / برو نیز شب گشت رخشنده روز
دلیرافکنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش / ز یک سرو چینی تهی شد ز هوش
دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش راند فرس
سکندر چو دید آنچنان دستبرد / چو آتش برافروخت و آخر فسرد
چو خورشید شمشیر شد در نیام / برون تاخت او هم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید / علم بر زد شد چرخ بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زانگونه پیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود
چو در گنبد آمد براق سپهر / بهر رای زرین بیاراست چهر
چنان خورده شد پر / که نعلش بیفتاد و مسمار هم
دگر باره شیران بجوش آمدند / بشیرافکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف / بکوشش نهادند جانها بکف
دو خسرو میان دو قلب سپاه / چپ و راست کرد آن لشکرپناه
همان پردل دینه بر عزم کار / برانگیخت از صحن میدان غبار
سنانش ز خون بر نشیمه لعل / بپولاد غرق از کله تا بنعل
چو خود را و خاقان خود را ستود / بمردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از رومیان / بر بست چین چست کرده میان
بگرمی برآمیخت چون برق تیغ / که برق از تفش آب گشتی تیغ
نگاور سیاهی بزیرش چو دود / بر آورده سر بر سپهر کبود
بگردون تاخت بر هم ستیز / بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کینفوی تازنده خم کرد و جست / بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان / ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خونفشانی بخون جوش کرد / همان شربت اولین نوش کرد
بساط دلیری که بی رنج نیست / ببازی کم از نطع شطرنج نیست
گرازی که با شیر دندان کشید / دل از سینه شیر خندان کشید
چو بازوی کوشندگان گشت سست / مهین سواران عنان کرد چست
بتندی برون جست کارد شتاب / بدان موج آتش چو دریای آب
سران سپه پوزش انگیختند / همه در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند شاه تاجبخش / تو خورشید ملکی بچه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه / بدین دوست رویی بدشمن نگاه

بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت شود چون بجنبید کوه
اگر صد سر ما بیفتد ز جای / تو داری جهان را به یکسر بپای

وگر مویی از فرق تو کم شود / خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای دستی درنگ / که فردا شود بر عدو کار تنگ

بدین داوری شاه را داشتند / عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پرده خواب رفت آفتاب / روان گرد شب پرده داران خواب

مکلل شد این نطع نیلوفری / چو دیبای اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی جایگه گشتند باز / بساط دغا را نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زانگونه پیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود

چو در گنبد آمد براق سپهر / بهر رای زرین بیاراست چهر
به بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر

همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش خورده خون
همه گشت زان دشمن خیره جنگ / ز سودا و صفرا از زنگی برنگ

ز گرمی بر آنگونه کز برق میغ / همی کرد آن شام زوبین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز / طمع برگرفته ز جان عزیز

بران دل که فرمانده سپاه اوزند / که بدخواه را سر بکار آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند / بر انداخت بر کنگره کمند

شد از رنگ سرخی سر کوهسار / چو پیشانی پیل شنگرف دار
بکهتر سپهدار چین از غرور / زمین کرد چون عرصه گاه نشور

بعزمی که بر فتح کشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش خواسته

دگر جانب اسکندر شیر زور / بتندی چو شیران نخچیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان / قضا را به تسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بجای از مصاف / بسختی پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر برابر براست / حریف از دو سو یکدگر مرد خواست

برون زد یکی چینی سخت کوش / سپر در سر و درع چینی بدوش
خرد پیر بود و مبارز جوان / فرس تخته و خام بر گستوان

ز پولاد چینی ناچخ ده منی / بگردن بر آهیخته گردنی
در آمد بمیدان و جولان نمود / نمودار دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رومی یلی / برآورده تا آسمان هیکلی
بزور و توانایی اهرمنی / ببازوی پولاد و رویین تنی

یکی حربه در دست خارا شکاف / که بگشادی از تیغه کوه قاف
رسید و زد آن حربه تابدار / بسر ناچخی نیز خورد استوار

هم او هم اسپ از ناچخ آزرد / همین خفت بر خاک کان حربه خورد
فتاده بیکجا دو مرد از دو جای / بجا هر دو رفته هم از جای جای

ز رومی یکی چیره سر باز کرد / بصحرای کین رفت و پرواز کرد
عمودی بگردن بر افراشته / که بیستون بر ستون داشته

برو تاخت چینی سواری دلیل / زده جامه در ماتم خود به نیل
فراکندی از زرق شسته تنی / که هم جوشنش بود و هم کفنی

یکی نیزه شهر بر کف سفید / سنان بر سرش بسته چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / نه آزار زین زیر گرد آمدند

بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آخر کهش کرد کور
بر آنگونه ده کشت چینی بکین / ز جان پاک گشتند چون نقش چین

دگر تا شب از چینیان زبون / نبردی سواری نیامد برون
سپهر چون بر آب او فکند آفتاب / برآورده ناچخ خود بر آب

شب تیره در صحن زنگار گون / چو سندوی ناچخ زن آمد برون
دو لشکر بلشکرگه آمد فراز / یکی سنگ گون دیگری سرفراز

سکندر از آن تیرگیهای پیش / شکیبا شد و لختی آمد بخویش
چو شب پرچم جوش در خون کشید / زمین طاس خورشید بیرون کشید

شعاعی که رفت از افق تا بدور / بزد نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگرباره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت

از آن سیل کافاق را در گرفت / کران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کتایون رومی برون شد بجنگ

ملوکانه ترتیبی آراسته / پلنگی ز کوه روان خواسته
بکف کرده قلاب الماس گون / گران پیل را در کشیدی نگون

بمیدان شد و جاش آغاز کرد / بجستن جنبیدن زبان باز کرد
چو شکر سکندر بآواز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت

قرا نام چینی دلی پر ستیز / اجل را زمان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بارنده میغ

که تیغی که بر روی زد از زور دست / فراکند بر دیده و اندام خست
چنان رومی انداخت قلاب را / که چون بر در آویخت قصاب را

بزخمی گریبان کهش چاک زد / ببالا برآورد و بر خاک زد
قرار آچو در خون قراری نماند / دگر بیقراری فرس پیش راند

از آن راست زخمی که ز آهیخته / شد او نیز بر کنگر آویخته
دگر رهزنی کرد از آن سو شتاب / شد او نیز زان زخم کژ بی جواب

بر آنگونه تا سیزده پیل مست / ز زخم کژ راست در خون نشست
دگر راست بازی بگرد استاد / که کژ تا بزر آکج تواند نهاد

چو قلاب سیم از کمین زد هلال / بخون غرق شد ترک چینی جلال
شهاب از سر نیزه دیو سوز / شد آتش فکن در سلیمان روز

دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بخجلت گروهی بلاف
همه شب غنودند تا صبحدم / از این سو بشادی از آن سو بغم

جهان را چنین فتنه بالا سرست / که رنج یکی راحت دیگریست
بط از بیم چون سار آواز را / نوای چکاوک بود باز را

بشورش چو رنج بهمان بغراز / ملک را تماشا شکار از شکار
دگر روز کاشقر برون تاخت مهر / یک اسپه روان شد بروی سپهر

کمان سه توکه شد جفت تیر / شنیدن نیامد گردون پیر
دو خسرو دگرباره گشتند تیز / سلامت شد از چار سو در گریز

کشیدند صفها بمردافکنی / ز رویین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتایون کرد / عنان نبرد اژدهاوار سپرد

بدستش همان پیچ قلاب دار / بجو نیز زنبور تشنه هم آبدار
همان سرفکن تاخت از چینیان / که صد پیش از آن دو که پیشانیان

ز تندی فرس بر کتایون فکند / ز حمله تزلزل بهامون فکند
چنان تیغ زد چینی تیز گرد / که خطی قلم گشت در دست مرد

چو قلاب را قلبه زد چینیان   که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کتایون چنان برق تیغ   که از خون روان شد چو باران میغ
رگ گردن شوخ زد بر تنش   همه خون او گرد در گردنش
کتایون چو کوهی ز شمشیر چاک   ز توسن بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چینیان آمد بلند   دل رومیان خسته شد از گزند
شه رومیان چون چنان دید حال   که لشکر هراسید و شد زان خیال
بدل دادن لشکر ناشکیب   گران کرد بر خنگ چینی رکیب
بخواهش گری نامداران عهد   عنانش گرفتند و کردند جهد
که شاها تو شمعی مجمع چو شرار   به پروانگی کار بر ما مدار
چو باشد بسی باشه پروانه را   چرا رنجه باید شدن باز را
بفیروزی شه باشد دلیل   دگرجا نه دشمن افتد به نیل
از آن پیلتن دانی و شمشیر تیز   گر از ما برآرد جهان رستخیز
سخن زین نمط کرد و نامد سپاه   سخن ها نگر کرد در اخلاص شاه
چو بود آتشش تیغ را شعله تیز   فروزنده تر گشت از آن رستخیز
عنان بسته دو داوری بنده را   قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران ز زنجیر بگسست کین   دل خصم را داد ازان موی بیم
بتارک ز پولاد بسترش کلاه   بزین خنگ و بر دوش زرینش سیاه
بقامت یکی جوشنش بی بها   سنانی بکف کرده چون اژدها
چو آن سرو رضی که منصور بود   شکست خود از خاطرش دور بود
بتکبیر و التماس مردان ستیز   بجوشش دلیش افغان کنند

بهر کار بی یار مگذار گام   که بی یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کارگاه خراس   بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار اوفتد حاجت آید بیار   مرا با تو چون کار نفتد چکار
همه روز تا شب در آن ستخیز   دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع بر چاره کرد   فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بهرمان کبود   حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند   ببند پرجان چاره ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد   یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایت نخفت   یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته را پی فشرد   یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه   بخلوتگه خسروی کرد راه
هژبری که خود دستش اندر شکار   درون خواند تا پرسد از کار زار
جوان سرو را بسته بر پیش دید   سلاح و سلب همچو آیین خویش
سلاحش بفرمود تا بر کشند   زره از تن و خود از سر کشند
گشادند چون جوشن ابر دام   بزیرش چه دیدند ماهی تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور   که در روی نظر خیره گشتی ز نور
فریبنده بازیگری چون پری   پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمنسای خویش   خود افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر   رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار   پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز سر غمزه شیر افکنی   ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست   بهر غمزه دور باشی بدست
کرشمه باعضای خون کردنش   بسی ناز خون داده در گردنش
ز هر خنده شوری بر انگیخته   ز هر موی جانی در آویخته
دهن تنگ لبهای یاقوت رنگ   جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او   فرو شد بنظاره روی او
تماشای او دید و بیهوش گشت   کش از پیش دیدن همه هوش گشت
که از هیچ رویی لعل خندان گزید   که انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از آن داوری تا بدر   که آهو چگونه شد آن تند شیر
نه آهو غزالی که خورشید بود   که روشنتر از جام جمشید بود
چو وا یافت سررشته عقل و هوش   طلب کرد گوهر که گوهر فروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین   غلط میکنم کآفتاب زمین
بگو تا کیی و مراد تو چیست   بدین نیکویی کار ساز تو کیست
اگر مردی این حسن زیب از کجاست   بشاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن شدی زن چنین کی بود   که از تاب وی شیر در خوی بود
هزار آفرین بر چنین مادری   کز و زاده شد چون تو نیک اختری
ببوسیدن مسند خسروان   بنفشه شد آزاد سرو جوان
پس آن بسته لحنی شکر خند کرد   بساط دعا را پر از قند کرد
که شاها سرت زیور تاج باد   فلک را ز تخت تو معراج باد
بفیروزی اقبالت آراسته   ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من هر جوابی که در خواستی   جوابی نه آنم به از راستی
من آن نازنین سرو نوخاستم   که در خاک چین قامت آراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ / یگانه بچندین هنرهای جنگ
به پیکان چو موی خار اشکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
بدان دست بردی که کاو برد / یکی صد کند زور بازوی مرد
ز زنبه نبود دوش فرزند هیچ / بتعلیم کوشش مرا داد پیچ
چنانم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامگار
بزرمی که شد پیش همتای خویش / مرا برد بهر تماشای خویش
چنان کردم اول تماشای او / که آخر بکه داشتم جای او
طریقی کز او در نظر داشتم / یکی را ز صد بخیه بر داشتم
چو بس چیره کرد از دلیرافکنی / چو من آهوی را بشیرافکنی
بامدرز فرمود کای نیکبخت / ترا ارزد آنکه رخش زیبنده بخت
تو مردی چو زن تازه و سوسن دیو / بجز بی زبان و نیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر / دلاور تر از نر بود ماده شیر
گرت خواست آراید انگشتری / اگر شاه باشد و گر چادری
نخواهم که ناکرده دست آزمای / کسی کو سر خویش را دست سای
کسی کت بمردی بیرون آورد / تبر و بچ خوشیت درون آورد
من از پند آن کاردان کهن / من آن شیرمردی که گفتم سخن
چو او رفت و دوران روشن گذاشت / هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من / بخواهشگری گشت همتای من
غرورش چنان کرد با خاک جفت / کز آسیب همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از کینه زخمی بریخت / وگر ریخت یک شیشه شد با کرخت
ملک نیز دیداست در رزمگاه / که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی / کمندم بگردن در انداختی
چنان بانگ بر من زد اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این که فرخنده بخت است نیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو پیوند بر بود با گوهرم / که بیننده من بود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلک دگر چون توانم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر / وگرنه بتیغم بینداز سر
اگر گردد ای تو زین تن گریز / نبندد دگر کس مگر تیغ تیز
در این چاره خاقان بسی پی فشرد / میسر نشد با منش دستبرد
چو روزی ترا بود حلوای من / که یارد که گردد شکرخای من
تو آن لقمه کش دور داری ز کار / ز روزی خوران چون توان داشت بار
چه خوش گفت دانای دیرینه بود / که کس روزی کس ندارد ربود
اگرچند کوشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا جوزه کز بار بودش خلاص / بمهمانی گربه چون گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه / تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه نو کاسته / جوابی بصد پوزش آراسته
که ای میهمان نازنین عزیز / ز رخ میزبان دلم کشته نیز
بدین کار آراست یزدان ترا / چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکویی و چندین هنر بر سرت / که یارد خریدن جز اسکندرت
بکدبانویی در شبستان گرای / که روی تو زیبنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود با میهمان / شد از بارگه سوی حرگه چمان
صراحی طلب کرد و در می نشست / صنم ساقی و شاه باده پرست

کسی را که ساقی چنان مه بود / گر از مه عنان تابد ابله بود
چو گردنده شد چند دور شراب / خرد گفت و غیبت در آمد بخواب
صنم غمزه ها را در افسون فکند / طلسمی خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ / بچاره گری در بر آورد تنگ
رهی زد که چون راه یابد بگوش / شود زنده بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / در آن بیهشی گشت بیهوش تر
هزار آفرین کرد بر کردگار / که داند بدینگونه بستن نگار
چنان گشت دلداده آن پری / که میداشت جان را بافسونگری
همه شب از افسون آن خوشنوا / همی کرد اندوه خود را دوا
چنان دل سوی خواهش نمود / که رغبت سوی خوابگاهش نمود
چنان ماند بر روی گل تا شکیب / که یادش نیامد ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان نشاط و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا بربطش آواز تر / دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشک است رود رباب / از آن دست چون ابر و بارانش آب
ز دولاب چرخ انکسار است آب / که آسان نیارند ز خون شتاب

در سلک کشیدن این عقد لآلی جهت دانستن و یافتن شیوهٔ مروت و جوانمردی که بهتر از اکثر خصال است

چو دشمن زبون گردد احسان کنند / بقدرت جوانمردی آن جان کنند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه / برحمت کشند آستین بر گناه
توانا چو شد توشه ناتوان / مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاتر است / که بخشایش از خشم زیباتر است
بگاهی که غصه را رخنه بند / که خود بیگناه ایمنست از گزند
تو امروز آن کن که سود آورد / که بپسندی ار بر تو سودا رود
بآمرزش مجرمان کن شمار / گر امیدواری بآمرزگار
ترا چون بزرگی ز یزدان عطاست / بتعجیل بهر سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن آنرا که ندهی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت / نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این جان و تن گین گسست / نگردد سفال شکسته درست
نگه کن که تا ما در مهر سنج / بران طفل خود چند برداشت رنج
که جلاد خونی بشمشیر تیز / بر آرد بیک حمله زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان / تبر زن چه داند غم باغبان
چه باید بود از کسی کینه ساز / متاعی که نارد بیارش باز
چه باید چنان پیکری خواستن / که نتوان از او مویی آراستن
درختی که عمری برآید بلند / توان در یکی لحظه بیخش بکند
بگو مرد صد کشتم اندر نبرد / یکی زنده کن تات خوانند مرد
چو بر خود نداری روا نشتری / مکش تیغ بر گردن دیگری
نسوزد کسی آتش دیگران / مگر دست دستی که ساید بران
بهر جانور زخم جانی مزن / چه جانی که خود تا توانی مزن
مکوش اندر آن کز تنی خون رود / که جان باز ناید چو بیرون رود

بخونریز خلقی مشو فتنه دوست / ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آنکسی را شمر گرم خیز / که با هم ستیزی شود در ستیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زدن / بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی چو شیر / اگر شیر مردی پی شیر گیر
که غیرت ازخصم جورت نمود / چو شد خار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم دلیران خورند / شتروار خار مغیلان خورند
اگر چند مکرم بود غصه سنج / بدان کز فره و خوردن آید برنج
اگر خنجر آتش آمد و دورباش / گلوی مشعبد نیابد خراش
چو مرد از هنر هست مطلق عنان / نترسد ز بخشایش دشمنان
چو ماری ببند آورد مارگیر / نوازد چنان خوبی را اسیر
تحمل بهنگام صفرا خوشست / که صفرا برون ریختن ناخوشست
بلطف افکنی گوش گاهی بتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
بران نیکخواهان هزار آفرین / که افتاده کان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد / که درمانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله آرد فراخ / بر افتاده زخمی نیارد ز شاخ
لبم با لب شاه در خنده باد / رخم بر چنان روی فرخنده باد
چو سازنده ارغنون نوش نوش / بدین رهزنی کرد تاراج هوش
ز سرها خرد رفت و سرمست رفت / ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسویی چمیدند زود
چو پروین ز مهر اسپهی ماه ماند / مه و آفتابی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن سر از خویشتن شد تهی
از آن شه که مهمان چنین بود / سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سرخوش و نازنین سرمست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رسانید این خضر صافی صفات / باسکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود
ز بس گاو ریدش در آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همایی در افکند باز سفید / در آمیخت گلبرگ با مشک بید
ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین ریخت گاهی شکر
گهی نار با سیب پیوسته کرد / که از نار دان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب بر دست هم آب بار
ز ساعد کمر گرد دلخواه را / کشید از دوال قصب ماه را
بگنجینه آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت بیرون فشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت / بباده فتاده ولی تاب رفت
ببربط زنی زهره پرده ساز / شد از پرده ساز بربط نواز
سگی کت بخوردن نماید شتاب / چو بچشیش نشینی نشیند ز تاب
ستور و سگی کو زبون وش بود / به از مردمی کو زبون کش بود
برو تیغ زن کو بود تیغ گیر / که زالی بود رستمی را اسیر
چو دربند و زنجیر باشد تهی / زند گردن پهلوانان زهی
نه در شیربان از دلیری سپور / که با شیر زنجیر آمد بروز
اسیری که در بندت افکند تیز / چو آزاد گردی شود بنده نیز
اگر صعوه را گذاری بکام / از آن به که سیمرغ گیری بدام

چو زنگی آمد بهین حد بدست / ببین حد بخشیدن جان که چیست

بنظم در آوردن این داستان در حکایت پادشاهی

یکی را از شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان شد اسیر

که دشمنی قوی بدست آورده بود و بعد از مشوره

بتدبیر گفت آنکه هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر

بتدبیر وزیر روشن ضمیر او را از قید خلاص و نجات داد

چو دستوری از رای دستور جست / نشد رخصتش بر سیاست درست
بر غم دل فتنه زای همه / سخن گفت بر عکس رای همه
که در رزم شاهان با مید و بیم / قصاص عدو کشتنی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان / بود خسروی چون دگر خسروان
وگر ز افتی وار هاند سری / نباشد ز شاهان چو او دیگری
خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد
بدین نیک سگالش بهنگام کار / همین رشته گشت و همان سنگسار
هزار آفرین بر چنان رهنمون / که پیش بزرگان نکو شد بخون

خجسته عمل را ان این کارگاه / چنین پرده بر دارد از بارگاه

ترتیب داستان رزم دویم اسکندر با خاقان

که اسکندر از بخت فیروزمند / چو آورد صیدی چنان در کمند

و لشکر چین و فیروزی یافتن اسکندر بر پادشاه

بروبش لب از عیش پر خنده داشت / بدان زندگانی شبی زنده داشت

چین و لشکر و رعایت و احسان

چو زنگی شب دید روی سیاه / در آیینه عالم آرای ماه

سکندر در باب خاقان مذکور و لشکر

زد آیینه ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را / بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانکه آمد صف آراسته / بکوشش چو خورشید که خواسته
وز انسوی خاقان شوریده مغز / ز ما آمد تخت در پای لغز
همه شب نیاسوده جانش ز تن / ز سودای گم گشته خویشتن
در این غم که تا کی شب آید بروز / که چون شمع خود را گشاید بسوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست / بصحرای رزم آمد و ره ببست
رسولی فرستاد شاه روم / که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا کی از صبحگه تا بشام / سپه در زره بارگی در لگام
دو تو گشت پشت سواران ز بار / فروماند بازوی مردان کار
نخون بود سیری از شهد و شیر / رها کن که از تیغ و پیکان و تیر
تهی گشت در کشت دهقان گیاه / که بریده شد کاروانها ز راه
رعیت برون شد ز گرمابه / ز آسودگی ماند کس را نه خواب
ز بر دست چون سر بر آرد بجنگ / سر زیر دستان در آرد بجنگ
چو آسیب شمشیر گیران بود / فرومانده را خانه ویران بود
بجایی که کوشند پیلان بزور / غبار مغاجا بر آید ز مور
دو توسن که گیرند با هم ستیز / گیا را بود بر زمین رستخیز
تو ای نامور کامدی در نبرد / بمردی گنی داوری نیز برد
بپیکار اگر با منی کینه سنج / سپه را چه بیهوده داری برنج
چو کاری میان من و تست و بس / چه جوییم فریاد و فریاد رس

بیا تا بهم دست پیرون کنیم / زره در خوی و دست در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سر آرد سر انجام کار
زما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای
چو زد سکندر رسید این پیام / دران کامجویی بشد یافت کام
برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی حربگه راند با ساز جنگ / بر انسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان خبر گفت باز / که آهنگ رزم آمد آن رزمساز
دلش گرچه بود از اندیشه تنگ / دران پیش دستی اندیشه ننگ
ولیکن چو خود خوانده بود دشمنش به پیش / چگونه عنان تابد از گفت خویش
روان شد بجولانگری ساخته / ز رخت تقاخانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران لعبگاه / درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / ز یکدیگر آماجگه ساختند
چو بردند هر دو هنرمند دست / نیامد بر آماج تیری درست
ز ناوک سوی تیغ بردند دست / ز نیزه دران رزم مویی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای / ازان هم نشد قالبی خمستای
دو جنگی بدست آزمایی شگرف / همه زندگانی دراین کرده صرف
چو کردند چندانکه بود از هنر / نگشتند پیروز بر یکدگر
بنیروی بازوی پولاد لخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند / بپیچند و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان درهم آمیختند / قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت / دو جانب بجنبید بیخ درخت
هم آخر قوی دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو نخلی ز بوم
فرس راند بازو بر افراخته / ز بازو یکی را ستون ساخته
خروش از صف رومیان شد بابر / ز ترکان چینی تهی گشت چتر
درافتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بند تیغ / سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند / بران زینهار استواری کنند
وگر کس بمردی برابر شود / بکوشند کز تیغ بی سر شود
به نیرنگ و منجار اسیرش کنند / چو در ناید آماج تیرش کنند
چو زآتش تیزگونه دمساز گشت / سپه با نبرد کرد و خود باز گشت
سرافراز گشته ز کاری جهان / بدام او فکنده شکاری چنان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز / قضا کند مهمان گشادند باز
گرامی یکی جامه شاهوار / که نه بود و او بود چند انته تار
پس از شستن شخص خورشیدتاب / کشیدند بر وی حریر گلاب
چو گرد سواری ز تن دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند / بهم زانوی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ و سازندگی / همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان نواز / برافروخت شب شمع گیتی فروز
ملک میزبان وار از جیب پر / بدامان مهمان فرو ریخت در
بفرمود فرمانده روم و شام / که مهمان کند سوی بستر خرام

جهاندار خاقان ببند از بخت / بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی هراس / که بودش امان سکندر بپاس
چنین شب بسی با دل شاد خفت / بامید آزادی آزاد خفت
شب و روز با خسرو مهر توز / ز عشرت ندانست شب را ز روز
چو دید سکندر بدانسان که خواست / بغارت همی تاخت از چپ و راست
دران ره که یغما سر و تاج بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چینی از بی سری / درآمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیده تیغ و تیر / گروهی بزنجیر خواری اسیر
بنگاه رومی گران تا گران / زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر / دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بجا نه فقاعی نداشت / نهانخانه بی متاعی نداشت
زمین خبر چین خبرها عجب / که دلرا ده قوت و جانرا نصیب
ز سیفور و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایهای ز غایت برون / بهر دار زیبا بقیمت فزون
زده توده بر توده در هر وطن / طرایف بخرمن جواهر بمن
ز سرمایه چندان درآمد ببار / که دریابد آنرا مهندس شمار
جداگانه گنجینه شاه چین / که خم گشت از آن بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آهسته شد لشکر از کارزار / کسی را بجنبش نیامد نیاز
سکندر بهمن وزنی باد اد / بر اورنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان فرخ نهان / برآراست باری برسم کیان
ستادند فرمانبران روبروی / بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین سای شد خسروانرا کلاه
چو گشت انجمن زانجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز کرد ابروی طاق را
چو آمد بر اورنگ و الاش جست / دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هرچه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
که وجه سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تایی نهان / رسن در گلویش برندد جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و جای بهای / بقدر سه فرسنگ پر گشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هرچه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کردشان / رسنها ز گردن [illegible]
بفرمود تا لشکری بیقیاس / دهد رخت و کالا بکالا شناس
دو دیده چو دیدند کان بی زمین / طلبکار سرمایه خویشتن
ز هر جانب از رخت و کالای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه پیش رسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر کسی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده بر حکم و فرمان شاه / شد از خاصه شاه چین عرضگاه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفترنگار
بنجاصان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان بدیران چو باد / نمطهای گم گشته کردند یاد

جداگانه اسباب هر کارگاه / همه بار کردند از بارگاه
زری کان تلف شد بغارتگری / فزودندش از گنج اسکندری
گرافساری از توسنی گشت کم / فرس بود با بار و دم بسته دم
چو زان هر دو مهمانی آدم فریب / رسیده دلاویز از آمد تقلب
جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش مهمانی خویش
ز مهمان نوازی شمارش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنکه دهن چشمهٔ نوش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت کای پیشوای تاجدار / که رام تو شد گردش روزگار
اگر نامه کز دور این سر طارق / گرفتار گشت اختر در محاق
مه و خور که نوریست بر دوستان / گرفتاری عاقبت دوستان
دگر روشنان را که بینی جمال / هم این بینند از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند / که دریابد آسایشی بی گزند
جفا گرچه بی سیر افلاک نیست / چو من مشتری با شهمت باک نیست
زمانه که دادت چنین پای لغز / در این تعبیه بازیی داشت نغز
که از کین بهرت روایی دهد / باورنگ مات آشنایی دهد
زما دور بودی گر این داوری / ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کار کش دور بدشوار بست / چو بینی ز دولت در او بار بست
کجا باز داند چو شد پای بست / که خواهد ز بر دست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ترسد ز مات / نداند که روغن خورد یا نبات
دو روزی که آزردی از بخت خویش / بپاداش وا یافتی بخت خویش
چو ما کین گشادیم از ابروی کین / مبارک ز سر باد و اقلیم چین
بگفت این و فرمود کارند پیش / سلبهای شاهانه اندازه بیش
گرامیهانی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازن گرم خیز / جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شد جمع دید آنچه بایسته بود / روانکرد و جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رنگ برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار این پایه گنجی شگرف / که عمری در این کرد صرف
تکاور هزار اسب تازی نژاد / بپای روان دست برده زباد
هزاران دگر اشتر سرخ موی / سبق برده زاندیشه گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس
ز جنس حبش خادمان سرای / ملون سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چست / که در حیرت او خرد گشت سست
همه پیش فرمانده چین کشید / سرش را ز رفعت به پروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق / ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر هر گرانمایه‌ای / کرم کرد در قدر سرمایه‌ای
بفرمود پس تا بصد عز و ناز / رود میهمان جانب خانه باز
سپه دار چین زان نوازندگی / ز سر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمندهٔ احسان خاص / کز آن بندگی خوش نبودش خلاص
فراوان در آن لحظه اش بود رنج / چه از بار منت چه از بار گنج
ز بس کاندران داوری شاد شد / دل صید گشت از تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش شهریار / زبانش ز پوزش نمیکرد کار

بصد

بصد شرمناکی و خجلت گری / بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد / بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر وارث ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد / بر او مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار بشیزی ستاند ز کس / باحسانش گنجی دهد باز پس
و گر ملکی از تاجداری بود / دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش / ولی چون زبون گرد بنوازدش
بسا راهزن شیر مردم ربای / که گم گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بکوشش جهان و ببخشش چنین
کجا خسروی چون تو باشد چنان / که کوشد بجان بخشی دشمنان
وگر شاه را در عدو سوختن / ز تو باید این بخشش آموختن
رهی گر تو در بندگی شاد گشت / کنون بندهٔ ترک آزاد گشت
چنانم گلو بستی از طوق خاص / که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی به بند عطا گردنم / چه حاجت رسن در گلو کردنم
مران مرغ کاسوده گشت از فراغ / دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
چو آهوی وحشی ز تو گشت رام / دگر آهوانرا در آرد بدام
چو طاووس را خانه شد بوستان / دگر یاد نارد ز هندوستان
نگر تا بشاهی نخوانی مرا / ز یک بندهٔ خاص خوانی مرا
ز بنیاد بر کنده بود اخترام / دگر ره نهال تو کرد از سرام
درختی نشاندی بنیک اختری / که امیدوارم کز آن برخوری
ازین پس من و خون خصمان شاه / کز ایشان نه سر مانم و نه کلاه
کسی را که باشد چو من چاکری / بخصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دگر کرد کار / کند روشن اخلاص من شهریار
چو زانگونه خاقان همی عذر خواست / بر آهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس / پس آنکه روان گشت با طبل و کوس
بر آمد بفرخندگی بر سمند / گرازنده از بخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراز گشت / سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران / ز فرمانروایان و فرمانبران
بتعظیم دیباچهٔ شاهیش / گرانند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ / شد از مشک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان داور نیکنام / بنام نکو گرد از آنجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند / گهی تاج بر بود و گه سر فکند
چو در ملک قادر بود پادشاه / گهی سر زند گاه بخشد کلاه
چو ابر است فرمان ده کامیاب / که بارد گهی آتش و گاه آب

بنظم درآوردن این عقود مرصود در حکمت و موعظه و امثال آن و در زیست و سلوک پسندیده

بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار / کزو بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن در آرد توان / گل زرد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب کن تمام / بدان ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در بر نهی / می پرد باد از کدوی تهی
کسی کو بگیتی بود هوشمند / نیابد ز آسیب گیتی گزند
بماند به پیشه بنیاد کاری کند / کزان خویش را در حصاری کند
به سیغوله در کند جای خویش / که دارد در و پاس کالای خویش
گرش نیست یاری ز پیوستگان / گرفتی برو نیست از خستگان
ولیکن گرش فوجی اندر پی است / بهر نیک و بد عهدشان بر وی است
چو صد سر در آسایش زیر پاست / بسختی سر خویش گیرد خطاست
غم دیگران خوردن چو هستی است / غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد پناهنده را در پناه
نه زان با کیان کمتری در شمار / که بر خود کمان سازد از بر حصار
بزرگان که کهتر نوازی کنند / نه رسم بزرگی به بازی کنند
سر مرد بهر سری گردنست / چو نبود سری بار بر گردنست
ولیکن سر از ناتوان گرد فرد / که با زیر دستان بود پایمرد
کسی بر سر خلق شد پا امیر / که افتادگان را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافه مشک دوست / وگرنه فراوان بود خون و پوست
بتنها نباشد کسی سرفراز / سر آن شد که باشد رعیت نواز
عقابی که از بی پری شد زبون / ستو نه کند لیک هم بر ستون
برنگ ار چه طاوس باغی بود / گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش بسنگ / سرش را برفتن نماند درنگ
پرستارگیش خدمت کردنیست / ترا نیز تیمار او خوردنیست
ز سر گرچه پا زیر بار اندر است / چو می بنگری بار او بر سر است
بود پا بجا تا بود سر بجای / چو سر نیست پا اندر آید ز پای
مبین در خر و بار بسیار او / تو بر گردن خواجه دان بار او
چو پشت شتر گردد از کر فگار / دل ساربان را کند خار خار
ز روی خرد مهتر آنرا سزند / که از کهتران باز دارد گزند
چو از فتنه یک پای بی پیشه نیست / چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر میش در شهر گرگان بود / نرنجد چو ز آن بزرگان بود
چو سر سبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن سبز پای
سگی خرد زادان شبان بزرگ / که بزغاله را رهاند ز گرگ
جهانداری آنرا مسلم بود / کز و رخنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن سعی / که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی بر کنی / بکش ورنه خرمن در آن افکنی
چو سیلاب شد آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش نوند / ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کار دشمن نوبتی در آمد نفیر / بود شادی کودکان [illegible]
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / که زیرک ترا زیست حرج بلند
بود پاسبان گرچه هشیار تر / همه حال از و دزد بیدار تر
ز جور جهان گر تو نیکو خوی / جهان کار خود کی گذارد بگوی
بر اندیش کز با تو بد میکنند / زیانت از پی سود خود میکنند
غری کو بغارت به بندد میان / در الفتنه خویش بیند زیان
کدیور ز باغ ار بدزدد ترنج / ز بی تابیش مرد یابد بکنج

کهن

کهن گرگ کاساید از خون میش / بود دیگمان تشنه خون خویش
چنان باید اندر جهان زیستن / که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران سروری / حمایت قوی دار تا بر خوری
چو خوش خسپد اندر رعایت کسی / بدان خواب نو نیز خسپی بسی
اگر کهتری در سرای گریز / که هنگام خفتن بگوید خخز
ز دهر زبون گیر چون آگهی / رهاننده جوی تا وارهی

گفتار در حکایت شتر با موش

شگرف اشتری را بهنگام گشت / نگه کرد موشی به پهنای دشت
بدو گفت ای رهبر بردبار / رسن سست کن چون گسستی مهار
کمینهاست اینجا بسی ز آسمان / ازان کس بشو کو بیابی امان
شتر بانگ بر زد که خاموش کن / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زینگونه خرد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خرده گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش / دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت این غبار افگنان / شد او سوی دیگر مهار افگنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را همی داد رشته دراز
همی گشت شاخ افکن و خار کن / که پیچیده گشتش بشاخی رسن
دو روز و دو شب ماند بی آب و تاب / اجل را همی دید هر دم بخواب
چو دل زان نوایی به پیش آمدش / نصیحت گر رفته پیش آمدش
بدو گفت چونی وزان کیستی / بدین چاشنی میهمان کیی
شتر گفت دریاب کان تو ام / بنزل کرم میهمان تو ام
به از بنده خویش خوانی مرا / وزین بندگی وارهانی مرا
چو عجزی چنان دید چاره سگال / بعاجز رهانی بریدش دوال
در این ره که سر در کلاهی برست / پناهنده بی پناهی برست
گذارش گر نقش دیرینه باز / چنان بند دا این بر نیاز طراز

سبب نظم این گفتار در جنگ سکندر با یاجوج و ماجوج و ترتیب بستن سد میانه ایشان و خلق ساکن آن حوالی

که چون خیره شد کار فرمای روم / بمشرق درون بر سبی مرز و بوم
ازان دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی جبال آمدش
گرفت آن طرف نیز گیتی بزور / بدریای خزران در افکند شور
ز طاعت بالانیان باج داد / سر روسیا نرا بتاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان چشمه عمر لب تشنه ماند / جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی / به بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه حال منش / که جادوگری کرد از اندیشه اش
بشوخی که بست ابنوز از طراز / ازین بیش بیرون نیفکند راز
چو زینگونه راه معانی گشاد / نم از چشمه زندگانی گشاد
ازان چشمه بر ماسیاهی گذاشت / که بربسته و گوش ماهی گذاشت
چو بگذاشت رومی ز شیشه درون / من از شیشه شوم چه آید برون
چو تاراج شد ذله بر خوان میر / من از ریزه چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن دانه پاک / بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند / خس و خار هیزم فروشان برند

چو آمد جهاندار در یادرون | ز تاریکی آب حیوان برون
دران ره که لطفی به هموار داشت | سپه از روش رنج بسیار داشت

ز لور و گر و شیشه سنگلاخ | سم بادپایان شده شاخ شاخ
علف را چنان از عدم شد سراب | که نایاب شد نان چو آب حباب

فراخی ز مطبخ برون برده رنگ | ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود | شکم خالی و دل گرانبار بود

بجایی که باید شکم کرد پر | یکی دانه جو به ز انبار در
توانگر که مالش جهانی بود | چو بینیش محتاج نانی بود

چو بی‌شکی در تن آرد شکست | تواناتری را کند زیردست
اگر آدمی پادشه یا رهیست | دلش پر بدان گر تهی گه تهیست

بمجلس می و میوه خالی بود | قدح بشکن ار خانه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت | که بار همه بر دل خویش داشت

از آن غم چو کارش بسختی فتاد | رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز همصحبتان گوشه‌گیر | چو پوزش‌گری پیش پوزش‌پذیر

بخواهش نظر سوی بخشنده داشت | شب زندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت | سروشی بدید ار گشت از نهفت

سکندر نشسته چو بی توشه | که دادش ز انگور تر خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند | که برداشت دولت ز کار تو بند

ز باران اشکی که چشمت گشاد | بری دادت از نیکوی شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی | شدی آب نادیده را دست‌شوی

بسی رنج دیدی بپویندگی | بسی حیله کردی بجویندگی
خدایی که در کارگاه مراد | نگر داشت رنج کسی را بباد

چو بر قسمت رزق دانه داد | بپاداشش آن آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل | گهی چشمه زندگی را سبیل

یکی خضر از آن چشمه شد زنده نام | تو زین عالمی زنده کردان تمام
همه عمرت این توشه باری بسست | ترا و همه لشکرت را بسست

صلا ده بدین میوه هر جا که هست | که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن این تحفه جان‌نواز | بود تا بیکسال مهمان‌نواز

نه از خوردنش منتهی این درود | نه سالی خورش چون بدانکس که خورد
تنومند را تازه گردد روان | توانا شود مردم ناتوان

ولی چون سپه یافت خرسندیی | درآید بدو لها تنومندیی
چنانست فرمان یزدان پاک | که ساکن نمانی در این تیره خاک

از اینجا بسیج ره دریای آب | سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار از آن روزی بیقیاس | بسی گفت روزی‌رسان را سپاس

چو خورشید رخشنده بنمود تاج | برآمد چو خورشید بر تخت عاج
برآیین اسکندری داد بار | برافکنده آمد ز در پرده‌دار

بفرمود تا مردم خاص و عام | ز لشکر کنند سوی صحرا خرام
ندای نوازش بصحرا رسید | طلبکار گوهر بدریا رسید

بدرگاه راند آدمی فوج فوج | سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین زان نویدی که خوش کرد گوش | چو صحرای محشر درآمد بجوش

کسی کامد از پیر و برنا و خرد | بدست خودش دانه می‌سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته | شتابان چو گنجشک آموخته

کسی

کسی را که نوبت رسیدی فراز | بودی ز مخدوم کهتر نواز
بدریوزه نفس دوزخ سرشت | سپردی به دوزخ نشان بهشت

ز پژمردگی تازه گشتی تنش | چو شمعی که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام | بدان دانه آورد دلها بدام

سپه را که در ناله و وای بود | شکم پر شد و خوشه بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش | گرفت از غذا سینها پرورش

ز آرامش فتنه دلشاد گشت | ز وام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی | بتیمار درماندگان کرد روی

بفرمود تا مردم و چارپای | که از ماندگی مانده باشد بجای
خرامان و آهسته زان مرز و بوم | گرایند منزل بمنزل بروم

خود از کوچگه گرد بیرون جهاند | جریده سوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان و لور و دره | بهنجار میشد سپه یکسره

دران ره که شد رنج صد جان ستیز | خضر پیش رو بود و الیاس نیز
پس از چار ماهه گزند سفر | کشیدند در کوه یاجوج سر

چه دیدند محنت ستانی درشت | که بیننده زو دو تا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر | کلش خار و خار ار سنان تیزتر

علم بر دو هر کوه بر اوج میغ | ز ابر سیه آب داده بمیغ
سر انداز و از تیغ کاه ستیز | کله میر بودار سر آن تیغ تیز

بهر کوه غاری چو دریای ژرف | بهر غار در اژدهایی شگرف
چنان خاکدانی عقوبت سرشت | شد از موکب خسروی چون بهشت

چو شاه اندران داوری پا فشرد | علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را هر گروه | بدوزند دامان بدامان کوه

برآورد دهلیز و برزد سریر | از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم | که یکدشت از آن کوه دریای روم

نواحی‌نشین مردم آن دیار | که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج وحشی بجان آمده | ز بیدادشان در فغان آمده

چو دیدند کامد پدید از نوی | ستمدیده را دادبخشی قوی
از آن گوشه‌گیری براه آمدند | تظلم کنان پیش شاه آمدند

بفریاد گفتند کای دستگیر | ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون میگرایید از این تنگنای | ببندی چو گرگان مردم ربای

بچنگالشان هر چه آمد کمست | اگر چارپایست اگر مردمست
که یار و که شان را کند رخنه سخت | جز اقبال فرمانده تاج و تخت

مگر بخت بیدارت ار دستیاب | کز آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار نبود به بازوی کس | جز اندازه بازوی تست و بس

بسیمای تست این سعادت پدید | که سدی بر این در توانی کشید
بسی زین نمط زاری انگیختند | سرشکی بزاری فرو ریختند

ز بس زار نالیدن آن گروه | ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را | نوازش بسی کرد مظلوم را

بامیدشان کرد چون تن درست | خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونست و چندست مقدارشان | چه ره دارد اندیشه کارشان

شناسنده رازان کارگاه | چنین سود بر مفرش بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی | سخن گفت بر قدر دانندگی

که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بداندیش اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را ز روی تو نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیوخویان برانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهم سو چو دیوان بجست / گرو برده در تک ز غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد / بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نه گیاه
بگو تا چه چشمی سگ جیفه گوی / بگوشش دراز از خران برده گوی
نه شرمی و نه بینشی دلنواز / در آن چشم کوتاه و گوشش دراز
ز پا همچو دامن فروهشته گوش / نه زان دامنی کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن بخسپند سیر / یکی گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست و جوشن همان / حریر تن و حله تن همان
شکن بر شکن چون ابر و نیستان / کشان ریش تا زیر زانو بسان
گلیمی ز موی کشش بر وجود / مژه زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشکشان چون گراز / شکم پهن و پا خرد و ناخن دراز
برهنه بهم بکر آیند گرم / ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بیدانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز باهم بکار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم / که در وی همایون نگفت بوم
نباشد چو خسرو دگر قوتشان / بود بهترین طعمه خرتوتشان
شه کاردانان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع خورشید را / که بیند تماشای نوشید را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
ز گوران گرو برده هنگام گشت / گرفته تک آهو از باد دشت
ز گرمی جهنده برابر چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
به پیکان چو موی خاراشکاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر / بمردی و مردافکنی بی نظیر
بفرمود تا بر همه یکسره / کمین ساختند از درون دره
بهر گوشه غار پنهان شدند / بر آن فتنه‌ها فتنه جان شدند
چو پیک فلک در عماری نشست / شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر برآراستند
ملک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند تازی کنان فوج فوج / ز دد از دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنند / لب از آب بینی نمازی کنند
نشستند در زیر هر خاربن / بهم انجمن انجم اندر سخن
چو دیدند نخجیرسازان براه / که نخجیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها گشاده بر آهنگ کین / چو شیران برون تاختند از کمین
در آن وحش صحرا درآمیختند / گرفتند و کشتند و آویختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر / دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز / خروشید فراوان چو اعجاز [illegible]
بر آنگونه کندند فولاد را / که متین پولاد بنیاد را

سراسیمه شد مرد از آن بدرگان / چو شیری که افتد میان سگان
بدندان همه حلقهای زره / بریدند یک یک گره بر گره
همه شب هژبران جنگی بپای / در آن فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای سیارگان شد بباد / پر از سبزه گشت آسمان بی سواد
درفشنده شد چشمهٔ آفتاب / ز هر سوی فتنه درآمد بخواب
ز زنبور مردار کامد بزور / بزنبورخانه درافتاد شور
بجوش آمدند آن سگان صد هزار / چو موران سوراخ و ماران غار
برغبت شتابنده سوی هلاک / نه از دشنه ترس و نه از تیر باک
روان سوی شمشیر و خنجر بلاغ / چو پروانه کو زند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند / بهر مرد صدگان درآویختند
بلایی که رستم نشان آمدند / از آن دیو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد / نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت / بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود / اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچه شیر بر روی خاک / که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سره / چهل تن برون آمدند از دره
وگر حمله خفتند بر نطع جنگ / ز آسیب دزدان و آواز جنگ
ز پولادپوشان خنجرگذار / در رخنه را گشت آهن حصار
گروهی گزان در برون تاختند / سر خویش در دشت خون تاختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان / فرو ماند بازوی مردان نوان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت / ز دریای شان قطره‌ای کم نگشت
زبون گشت شاهنشه داوری / باندیشه جست از خرد یاوری
در آیینه رای بسیار دید / نشد صورت چاره بر وی پدید
بآخر بدان یافت خاطر قرار / که رخنه بآتش کند استوار
بفرمود تا در گذرگاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهر / که از دود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام / فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای سپاه / بماندند از آن آتش اندر پناه
چو دروازه فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت دوران کلید
جهان پادشا بر سریر کیان / برآمد بر آیین فرخ نیان
بزرگان درگاه را بار داد / پناهنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش / بدیدن همی کشت از اندازه بیش
دویدند جمعی ز نظارگان / طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان / بخاصان درگه سپردندشان
سکندر ز نظاره آن خیال / ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان سرخ و ز حلوای زرد
فراوان فشاندند از آن حمله تیز / بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان درآمد بدام
نمودند از انسان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک و تشنه بآب
نه چون بخردان از ادب شسته / نه زان بستگی در دل اندیشه
که این روی آنرا بناخن درید / که این پشت آنرا بدندان گزید
چنان خوانچه پر ز چشم تهی / بخوردند تا چشم بر هم نهی

بدانگونه دندان زدند اژدهان — گران آسیا آرد گشت استخوان
درآمیختشان خلق نظارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی
چو نان خورده شد شاه مهمان‌نواز — بریحان می‌گشتشان دلنواز
بفرمود تا همچو گرداب ژرف — نهادند پرمی تغاری شگرف
بران آب کاتش آرد بمغز — نمودند رغبت حریفان نغز
چنان درکشیدند [illegible] — که باران باریک را ریگ گرم
چو در مغزشان باده در کار گشت — ز سر فتنه خفته بیدار گشت
ازان بزم خوبی فرود آمدند — چو زاغ و زغن در سرود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید — زبانی در خنده‌ها را کلید
ز می هر کلاغی شده بلبلی — فکنده دران بوستان غلغلی
ملک با دلی حکمت اندوخته — دران تنگ‌چشمان نظر دوخته
بدشمن کزانگونه بیچاره بود — همه روز مشغول نظاره بود
چو در سد اسکندری یافت مهر — بیاجوج بازی درآمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته — چو اسکندر موکب آراسته
همه شب ملک شیشه می بچنگ — همی ریخت گوهر برآواز چنگ
بهر جرعه گنجینه میفشاند — غباری ز هر سینه می‌نشاند
نوای چکاوک ز رود و رباب — همی کرد خون در رگ مرغ آب
کرشمه‌کنان ساقی نیم مست — بخونریز مستان پیاله بدست
چو می داد ساغر شنونده را — دل از دست میبرد گوینده را
ندیمان خوش طبع بیدارمغز — غزلخوان شده بر نمطهای نغز
ازان بلبلان خوش و نغزگوی — شده بزم چون بوستان تازه‌روی
ز بس شمع کو عالم‌افروز بود — شب تیره روشنتر از روز بود
چو دست سخن بر شد از مغز جوش — برآورد پولاد رخشان بدوش
بکه‌تر جهاندار پیروزمند — برآورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را بنیک‌اختری — باندیشه سد اسکندری
بفرمود فرزانه کز هر دیار — مهیا کنند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج — بدین داوری گشت سرمایه‌سنج
بهای متاعی که بایسته بود — بدامان جوینده دادند زود
نه آهن ز آهن اگر بود درم — چو آب روان میفشاندند سیم
وگر جایی از روی یا آهنی — شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ پای — ربودند چون سنگ آهن‌ربای
ز بهر اساسی بر انگونه سخت — کشیدند هر چه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته — ز دلها شد آن بار برخاسته
نشستند پولادکاران روم — که پولاد بر دستشان گشت موم
ز نالیدن تیک گر گشت گوش — ز سندان بعیوق بر شد خروش
دمه کوه را گر ز دمی گرم کرد — نه آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جابجا تن زدند — همه روز و شب خشت آهن زدند
در کوره‌ها پخته شد کار خشت — جهان سکه گل بر آهن نوشت
پس و پیش در کوشش آمد گروه — چپ و راست در کاوش افتاد کوه
چنان تیشه زد مرد پولادچنگ — که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاتشش سنگ را تاب داد — ز تحت الثری تیشه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب — نخست آتش آمد برون آنگه آب

ز گرمی ملک آتشی گشت تیز — شتابان‌تر از آب در آبخیز
چو آتش چنان دید پولاد را — که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاتش در آهن نهند — چو پولاد گرز آتش آبش دهند
اساسی کزانسان بتمکین کنند — بدان خشت پولاد سنگین کنند
رسیدند پولادسنجان چو باد — اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که انگیختند — بهر روی حل کرده میریختند
شکافی که در عرض و در طول بود — بجای گلش روی محلول بود
نباش از کم و بیش طرزی بدست — چو پولاد یک لخت در زی[illegible]
نهانی به بنگوله آن اساس — دری برکشیدند عالی‌قیاس
گزی شصت و پنج از فراخیش ساز — صد و پنجه اندر درازا دراز
یکی قفل سی‌شش پهلو انگیختند — بزنجیر ده گز در آویختند
گزی هشت کرده کلیدش بحد — سه در چار دندانهای کلید
ازان طول و عرضی که در کار بود — باندازه خود دگر انبار بود
چو سد سکندر شد آراسته — شد آشوب خصم از میان خواسته
سکندر ز توفیق کاری چنان — که برخواست از سینه بار جهان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود — خداوند خود را پرستش نمود
سیوم روز کاسکندر صبحگاه — برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد — بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی خاره‌سنج — به بنیادسنجی نمودند رنج
نمود از در برگ و سازندگی — بمقدار هر کس نوازندگی
چو پاداش رنج کسان داده شد — بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردان فرازان لشکری — نشاندند دران عرصه با لشکری
کم و بیش از لشکر او را سپرد — که تا یادگار از فتنها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج — ز کشورنشینان ستانند خراج
عمارت کند جمله ویرانها — ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز در بانی سد کنند — یکی سد بنیروی خود صد کنند
کنند تا مرد مردم از روم و روس — که گویند بر در شب و روز کوس
بغلغل درآرند کوس و درای — جهان کر کنند از دم گره‌نای
بدان تا در حصن ملک فتح باب — رود فتنه زان نغمه خوش بخواب
چو دانند کانجاست خیل و سپاه — هراسنده باشند ازان کارگاه
چو زان کار شه را دل آسوده گشت — همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد — فرس را برفتن عنان باز داد

بنظم آوردن این لآلی شاهوار در نثار در موعظه و پند و نصیحت ابنای روزگار که بهوا و هوس مغرور نشوند و از تلبیس ابلیس برهند

بیا ساقی آن باده چون عقیق — که هم گوهرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا جان بهشتی شود — خرابانی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی‌بخش روح — که هم صبح ازو خوش شود هم صبوح
فرو کوی مجلس پرآوازه کن — دل و جان میخوارگان تازه کن
زهی بخت بیدار آن نیکبخت — که ننهد بدان ره دران جای رخت
مزاج جهان را که با کس نساخت — شناسد بدانسان که بایدش ساخت

چو دریا بد از راه دانندگی / که هیچست سرمایهٔ زندگی
فراهم کند محرمی چند را / شمار و بشادی دمی چند را
خور و نقد خود با دم نای و کوس / با فسون خواران گذار فسوس
گزان پس کسی شد خوابگه در مغاک / بجز خاک خوردن نشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دم زندگی
بهمصحبتان دوستکامی دهیم / نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را / بنا بر غمست آدمی زاد را
چو غم را کرانه پدیدار نیست / به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند / همه در غم زیستن مرده‌اند
که وه طلبکار عمرند و بس / کسی را بمردن نباید هوس
بقا را چو تنگست جای درنگ / چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز بر خوشدلی دل نهیم / غم دی و فردا بیکسو نهیم
دل امروز در بند فردا مدار / مگر تا بفردا نیابی زمان
بعمری که نقدست وز غم تهیست / غم عمر نسیه خوری زابلهیست
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روزه مهمان نشست / بخور کانچه خوردی هم از آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست
زری را که در گور کردی نه بور / چو گور تو کنده سر آرد بگور
نه بهتر نشست این گل زرنمای / که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر تهی گشت بدخو مباش / سفالی دو ده در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود / که تا زر بچه خورد سالان بود
دو رویی گر و ده دلست آدمی / بده تا بدید آیدت خرمی
درم چون نداشت در دل نگاه / که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن / کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
تو خود بهر خود ده گرت هست خیر / که نه هر کسی بهر تو نیک شیر
ستانندهٔ مرحبایی بسی / رسانندهٔ دشوار یابی کسی
جوانمرد ازان قبلهٔ مقبل است / که چندین خوش و بخشش کامل است
خسان ذره ذره بکنج نهند / کسان توده توده بیغما دهند
بهم کردن تار جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست
بمنعم نداد است روزی رسان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیر دستان فراخ
کند کشت دهقان چنین خوشگی / جهانی ببر در زبی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند / بمزدوری حرص جان میکند
نگر تا چه چون خوردنی از حرص و آز / که نقدی بدامانت آمد فراز
ازان بار صد کوه بر گردنست / کم از صد یکی در شکم خوردنست
خری را که بیکار خربنده کشت / دو جو در شکم به که ده من به پشت
بخور آنچه امروز با نام بود / که روزی دگر روزیی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا مباش / که نا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چه غم خوری

چو روزی نخواهد کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست / که از هم تنگی چو دل تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماندن [?] / همه عمر بی توشه بودن خطاست

گفتار در حکایت آن بخیل مردار که پس از آزار بسیار لقمه بهم رسانید و مرگش از خوردن آن محروم گردانید

در افتاد قحطی بشهری درون / که میمرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدش چو برداشت از جان امید / پس از فاقه چندی قرصی سفید
همیکرد از دور در وی نگاه / بر انسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چه شکم تهی که پرآزار بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز ازان حسرت آزرده ماند / شب او مرد وان لقمه ناخورده ماند
چو بی برزند مرد هنگام برگ / فسوسی نیرزد بهنگام مرگ

سبب انشاء این داستان در بازگشتن اسکندر فیلقوس از دیار چین و وصف بهار و گل و گلزار و حسن و نیکو بهار گلرخان ماه رخسار و سرو قدان لاله عذار

کشایندهٔ نامهٔ این سواد / سر نافهٔ چین بدینسان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز / بفیروزی از ملک چین گشته باز
بران شد که فارغ دل و شادکام / ازان کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه چندان غنیمت ببرد / کنیفوی چین را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب / بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی / عروس جهان زآب گل شسته روی
شده جلوه‌گر نازبینان باغ / رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده / چراغ وی از باد روشن شده
بلاله ز فردوس جام آمده / ز رضوان بگلشن سلام آمده
شده مشک غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین بیازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده / گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور / نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز بس تری اندام بیای گل / شده لرز لرزان سراپای گل
شده سرخ گل مغز بوستان / بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان خموش / همی کرد مردم تقاضای هوش
همه ابر بر سبزه میریخت سیم / مراغه همی کرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آبگیر / چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازان نغمه کو غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز / تمنای میخوارگان کرده تیز
ز آواز دراج و رقص تذرو / سبک گشته در خواستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین نغز و عشرت فزای / سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه از پیش و پس / تنی چند خاص از غلامان و بس
بفرمود تا شاقان درگاه را / زدن بر لب جوی خرگاه را

گل و میوه و نقل و می خواستن / ملوکانه بزمی بیاراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه / تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نیاید بباغ / بجز لعبتانی چو روشن چراغ
کمر چست کردند ساقان کار / بفرمان بری پیش فرمان گذار
مرادی کاشارت ز درگاه بود / بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد بابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان / چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خار است گرد گلی / وگر ماند ریحان و یا سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گلنار تر / برخساره خون کرده گلرا جگر
بناگوش شان نیز یاقوت و در / دهان و لبی نیز از این مایه پر
لبی پر می و رو ز خوی بیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته
همه ناز پرورد و نازک خرام / همه نیمروز آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوارتر / ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسی دل بگیسوی شان / معلق جهانی بهر موی شان
نهفته بعنبر گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر نازی از نرگس پرخمار / خدنگ افکنانی فرشته شکار
همه نارپستان نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آبروی
سخنگوی و بربط زن و خوش سرود / چو آب روان دست ایشان برود
خرامان و خوش خوش بشاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز چندان پری پیکران چون ماه / همان ترک چین بود مطبوع شاه
که در چنگ خاقان بچنگ آمدش / خرد فتنه چشم شنگ آمدش
جهانسوزی از نیمه شب فروزتر / ز خورشید روشن جهانسوزتر
بیک طره صد چشم بر هم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همرهان / چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعتگه شاه با صد نشاط / زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ دارای خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینان گلچهره نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
اتاقان که بودند نزدیک و دور / رمیدند چون کبک چو سایه ز نور
جهانی سمن ماند و سرو روان / یکی شیر و بیشه پر آهوان
نوای بریشم برآمد باوج / رحیق از صراحی روان داد موج
فروتن شده چنگ نغمه سرای / سر افکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب / بمستان همی داده داروی خواب
نغمه چنان برکشیدند زیر / که از زهره بر آمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوشخرام / همی ریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون / که جستش بدان قوت از سینه خون
بهر سو گل غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند
ببزم ار چه دلبر ز حد بیش بود / دلش هم بدان دلبر خویش بود
نشانده صنم را به پهلوی خویش / چو آیینه نزدیک زانوی خویش
ملک عاشق روی شان جان و تن / بدانسان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار
چو می غبغب عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد

جنان

چنان باده در نازنین راه یافت / کز او شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلف ربودش ز دست
بافسونگری چنگ را برگرفت / فسونش مه و پری از گرفت
از آن نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
بر آیین خوبان ز شوخی و ناز / سرودی بیاورد عاشق نواز
که رو تازه باد آن گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی
که از رنگ و بو عشقبازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود / چمن دور از این خانه زندان بود
کسی را که من با شهم اندر کمند / چه حاجت شدن پای سرو بلند
چو سرو روانرا کنم خرام / شود خواب در خورد با من حرام
مشعبد که داند جهان سوختن / ز من بایدش دانش آموختن
جهان فتنه در بی‌شرابی کنم / وگر مست با شه خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر پیش بیرون نیاید ز نی
چو در هم شود گیسوی من بروی / بجز در بر اندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
رخ هر صنم ناپدید از منست / صنم خانها را کلید از منست
بتیری کزین چشم مست افکنم / صف نو بهار اشکست افکنم
کسی کش برحمت زمانی دهم / بهر گوشه تازه جانی دهم
دلی کش بسپارم بباد هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو یکسو کشم مقنع از طرف دوش / کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
سران جادوی کامد اندر شمار / بشاگردی من شده استادکار
چو من در خرامش کنم یار خویش / گراخون گرفتست کاید به پیش
هزبری که آید بنخجیر من / برون نایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم / وگر باد بیند همین داندم
چو رفتم ببازار زنگ اختری / جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبله روم و ابخاز هم / کرشمه مرا زیبد و ناز هم
قصب را چو ز اندام بخشم جمال / کنم گردن ماه را در دوال
بشنگی کنم سوی پستان شتاب / که خون گرید ابر بهاری چو آب
بغمزه ز کوهی بر آرم نفیر / وگر مو شود موشکافم بتیر
مرا زین مژه موشکافیست خوی / که دیدست کز موشکافند موی
دل آنکه نپذیرم ز نظارگی / که جان ریزدم در سم بارگی
چو زلفم زنخ را چو گان سپرد / ببازی ز خورشید وهم گوی برد
ز سیم نکه غبغب انگیخته / هلالی ز خورشید آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ / ز زخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم بجوی / دهم غسل پرهیزکاری بمی
کسی را که من مست کردم خراب / نه بیند دگر هوشیاری بخواب
چو بیننده در نازم از آفتاب / لبش خشک بینی دهانش پر آب
بهشتیست این قامت چون نگار / پر از سیب و بادام و نارنج و نار
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال / بود باده چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم گلستان شود / می از دست من آب حیوان شود
سکندر که گرد آب حیوان هوس / نظیر منش بود مقصود و بس

چو در روشنی چون منی را ندید / بتاریکی آب حیوان دوید ; چو باز آمد آن می به پیمانه یافت / بویرانه کم گرد و در خانه یافت
منه نام آن چشمه این جوی را / چو نسبت بمن آن سیه روی را ; بیک غمزه بر پارسایان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
همه خون خوبان کشم میخورم / ولی نوش بادم که خوش میخورم ; چو من کی بود آنکه در دهر زمن / توان شست از دست شوان من
مگر شاه زلف مرا دریافت / که در عین ظلمات چندان شتافت ; چو در خلوت من نهانی رسید / بسر چشمه زندگانی رسید
گر از چشمه راجع شد او را برات / من اندر دهان دارم آب حیات ; گر انداز داو شیر و آهو بتیر / من آن آهویم کو بود شیرگیر
گر او هست کیخسرو و جام جوی / مرا جام گیتی نمایست روی ; گر از مجلس او سمن میدمد / مرا لاله و گل ز تن میدمد
گر او پیل بندد بخم کمند / من از تار مویی کنم پیل بند ; گر او حربه بر هم نبرد آن زند / رخ من ره شیرمردان زند
گر او اژدهاییست در زیر دلیر / من آرم ز زرین اژدها را بزیر ; گر او گیتی از لشکر آرد بدام / خیالم بتنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین را ستد بیدرنگ / بهر موی من هست صد چین و زنگ ; گر او راست بر تخت شاهی نشست / مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان / مرا صد کلاه است بر آستان ; گر او تاج خواهد ز شاهان خراج / من از سروران بستانم بتاج
گر او گنج زر بخشد او را تمام / مرا نیز گنجیست از سیم خام ; گر اقبال و دولت مرا یاورند / مرا سرو چون کمترین چاکرند
گر او جبرئیلست یار پر نور / منم قبله خوبرویان تمام ; گر او بخت گیرد ز کین شهان / من از بازوی مهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون خورد نیست / مرا خون صد دوست در گردنست ; گر او را یک آیینه بر کف نشست / دو آیینه دارم من از پشت دست
علمهای او گرچه بالا رس است / مرا یک علم هم ز بالا بس است ; کمان وی از یک شکار افکند / یک ابروی من صد هزار افکند
کمند وی از صید بندد بدام / من آنم که صیاد گیرم بدام ; نگین وی از لعل رمانی است / نگین لب من سلیمانیست
رخش گر جهان را مبارک نمود / من از روی مبارکترم در وجود ; لبم با لب شاه در خنده باد / رخم بر جهان روی فرخنده باد
چو سازنده ارغنون نوش نوش / بدین رهزنی کرد تاراج هوش ; ز سرها فرو رفت و سرمست رفت / ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسویی خمیدند زود ; چو پروین ز همراهی ماه ماند / مه و آفتابی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن شه از خویشتن شد تهی ; از آن مه که مهمان خضرش بود / سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سرخوش و نازنین هم مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست ; رسانید این خضر صافی صفات / با سکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدن از دست جانان بود / سرابی که هست آب حیوان بود ; ز بس کاو رسیدش در آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ

همایی در افکند با سفید / در آمیخت گلبرگ با مشک بید ; ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید و گاهی شکر
گهی نار با سیب پیوسته کرد / که از نار دان سیب را خسته کرد ; گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش نار بر دست و هم آب نار
ز ساعد کمر ساخت دلخواه را / کشید از دوال قصب ماه را ; بگنجینه آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت بیرون فشاند ; چو خورشید را چشم در خواب رفت / بپاله فتاد و می ناب رفت
بهر بط زنی زهره پرده ساز / شد از پرده نازبر بط نواز ; ز پرده درون خسرو پرده پوش / بخاتون پرده نشین داد هوش
در آن ره که هر گامش از دل برفت / نشد ماه تا هست منزل برفت ; چو شد روی صبح رخشاره شوی / فرو شست خال سیه از روی
عروسانه خورشید حسنی جمال / نمود از پس چادر شب جمال ; دگر ره شه چین و خورشید روم / نشستند با هم چو در نخل موم
همان عشرت دی ز سر تازه گشت / همان ساز شب عالی آوازه گشت ; رسیدند باز آن پری پیکران / کشیدند صفها گران تا گران
ز رود و سرود و گل و می / فزاینده شد خنده پی به پی ; بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و که بربط بر زدند
بهنگام شب عاشق فتنه هوش / بت دوش را بست همدوش دوش ; بخندید ازینگونه تا چند گاه / وز آن گرده بودند خورشید و ماه
همه عمر از آن پس بت سیم ساق / نبودی از آن جفت شاه طاق ; سکندر که زینسان جهاندار بود / پرستار خود را پرستار بود
بخرگاه ذوق و طرب کام بزم / بصحرا بجره بمیدان رزم ; حریفی برانگونه در خور نداشت / وگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد / برین مایه نام نکو سود کرد ; تو نیز ار توانی همین سود کن / جهان را بجور شاد و بدرود کن
که فردات چون خورد دندان کسی / پشیمانیت خورد باید بسی ; بخاک اندران لقمه خو کرد نیست / جز افسون و حسرت دگر خورد نیست
بجام طرب شو کن جان پاک / که محتاج جرعه است مردم بخاک ; بیا ساقی آن گنج دان نشاط / که اندیشه را در نورد بساط
بده تا بساط سخن نو کنم / در و مجلس آرای خسرو کنم ; بیا مطربا ساز کن چنگ را / نبالش در آر آن نو آهنگ را
رهی گیر کز ذوق آوازه وی / حریفان نکردند محتاج می

گفتار در معنی تفکر و حقیقت ادراک آن

دل روشن آیینه شد در غیب / که هر دم برآرد خیالی ز جیب ; بهر پیشه پیکری نو کند / بهر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کایدش در گرفت / نموداری از خود برآرد شگفت ; چو پیکار زنگاری اندیشه را / تراشی به تیشه درون بیشه را
ز خود قالبی باید انگیختن / نه در قالب دیگران ریختن ; مثل گر تو آهنگری در هنر / ز آرایش تیغ و پیکان برآ
چو این کهنه آمد نو دیگران / درین فن تو ای پس رو دیگران ; بحالی دگر کن بهنجار خویش / که خلقی کنی پیرو کار خویش

چو هر صنعت آمد ز دانا بتو / ببین تا چه فرقست از او تا تو || در انگیزش و ساخت و قسمت و چند / که این نخل کارست و آن نخلبند
بدانها نه استادی فوت بست / گز و هر زمان صنعتی را نو است || وگر نه بمرغان که تعلیم کرد / که تا ید ثبات از پی هم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی / بموشان که فرمود نقب افکنی || بسی هست گنجشک باریک ناف / که در چین شکافی بود موشکاف
بزنبور بین کز پی خورد و خواب / کند خانها صد هزار از لعاب || مگس کانگبین است کاوی نی / که هم خانه میکرد و هم رخت نوی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون / تنند از شکم خانه خود درون || چراگاه پوید بهر خانه / که او در شکم خانه خود هزار
ازان جانور ساخت کاشانه / که حاجت ندارد بهر خانه || ولیک آدمی را بجز خانه نیز / بخانه است با چند بسیار چیز
بران می نگارد بناچار هوش / که سازد ز هر چیزش میل گرد و جوش || که تا ماند از گردش روزگار / نمودار از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر / سریر از سلیمان صاحب سریر || ز نوران کله وز کیان تخت عاج / درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام / که دیدی در و راز عالم تمام || سطرلاب و آیینه گوهری / نمودار آرایش اسکندری
چنان کز سران ماند سازی سران / دگر سازها ماند از دیگران || ولی رخت خاص از چه موزون تر است / بکالای کم حاجت افزونتر است
ببین شکل غربیل چوبی سبوست / ببین چند باریک بینی درو ست || وگر آسیا نیست اندر خراس / دقیقه نگر چند داری در آس
در اندم که گرد و شکم دام خواه / کلین دیگ بهتر ز زرین کلاه || در آغاز از روز کار نخست / که اقرار هر پیشه می شد درست
همین کس نه راه نیازی که داشت / همی ساخت آهنگ سازی که داشت || یلان تیغ و ترکان کمان ساختند / زنان دوک مردان سنان ساختند
یکی میخ رست از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن عامه را || یکی بهر زینت دو النبه ساخت / یکی ماف و دیگر سفالینه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر تاب / یکی شیشه ساخت بهر شراب || یکی تیک و سندان ز دندان بکوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته برصلایه بنهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد || یکی کوزه کوزه بر انگیخت جورد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه پخته دیگران میخورند || شد از هر کس آرایشی ساخته / که ترتیب عالم شد آراسته
بر خشتی که باشد فراوان نیاز / چو بینی یکی چرخی آید فراز || چراغی بدانکی زند لاف نور / ولی پاسبان صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس || گر این سازها نیستی را چراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار اندر آمد شمار / هوس شد بکالای افزون نگار || گروهی ز جهد بار و پار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگام گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد || گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند

چنان کار

چنان کالت کارها شد عزیز / ازان بیشتر گشت بازار چیز || ازین نکته مقصود من نیست و بس / که دانندهٔ باید دل پر هوس
ببین تا بزرگان چها ساختند / که کار نو پیش از تو پرداختند || تو آنی که با اینهمه سرکشی / که یکبار ازین میان خود در کشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند || چو انگیزش زیرک افزون شود / دم اندر دهش وضع موزون شود

داستان در امثال و حکمت و موعظت

عجب بنو داری فسون و فسوس / دماند بر از عاج و گل آبنوس
تراشنده پیری ز طبع جوان / ز رنجی تراشیده از استخوان || بهمچون خودی برد و خواهش نمود / که این دانه را پخته آتش نمود
ستد مرد و در دیگ جوشان فشاند / زمانی ز بار هیمه بار آتش نشاند || چو گرد داری چاشنی کام تر / بدان دانه را زاول بسی خام تر
زمانی دگر ماند چون باز دید / وزان پس دگر باره آن را زدید || چو آن خام کاری گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن گنجدی داشت ناکاشته / ز بهر چنین روز را داشته || بتاریکی از شاخ بر کرده ساز / که از گنجدش کس ندانست باز
بمهمان کفی داد کین کن بکار / دمی تا رسد لقمه خوشگوار || هنرمند کردش چو در کام جای / نشد خیره دندان پولادخای
برون برد آن خرده و باز جست / که این گنجد از کشته زار که رست || بگفتش نبوشنده پخته کار / گران گشت کامد بر بخت بار

رفتن سکندر بغار کیخسرو و دیدن جام جهان نمای و ساختن سطرلاب و هنر نمودن رومیان

هنرپروران کز هنر پی برند / یکی از یکی در هنر برترند
نماینده صورت این جمال / چنین زاد از آینه پرور جمال
که اسکندر از راه بهمان روی / چو در رفت در غار کیخسروی || برا ورنگ کیخسروی شد بپای / بکیخسروی دیگر آراست جای
ستد جام و بر دست بخشش گرد / تماشای آن جام رخشنده کرد || جهان را در او دید پیدا ز دید / نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار / بسی راز پنهانش گشت آشکار || بسی یاد آن شاه در دل نگاشت / کز انسان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای بخشنده بهر / کز و نیز ماند نشانی بدهر || چو گوهر برون آمد از تیره کان / فرو ریخت آن قصه با زیرکان
گران دور بینی که دارم بهوش / چو کردم من آن جام بی باده نوش || نهانهای این جام آیینه فام / در آن جام رخشنده دیدم تمام
درودی دمیدم بجان عزیز / بران جام و سازنده جام نیز || کنون کین همه پادشاهی مراست / بزرگی ز مه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم / نه کیخسرو آن داشت هرگز نه جم || چرا باید آخر که در روزگار / نشانی نماند ز من یادگار
زمین بوسه دادند روشندلان / نمودند کای قبله مقبلان || چه فرمود شاه کفایت شناس / که آن بر کفایت نگردیم اساس
هران فن که مقدار مردم بود / نه مردم بود بیم ارز ما گم بود || برین گفته باهم نشستند راست / که تا نو کنند آنچه جوینده خواست

همه فیلسوفان بهم پیشه ‌ نهادند روی اندر اندیشه ‌ همه کس در آن راز پوشیده حرف ‌ باندیشه میکرد جهدی شگرف
چو هرکس مثالی ز هر باب ساخت ‌ ارسطوی دانا سطرلاب ساخت ‌ وگر معنیم باز پرسی ز لاب ‌ بود وهم بگشا ز روم آفتاب
چو این نام مها شد بنوعی راست ‌ بترکیب موزون سطرلاب خاست ‌ دگر کرد دانا درین داوری ‌ دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لابست نام حکیم ‌ که او ساخت این پیکر مستقیم ‌ اگرچه باسکندر انداختند ‌ ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لابی کش این نور بود ‌ ارسطوی فرزانه را نور بود ‌ دگر گفت دیدم بتاریخ عام ‌ که شد پور ادریس الاب نام
ازان بهره کاو داشت اندر سپهر ‌ برآراست زینسان ترازوی مهر ‌ بدینگونه این ماجرا که هست ‌ کند هرکسی برکسی باز بست
بتحقیق چون کرده شد باز جست ‌ درستی شدش هم برارسطو درست ‌ که تا هم بر آیین پیشینه جام ‌ بفرهنگ فرزانه کردش تمام
بخورشید سنجی چنان بر رسید ‌ که در نقبه خورشید را در کشید ‌ سما گر چو پرگس تاب داد ‌ بران عنکبوت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ بینش فروز ‌ شدش راز خورشید روشن چو روز ‌ ز آگاهی آنچنان رازها ‌ هوس بیش بیشش درین سازها
شنیدم ز گوینده راست گوی ‌ که هرچند که شاه فرزانه خوی ‌ نشستی بفرزانگی با مهان ‌ مثالی برآراستی در نهان
چو گشتی نمودار آراسته ‌ شدی پرده از پیش برخواسته ‌ روان پیکر انگیز آرای خویش ‌ عمل یافتی در عمل جای خویش
ازینسان بسی رازها کرد پاس ‌ بنرخ اندک و در عمل بی قیاس ‌ نشانها که امروز از آن خسرو است ‌ ترازو و کیل و قپان نو است
هم او ریخت در طاس ساعت زلال ‌ هم او کوفت بر کوس نوبت دوال ‌ چو بنیاد نوبت سکندر نهاد ‌ شه از وی شد و سنجر نهاد
نماند اینک از چرخ گردش نمای ‌ شه و نیمشان در سپنجی سرای ‌ سراپرده و خیمه کز کاخ جم ‌ ز گرگینه بود و پلنگینه هم
دران ارجها کز پی عادت ساخت ‌ همه ساز آن راهم از خانه ساخت ‌ ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ ‌ بدل شد بکرباس چرم پلنگ
هر آلت که پیش است پیشینه ساز ‌ ز آرایش رای جمشید ساز ‌ ز اسکندر آن ماند در روزگار ‌ که در حکمت و حاجت آید بکار
ز بس کو فرو شد بهر پیشه ‌ خبر یافت چابک اندیشه ‌ هنرپیشه هر دم از جا بسوی ‌ بسوی هنر چرخها داد روی
هنر پیش میبرد هر کار سنج ‌ بر اندازه کار می یافت گنج ‌ بفرخنده روزی خداوند تاج ‌ بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته ‌ مسلسل چو زنجیر در تافته ‌ بکرسی نشسته قوی پایگان ‌ گران کرده جای گرانمایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز ‌ حکیمان ز حکمت زبان کرده باز ‌ ز هر هوشمندی و دانشوری ‌ همی رفت گفتار از هر دری
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار ‌ بصنعتگری ها درآمد شمار ‌ ز کار آزمایان نو تا کهن ‌ همی گفت هر کاردانی سخن

چو گفتند هرکس هرگونه چیز ‌ سخن گفت ارسطوی داننده نیز ‌ که صنعتگری چند باریک بین ‌ برون آمدستند از اقصای چین
از آنجا که شد دعوی کارشان ‌ برون نیست از اندازه گفتارشان ‌ در ایوانشان خواند باید براز ‌ که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانند شان ‌ بترتیب صنعت نشانند شان ‌ فرستاده یکبار از آن بارگاه ‌ سبک حاضر آوردشان پیش شاه
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر ‌ که بیرون دهند آنچه دارند بهر ‌ همان نقشبندان دانش پسند ‌ شدند از ثره خاک را نقشبند
پس آنگه گشادند چینی زبان ‌ که جاوید بادا سر مرزبان ‌ همیشه جهان زیر فرمانش باد ‌ ز شمع خدا نور در جانش باد
هنر پیشه چندانی خیال ‌ ز چین آمدستیم صنعت سگال ‌ که تمثال چینی چنان برکشیم ‌ که بر حرف رومی قلم درکشیم
کی آید ز رومی نمودار ما ‌ که کم کرد اندیشه در کار ما ‌ هران نقش کز خامه شد رونمای ‌ بدیوار ایوان نخستند جای
ولی نقش ما کان ز خامه برست ‌ بسیر و سکون هست چون ما درست ‌ مقابل بود جمله را روبروی ‌ مشابه بود با همه مو بموی
کند هرچه در پیش و پیش کنند ‌ دهد پشت اگر پشت سویش کنند ‌ چنان پیش آید که پیش آیدش ‌ همه آن نماید که بنمایدش
نیابند اگر چند جویند چند ‌ بروم اندرین نقش و این نقشبند ‌ ازینسان خیالی که داند نمود ‌ که بی جان چنینها تواند نمود
شگفت آمد این ماجرا شاه را ‌ بفرمود خاصان درگاه را ‌ که هرجا که پیکرنگاری بروم ‌ رسیدند پیش شاه از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقشبندی کنند ‌ که بر چینیان نکته چندی کنند ‌ نگارنده جمله با ساز و رخت ‌ بفرمان رسیدند نزدیک تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه ‌ که هرکس بجایی کند کارگاه ‌ کند رومی از نقش نوخاسته ‌ جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر نهاد ‌ که با حضر سازد برابر نهاد ‌ وکیلان ایوان نمودند جای ‌ دو ارتنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش ‌ در ایوان خود پرده راز خویش ‌ خیالی که آمد درون پیشه داشت ‌ همی بست ازان ساز کاندیشه داشت
چو شد حجت هر دو دعوی تمام ‌ سپردند بر دست حاکم زمام ‌ شه کاردان بهر آن بازجست ‌ بایوان رومی درآمد نخست
صنمخانه دید خاطر فریب ‌ ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب ‌ نگاری بصد رنگ چون نوبهار ‌ خیالی بصد نقش چون روزگار
بسی و میاز استایش نمود ‌ پس آنگه بچینی گرایش نمود ‌ چو در شد بایوان و بینش گماشت ‌ چه بیند که خود تاب دیدن نداشت
همه روی دیوار دید آینه ‌ سراسر زدوده بصد روشنی ‌ دران روشنی عکس دیوارها ‌ نموده چو صورت بدیوارها
اگر پیش نظر کرد وگر پیش دید ‌ بهر جانبی پیکر خویش دید ‌ بدانسان که جنبید هرکس زجای ‌ نمودار او بود جنبش نمای
چو شد شه در آن بقعه نظارگی ‌ شگفتی فرو ماند یکبارگی ‌ بهر سو که نظاره در گرفت ‌ نیارست از آنجا نظر برگرفت

چو کم دیده بود آینه پیش از آن / بدیدار آن شد دو دست گران
بپرسید کین آهن سازرای / نخست از چه سان شد بچین رهنمای
هنرپروران پاسخ آراستند / که از زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنر بهر آن شد نخست / که روی گزر لقوه گردد درست
از آنجا بهر دستگاهی نشست / عروسان چین را شد افزار دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید / ز دست عروسان بشاهان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین / چه بر چین چه بر کارسنجان چین
در این صورت آیینه در مهر و بوم / بچین گشت صورت نمای از روم
سخن کز درستی بشرح اندر است / اساسش ز خاقان با سکندر است
ولیکن سکندر درین داوری / بسان دگر یافت نام‌آوری
نگارنده زانگونه بست این نگار / که شه بود روزی بر اورنگ بار
دل آزرده چندی باج خواه / رسیدند پوینده در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی / نفیر از فرنگان پدید آمد جوی
گروهی ز گرمی چو باد سموم / برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند فیرش بنام / شد این قوم بی‌عاقبت را مقام
شتابان بصد گونه شوخی کنند / در آنگونه تاراج کشتی کنند
جهاز ار فرو بست و گر اندکی / سلامت بساحل نیاید یکی
چو ما را بدانجانب آمد جهاز / رسیدند پیرامن ما فراز
نمودند در کشتی ما شتاب / چو موجی که در کشتی افتد ز آب
بانبوه در ما در آویختند / گرفتند و خستند و خون ریختند
ز شاهیم بازارگانی سه چار / بار من میکشیدیم بار
ز مغرب ظرایف بسی داشتیم / بپاداش سر حمله بگذاشتیم
کسانی که کردند زورآوری / سپردند کالا و سر بر سری
چو شد کشتی ما ز نخجیرگاه / کنون ما و زنجیر و دهلیز شاه
متاعی که دزدان ز ما برده اند / نه از ما که از پادشا برده اند
چو شه میر بحر و بیابان بود / بتاراج بر ما که تاوان بود
چو تو پاسبانی و غارت چنین / جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر کاروان / چه سود از توانایی ساروان
اگر داد یابیم از شه و گرنه هیش / ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید فریادشان / فرو شد باندیشه دادشان
بخود گفت کاری نه بیگاه و گاه / نیابنده را شاه باشد پناه
اگر چاره شان من نسازم براز / دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را بازجست / ولی دارد این کار دشوار هست
گر این پویه بودی بصحرا و کوه / زمین کشتی از بار لشکر ستوه
چو شوان بزر با فرس تاختن / بباید دگر چاره ساختن
مرا دیر باز است تا در دلست / اساسی که ترتیب آن مشکلست
گز انگونه کاندر سطرلابها / توان دیدن افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک / که بینیم ازو راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد / بانگیزشی تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست / خیال آشکارا شد و ... خواست
بفرمود شه تا خداوندرای / هم آهن رساند هم آهن‌زدای
چو سرمایه کار شد ساخته / شد اندیشه کار پرداخته

نمونه که از جنبش آن دیده بود / بدانا نمود آنچه پرسنده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه
بتدویر شکلی بپرداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید ره را دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب / درفشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / مناره برآرند چون نخل موم
دو دیدند معمار و بنیادکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند
در آن سطح روشن که پرگار گشت / بسی عکس گیتی پدیدار گشت
نمودند رو عکس دریا به پیش / باندازه بیست فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین فرنگ / نماینده گشت از آن آب و رنگ
بفرمود صد کشتی انگه شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد فیرش ز جای / شود عکس آیینه پیکرنمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابند از آن سوی پرداخته
بران راه گیران رسند از کمین / بدریا نشویند از ایشان زمین
بر انگونه چون چند که تاختند / بران رهزنان ره زنی ساختند
ره ایمن شد از دزد بیدادمند / خرامنده شد راه رو بی‌گزند
چو انصاف شه شد بدریا قدم / سفینه نگشت از ره باد هم
چو بر شتابنده در هر گذر / شد از کشتی نوح بی‌بیم‌تر
نماند آن مناره بسی روزگار / همان آینه نیز بر عکس کار
چو دور سکندر بپایان رسید / جهان بر دگر کدخدایان رسید
همان رسم پیشین نگه داشتند / بدان آینه پاس رو داشتند
فرنگان ره زن بهر جایگی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی ز آیینه داران شدند / بران آینه ابر و باران شدند
چو شد دزد با پاسبانان یکی / نماند اندر آیینه بودن شکی
شبی بر مناره شدند از شتاب / گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان روز بی‌پیش از اندازه گشت
از آن پس جهان کاردانی نخاست / که داند چنین پیکری کرد راست
زمانه که در دیدست گنجینها / بسی دید ازینگونه آیینها
بیا ساقی از آن می دلنواز / دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کاید چو ما را به تن / توان دید جان آشکارا بمن
بیا مطرب آوازکی خوش برآر / بزاری یکی قول دلکش برآر
بزن زان زمان راه مانی برنگ / که شد رامش از هیچ نوعی فرنگ
خوش آن خرکه گرم در ماه دی / هم از تاب آتش هم از تاب می
میی وش و ساقیی حور پیکر / بر ابریشم زنی ساده زان خوبتر

بنظم آوردن این گفتار در نثار در صفت خزان و فصل زمستان و هوای دی و اسباب عیش و صحبت توانگران و معاش درویشان

کبابی و نقلی و هم خوابه‌ای / که جانی ستانند بهر لابه‌ای
کسی کین همه باشدش همره بود / اگر بیش ازین جوید ابله بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره‌مند
بکف گیر جام درخشنده را / در ریز یاقوت رخشنده را

درآمد زمستان و شد تیر ماه / گرفتند هرکس بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی با بهار / بکشت آب زنجیر در جویبار
کف ابر رستم کمان گشت باز / خزان کرد بازوی بهمن دراز
چنان آبها جان نوازنده گشت / که خون را که دید آن نوازنده گشت
بجوی روان دی چو تعلیم کرد / که سیماب لرزنده را سیم کرد
گریزنده مرغ زر از بوستان / ز سوی خراسان بهندوستان
بدشت آهوی سبزه مسکین شده / بخانه زن و مرد پشمین شده
فلک بر فلک جبه کهتران / وشق بر وشق شقه مهتران
نکو بیم شمشیر سرما که چون / خزد شیر در چرم روبه درون
همه کس ز موبینه تن کرده نرم / کلیمینه را گشته بازار گرم
ز بوری شده توده تا تنده تر / پلاس از کتانها خوش آینده تر
هر آنکس که با دم مخالف وزید / مثل گرچه کو هست در حجره شید
ز باد مقامر کش کینه کش / مقامر دوان دست کرده بکش
برهنه شنا از تن پوش کم / درون رفته زانو درون شکم
شب انگور دارد ز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فروزنده لرزنده چون بید بن / همه حاکی پوشش خور شید بن
چو چشم خسان روز کوتاه باز / چو سود دزد دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون پر لف گشت انکه او چال بود
بر آتش همه خلق هنگامه وار / چو مرغان بستان بجای قرار
درین موسم آتش پرستی ز می / که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در نظر مایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند در خام
یکی گوش دارد برود و رباب / یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی بره و ترب در نان نهد
یکی منقل زیر آتش کند / یکی هم بجا شاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود توشه گیر / یکی با نکاری شود گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خوردنست / به بیش و کم اندر خوشی کردنست
ز عشرت همین مایه داران کنند / که نعمت بسی بر دل یاران کنند
گدایی که در گوشه در دی نشست / بهمدستی چون خود دی سر چو شست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هرچه دارد شود بهره مند
ز بسیار جویی مشو پیش نز / بکم خو کن و بعضی بیش نز
چو چو جو بصد کوشش آری بچنگ / فراخی کجا بینی از جوی تنگ
چو بشمرد جو آسیابان در آس / علف کی رسد مایه را از هراس
چو از نوک سوزن کنی بسته جاه / بجان کندنش مرد باید براه
چو کم را نخوردی بامید بیش / کمت نیز ترسم که ریزد ز بیش

نظم این حکایت در بیان آنکه سگ مردار خود را بامید ماهی گذاشت و مردارخوار برداشت

یکی بهر سکبا زبان وزه بست / چو نان خورده شد دیک سکبا شکست
سگی پر مرداری اندر دهن / همی بر لب جوی شد بویه زن
مگر ماهیی دید جسته ز جوی / طپیدن بروی زمین سوبسوی
رها کرد مردار و شد در شتاب / چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دیده را پس نگاشت / غلیواج برد آنچه او پس گذاشت

بخور کم میا پای از پی بیش را / غنیمت شمار آن کم خویش را
ز آتش فسرده زبان بند و بند / روایت چنین میکند هوشمند

گفتار در بیان رفتن سکندر بآذرآبادگان و برانداختن آتشکده مغان و رسم برهمنان

که روزی سکندر در ایام دی / بساطی برآراست از مرغ و می
نشستند فرمانروایان دهر / که از خرمی باز یابند بهر
بریشم زنان در سرود آمدند / درآورد دن تا رود آمدند
چنان زیر و بالا شد آواز زیر / که از مرغ و ماهی برآمد نفیر
پری پیکران هم سرای / بزخمه شدند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن
قدح داده بر زند کانی برات / صراحی سخن گفته ز آب حیات
درانروز از این چرخ دولاب گرد / هوایی ز باد و ده بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر / همی کرد کافور پای سپهر
بفرمود شاه آتش افروختن / حطب چون دل دشمنان سوختن
فروزنده شد گوهر تابناک / چو خورشید کاو سر برآرد ز خاک
عجب میوه رسته از چوب زار / که هم میوه خوانی و هم میوه دار
هم از شعله نعمت رایگان / هم از دود غماز همسایگان
ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلا گوی خوان همه
بهنجانه شمع و مشعل فروز / گهی مشعل روز و که خانه سوز
پرن کرد و زفته برتاب زر / دلش سوخته لیک بر خود نتافتن
زگالی که در روی رفشان شده / بنفشه که لعل بدخشان شده
مهی بر شبی بر تو انداخته / سیه روی از سرخ رو ساخته
زمانی کز آیین خویش آمده / کند همچو خود هرچه پیش آمده
اگر کشته شد و رفو زنده گشت / بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند اختری کز چنان شاد زیست / ز بادی بمرد و هم از باد زیست
نماند دمی دیده بی آتشش / مگر او که بر آتشش آب و آتش
فرو میرد از آب و بی جان بود / وگر خود مثل آب حیوان بود
ز سنگ و ز آهن بشش گرم خیز / درون رفته مرد و ز آهنگ تیز
گهی از دخانی سحابی کند / که از ذره آفتابی کند
سرافرازی از برترین دو دمان / کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی گره بر هوا باخته / هوا را در آغوش جا ساخته
گره کور زگرمی شده باد پای / ز جولان بروی هوا کرده جای
ز عنصر سه جا خیمه بر زده / بدو هفت اول علم بر زده
همین گوهری روشن اختر شده / گهر گر محیط سه دریا شده
سواد سیه نامه چند از او / سیه رویی زند و پازند از او
مغش در خدایی فرو زنده گرد / خدایی که خود داشت خود زنده گرد
برهمن همش در پرستش فرو خفت / که فرجام از او دود گشت و نسو خت
براهیم را گشته بستان نور / شه لاله موسی از کوه طور
چنین کهنه نوری نه نو گوهری / شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانندگان باز جست / که چون گشت باز ار داشش درست
که آن زآسمان هیچ فروزنده نیست / که از آب مردوز خاشاک زیست

نباید ازین جوهر پایدار / بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کالهی چند خام / برندش معبود خود پیش نام
چه باید پرستیدن آنرا بدرد / که هر دم خودش کشت و خود زنده کرد
ندانم که در آذرآبادگان / چرا ماند این رسم مغ زادگان
مرا کایزد از مهر آن داد تیغ / که خورشید حق را بپوشم بمیغ
که با هیربد زیردستی کنند / بگمراهی آتش پرستی کنند
نبرده عنان موبدی چند را / گرفته بکف زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده / که از عهد زردشتیان شد زده
چنان زنده ماندست از آتش دهان / که یکدم نمرده است تا این زمان
سمندر گر آتش بود جای اوی / توان یافت زان آتش دریای اوی
برانم کز آنجانب آرم شتاب / فشانم بدان دود دیرینه آب
نمایم به آتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن
سر هیربد مغ هم از دود او / بسوزانمش هم ز معبود او
بپاسخ بزرگان با کین و کیش / سر هیربد کی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم ناهوشمند / ندارند از اندیشه پای بلند
نه از راه بینش نظر کرده‌اند / که نظاره از چشم سر کرده‌اند
ز نوری که تابی که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کس چون پرستد کسی / که او زنج گردد بچوب خسی
دو قوم‌اند از چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن گشن دو را شد صواب / پرستیدن آتش و آفتاب
نهند و ترا نیست حاجت گداز / که او شور خود همی کرد ساز
خورنده به آتش درون خویش رود / هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / که با خود کشند از بت خود فغان
شد از رای پاکان و آزادگان / شد از روم در آذرآبادگان
بفرمود مغ را ببند کشید / بهر خانهٔ آتش آتش زنید
بسوزند ناموس پازند و زند / گشایند زنار زنار بند
پس آبی بر آتش فشانند زود / ز کانون آتش برآرند دود
دویدند فرمانبر از آتش / بدستوری کار فرمای خویش
ز هر آتشی در هر آتشکده / که گردون شد از دودش آتش زده
دران آتش شد کافر و جسته‌اند / مغ و هیربد را همی سوختند
در آتش چنان سوخت آن قوم خس / که خاکستری ماند از ایشان و بس
فشاندند آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران / جز از راه پاکان پیغمبران
همه خلق عهد اندران جستجوی / بایزدپرستی نهادند روی
چنان سکه راستی شد تمام / که محراب زردشتیان شد بنام
بیا ساقی آن آب آتش نقاب / که هم آتش آمد بمعنی هم آب
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن جعبهٔ کرنگ فغان / کشد زاهدان را بکوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را / زسر نو کند داغ دیرینه را
چه فرخ کسی کز دل ترسناک / گرایش کند سوی یزدان پاک

بهر سرفرازی و افکندگی / نپیچد سر از رشتهٔ بندگی
ز پرهیزکاری برآرد نفس / که سرمایهٔ هستی آنست و بس

سبب نظم این داستان در بیان کیفیت علوم طبیعی و ریاضی و حقیقت و شرح آن

بهر پیشه کایدش در شمار / خدا را نکرد او فراموش کار
گرش خشم پیش آید و گر نواخت / شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفرین شد از خاک و باد / بعزت کند آفریننده یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن / ادب را نگه دارد اندر سخن
نگوید ز قانون دانندگی / سخن جز باندازهٔ بندگی
بسا نامتمام که از خوی خام / ز معلول و علت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان / که ماده چنین است و صورت چنان
که اثبات کلی بقول حکیم / که انکار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعی طبیعت گشای / گهی در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خرد پیش بینست / درین هر دو چندان کم و بیش نیست
ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال چو خود در تباهی فتاد
چه ابله کسی کاندرین نه حجاب / خورد زین غلطهای نکبین
چه نازی بدان علم ناسودمند / که پیدا گزین است و پنهان گزند
چو چشم بدل زهر دارد تباه / چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ و پیرایهٔ خویش را / شناسنده شو پایهٔ خویش را
چو طاووس شو پیکر آرای خویش / ولیکن فرامش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گستری / کزین پر بر افلاک شوان پری
سخن گز شریعت نوشتند برات / دم خواجه تا شیء زند با حیات
ازین هر ره به که گر پیچی عنان / که عنصر چنین گرد و انجم چنان
سخن زین زبونان چه گویند کسی / که هستند عاجزتر از ما بسی
چه بندی بر و بر هوا و زار خویش / که باشد سراسیمه در کار خویش
چو مرغی خود از دام بجهد مدام / دگر مرغ را کی رهاند ز دام
مگس گر بجلاب تر گشت اسیر / کجا چون خودی را شود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند / نشاید ببالین بیمار خواند
نباید سر از رشتهٔ چرخ تافت / کزین چرخ سر رشته را در نیافت
چو بردست از آگاهی خود تهی / ز پرده نشین دارد آگهی
بسا کس کزین پرده هفتند راز / کزین پرده تاری نکردند باز
برین قلعه ره خواستن برنهست / که لنگر بلند و رسن کوتهست
چو فرزند مرغ در بیضه زیست / کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی کو ندانست راز جهان / جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابلهٔ تیره رای / که گنجد در اندیشهٔ تو خدای
چو صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد / درو آشکار و نهانی نهاد
چو روشن کسی در مردلی راز چیست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان شناس / نهانخانهٔ آدمی را قیاس
نداند چو کین را دمی زاد را / چو روشن کند آدمی زاد را
جهانیست گر آدمی پیچ پیچ / بدروازه گه باچیست هیچ
چو هژده هزار اندرین ره کمست / چه اندازهٔ یکدل مردمست

ولیک این سفیهان بی رای و هوش / دل خود ازان را بمالند گوش
بحرفی دو گستاخ روبی کنند / بکار خدا آنکه جویی کنند
کسی کین سر رشته آمد بدست / لبش بر سخن مهر جاوید بست
رقم به که بر حرف آن کشند / به بیهوده گویی قلم درکشند
ادب را نگهدار گر هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای

نظم حکایت زاهد خودبین و بیوه گوشه نشین و کیفیت حقیقت آن

یکی راز زالان پوشین حرف / بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت رازی ز بازار اوی / درآمد بنظاره کار اوی
همیکردش از چشم خواری نظر / که تا چیست این بیوه بیخبر
بپرسید ازو زال والاگرای / که چون داری آگاه بینی خدای
بگفتا که ای کوژپشت کهن / نپرسد کس از چون منی این سخن
که در داد صانع ز لفظ چو در / شد از گفت من جمله آفاق
بخندید فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از سر کار
دلت گر نشانی ز روی داشتی / زبان در سخن بیهده کی داشتی
برازی که کونین درو گمست / چه جای سخن گفتن محکم است
چه فرخ کسی کز دل تابناک / نیایش کند سوی یزدان پاک
طرازنده قصه روم و روس / چنین بست پیرایه این عروس

سبب انشاء این گفتار در عزیمت و توجه اسکندر فیلقوس بناحیت باب الابواب و مسخر گردانیدن آن مملکت و نواحی

که چون شد سکندر بالهام غیب / ز هر جنس مردم قسم سوی غیب
همه کم‌ها زا ابرانش که خواست / بشمشیر و حجت همیکرد راست
چو زانگونه شد مردم از هر بلاد / که با دین بد رفت با خیر داد
حمایت سوی تنگ رایان گرفت / پی جستن گمرهان برگرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب الابواب زد
چو گشت اندران ناحیت جایگیر / نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد دریای لشکر بنیل
بخصم افکنی چیست کرده میان / ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان ملت ناسپاس / ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ گویی زبان کرده باز / که ما را کلیدیست بر گنج راز
بنزدیک شان فیلسوفی کهن / نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آور از کار کار آگهان / روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را دوایی دهد / بر آیین پاکان گواهی دهد
بدو گفت تا باز گوید درست / که باید خیال گزار سینه شست
فرستنده را است یکتا ستین / فرستاده را راست کو داشتین
کسی را که سوی نهایت رای / هم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود بهره مند از نشان صفا / بد بهره زند هر بار از قفا
بدین حنیفی گرایش کند / خدا را ندیده نیایش کند
نشاند سر فلسفی بر سنان / ز معلول و علت نتابد عنان
درین ره نباشد گر اندیش را / سزا بیند اندیشه خویش را
فرستاده شاه بر دشت راه / بیونان رسانید پیغام شاه
سری بود شان ز افلاطون بنام / شده پخته کار اندران کار خام

بیونان

ز بیهوده گویی زبان تافته / ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
نگارنده در سینه بهراس / قطی عوریاس و می میناس
بگمراهی خلق فتوی نگار / که پاینده شد گردش روزگار
سر این و دیگر سرایی گمست / بخوبی و زشتی جزایی کمست
طلب نیست زایزد برایزدست / کند هر چه هست از جهان هیچ که هست
نیوشنده را از خیالی چنان / بخود کاملی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای شکین او / یقین بسته بر قول رنگین او
ز ده گیر رایی درین خانه کشت / نه اندیشه از دوزخ و از بهشت
ز وسواس دیو اندرین دیولاخ / خرامنده هر یک بکام فراخ
چو برخاست از مردم امید و بیم / کجا ماند این عصمت دین سلیم
چو رفت از سر اسب سرکش لگام / نه پویش بهنجار باشد نه گام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه / بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین / ز رومی در ابرو فکندند چین
گشادند از اندیشه نابکار / جواب فرستاده شهریار
که آنجا که پیدایی رای ماست / سر آسمان در ته پای ماست
دل ما که شد است دانای راز / بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبر دیگریم / که ما بر سر خویش پیغمبریم
چراغی بجوید بنظره گاه ما / خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره بیزدان بریم / که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت ما خردمند بست / خردمند را چاره خرسند نیست
بدین آهوان شاه شیری کند / مگر آهو از سنگ دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست / فرودستی چون تو بی ننگ نیست
وگر با فرودست گیری ستیز / چه چاره گریزنده را از گریز
چو با زورمندان فتد داوری / گریزندگی به ز زورآوری
درین کوه‌پایه که پایان کمست / گذرگاه کشور خدایان کمست
چگونه کند پی سپر لشکرش / که صد پی برآید صبا بر سرش
مرا ره بود تو بگنجی بزور / کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون چاه بیژن گواست / بهر غار صد همچو کیخسرو است
مگر ره گزانسو گراید همی / بهمان که بخیزد و آید همی
سکندر گر از دستگاه چو میغ / بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکاریست این کوهسار / که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی مبین خار کافتد براه / کند بسته بر خصم راه خلاص
چنان لشکر اندر رحیل او فتد / که موجش گذار از نیل او فتد
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشنده کار آزما / گذارا شد از نیل پنجه سرا
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ / نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته / چو شیران بصید افکنی خواسته
بتیزی چو در کوهسار آمدند / بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری بفرزانگی / همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ تیز / بکوه گران سنگ میشد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود / که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر فرجه کوه و سنگ / همی تاختند از کمین چون نهنگ

همان کو میان نیز از آهنگ تیز / ستادند در کینه گاه ستیز
نکردند سستی دران کار سخت / فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه سر / ز مور و ملخ گشته انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکارها / کمینها برون جسته از غارها
نشنیده ره وان آینده کم / بهر سو بسی کینه جویند اشتلم
همی موی در موی آویخت مرد / چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
دران موی بموی پیچش بید ریغ / دو صف همچو دندانه شانه تیغ
چنان گشت هنگامه رزم گرم / که خانه شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سنگ شیران شکست / چو الماس هر کاندر آهن نشست
اجل عبرت خون انسان بشست / که سر میدرودند و اندام کشت
چنان مرد بر پشته ها کشته گشت / که بر روی یک پشته صد پشته گشت
ز باران پیکان که زد تیر بند / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی که کوه بلند / ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رویه همی رفت تیغ دو روی / نمیگشت یک رویه کار از دو روی
بکوشید رومی کین تا سه روز / نشد چیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت / خس آهن برآر سبزه کوه گشت
سپاه سکندر نیاورده تاب / ز بی رویی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار و دره / بسی سر ز تن دور شد یکسره
دویم آنکه کوشنده رزم خویش / از اینسوی کم گشت از آنسوی بیش
ز رومی سپاهی کجا کشته ماند / سر از سینه با خسته بر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود / که دریا نورد را باز پاینده زود
سپه را برجعت دلیل آمدند / وزان چشمه بر سوی نیل آمدند
نشستند گرد این ره اهل جبیل / زدند اندران سو که جابه نبیل
گذشتند از نیل و رفتند باز / سر افکنده پیش سکندر فراز
بسیمرغ گفتند از اندوه و تاب / ستمکاری ما کیان عقاب
عجب ماند از ین سختی چشم و دل / که تیر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند / که با کرکسان چرخ بازی کند
سکندر که ملک سلیمانش بود / همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
اگر بار لشکر فرستد بجنگ / رسن مشکل است و گذرگاه تنگ
وگر تن زند تا ب چون آورد / که شیر اژدها را ز بون آورد
چو راهیش در دل نیاید درست / دران داوری از خضر رای جست
از انجا که دانا هی خضر بود / پرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش / به آسانی آید به هنجار خویش
عدو گر بباز و نگردد خراب / به نیروی دانش فرو کن در آب
پس و پشت کهسار این بر و بوم / کمرشوی کوه است دریای روم
سه فرسنگ باشد بسطری سنگ / که یونانیان راست در وی درنگ
گر آنرا بهنجار بتوان شکست / شود آتش فتنه در آب پست
ز سیلی که بر کوه ریزد توان / شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را غم نو جست پیش / بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر چو خضر آن هنرش وانمود / ره چشمه محبت دریا نمود
بفرمود تا شد سپه پر کام / بدنباله خضر خضر اخرام
کمر جست بر عزم کوه افکنی / به پولاد سنجی و خارا کنی

بجای

بجایی که شد خضر شان رهنمای / گشادند بازوی زور آزمای
بتعلیم رایش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گذار آمدند
ستون دار پیستون که یافت / ستونی زد و پیستونی شکافت
بهر کوشه پین تا چو فرهاد جند / بهر تیشه جویی چو فرهاد کند
بقدر سه صد قلب دار اشکن / دران تنگنا بو دخار اشکن
ره سنگ کردند از انگونه بست / که چون بشکند باز شوارش نشست
چو نزدیک دریا زکوهی جوان / شکاف تیشه ماند سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند / زدند آتشی تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره گرد / مدامان که پرده را پاره کرد
ز بیرون دریا دران سنگلاخ / ره سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب در تا کوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرق طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا راز دان کهن / بر آب دگر ریخت بیرون سخن
که سال دو صد پیش از ان اکبر / بیونان نیایش گری بود بر
ز رخت جهان خانه پرداخته / ز برگ کیانی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش / بر افروخته دل بنور خودش
شنوده ز غیب آنچه باید شنید / رسیده بجایی که باید رسید
سران شیشه گر حکمتش دیده جست / بسنگ کرامت شکسته درست
در خرق عادات محکم زده / جهتهای معقول را کم زده
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان براز
که چون من سپه دارم از خانه جای / گرایش کنم سوی دیگر سرای
چهل رشش برآید جایی بلند / بر و قبه چون سپهر بلند
دران قبه سازیدم آرامگاه / بجوید کسی سوی آن جایگاه
بباید از آن پس دویست سال / کنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی را ز راه صواب / دهم آنچه پرسیده باشد جواب
در انروز کافتاد دریای روم / بیونان و دریا شد آن مرز و بوم
ز دویست سال آخرین روز بود / که میعاد آن راست افروز بود
چو بود آن فسانه خبر در خبر / رسیده بهر کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند سران عهد / بمیعاد مهدی شوخ سوی مهد
نشسته پرستش گشاده زبان / ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار / ز پرده چه بیرون دهد پرده دار
طلب مینمودند راز نهان / که طوفان شد از جا نشو ناگهان
همه غرقه شد گرد ساز بیش و پس / همی قبه ماند از بلندی و بس
دران حیرت اندیشه زادشان / که اندر زدانا شد از یادشان
چو کردند روشن گرامات پیر / که گشت اندران غرقه شه دستگیر
بدل گشته از سر کارش درست / که از روز را دیده بود از نخست
چو بد زو نیاویم عهد خویش / پناهنده را خواند در مهد خویش
که راهش سوی روشنایی دهد / ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی گفت آن وعده گر بر خراب است / اگر راست شد باز جوییم راست
شناسنده گفتش مگو بیش و کم / که گفت همان روز و امروز هم

سخن اینکه اینک بد مینوگرای / که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود آن سخن نی خروش / که دویست ساله ره آمد بگوش

حدیثی کش آفاق بشنید راست / اگر بشنوی تو غرامت کراست
دهد مرده پند و جهان بشنود / ولی زنده کو که آن بشنود

غریبان که در خاک کوی تواند / بدان خامشی پندگوی تواند
چو آن پندجویان شنیدند پند / ز خاموش گویان بیانگ بلند

فکندند سر تا چه چاره کنند / کزان ژرف دریا کناره کنند
چو سنجار دیگر نماند فراز / در قبه را تخته کردند باز

چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت / نشسته از آنجمله بر تخته هفت
بنومیدی از جان برآورده تف / بدریا سپردند جان بهر کف

زده دست در آب و افتاده پست / ز خود دست و سر زمان می‌شستند دست
از این هفت تن هم پی موج سخت / چهار دگر ریخت در آب رخت

سفینه تن ماند با سینه پرفسوس / فلاطون و غرقیل و فرفیلقوس
چو شان آنچو ربود باقی هنوز / قدح پر نمیداد ساقی هنوز

بصد رنج از آن غوطه گاه هلاک / رسیدند دیگر ز ورطه بخاک
گرفتند ره با دل رنج بهر / فلاطون بویرانهٔ اشیان شهر

از این جمله مردم که فرمان برد / جز آن سه تن جان ز دریا برد
فرو ماند کار زاد از آن بیم و وهم / نه حکمت بکار آمد و نه حکیم

چنان کوه کوه تیغ بر چه کشید / بیک لطمه دریاش در رخنه کشید
شنیدم که چون کشتی آنجا مقام / بر آن آب چشنده پاید خرام

توان دید یکیک عمارت در آب / بدان سان که در آینه شهر آب
ز خاصیت آن زمین بیهنا / شود و تخیل حوا بیهنا

بدل کرده اندیشه‌های بدر / که اندیشه نتواند آنجا رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیر / ز حکمت در آنکس که آید ضمیر

از اینها بدریای گردون نشست / گز و ونیشی در دل هر که هست
بسا کشتها کاندرین رود نیل / نشنیده را شد بحکمت دلیل

چو زین رود خانه فرا تر گذشت / گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت
ز چندان رونده کزین ده شتافت / کسی غور طوفان او در نیافت

پس آن به که غوکان در این چاه بن / نگویند از موج دریا سخن
بیا ساقی آن ساغر دلگشای / که صورت نمایست و معنی فزای

بده تا دل از وی مصفا کنم / دو دریای معنی یکجا کنم
بیا مطرب آن نای اکنون بدست / کز آوازه غنونهای یونان شکست

چنان بلبلش کن که عنقای روم / ازان زاغ گوید بهم مرز و بوم

داستان در رنج بردن و گنج مقصود که آن خداشناسیست بدست در آوردن

چه والاست دانندگی را سریر / که هرکس نگردد بر او جای گیر

بر این پایه آنکس برآید بلند / که بر تابد از رشته جان کمند
بکان کندن آید ز رازگان تنگ / و زین کان بجان کندن آید بجنگ

کسی دارد از علم و عالم فراغ / که او چون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین سکه با خویش یافت / بهر دست کو دشنه خویش تافت

همایون کسی باشد از هوش و رای / گزین سایه میمون شود چون همای
اگر زورمندست و گر ناتوان / بود در همه جای حکمش روان

همه کارداران بر او رو نهند / همه گوش بر گفته او نهند
چو رخشنده شد سفینه زین آفتاب / دگر هر کسی زانه بینی بخواب

شناسی که در پرده‌ها راز چیست / بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا اشکل تدویر دارد سپهر / اثر چیست در انجم و ماه و مهر

چرا دارد اختر بیکسو مسیر / چرا عنصر است استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چگونه سه فرزند گشت آشکار

چو این هر سه هم زین پدر زایند / چرا نه بمانند یکدیگرند
چرا بهتر از خاک باشد نبات / چرا برتر از هر دو شد در حیات

تن آدمی از جهان برتر است / سبب چیست کز همگنان برتر است
چرا مردم از بینش نیک و بد / خردمند شد دیگران بیخرد

جماد از چه مرده نبات از چه نیست / چرا برق خندد و باران گریست
چگونه است جسم و چه چیز است جان / چرا این برهنه است و پوشیده آن

چرا جوهر جان جسد پیشه نیست / سزاوار تقسیم اندیشه نیست
چگونه کنی حد جسمی تمام / دو جوهر چه و هشت نقطه کدام

مقولات کان بر ده افزون بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلی ز اجناس گشت / چرا جانور جمله احساس گشت

چگونه است در پنج فرد ارتباط / چه سانست در جار بشکل اختلاط
سخن را چگونه دهد اختصاص / در امکان عام و در امکان خاص

دلالت چه سانست در التزام / مطابق کدام و تضمن کدام
در آن حصه کز جنس خود نوع راست / نشد فصل علت بهر چه راست

دو چیز است علت که عقل حکیم / بدان خواند آثار قدیم
کجا هیم ما و این صنعخانه چیست / نگارندهٔ این صنم خانه کیست

گر این خانه ماراست رفتن کجاست / و گر زان ما نیست بودن چراست
غریبان این ره کجا میروند / چرا آمدند و چرا میروند

چه روشندلی باشد اندیشه سنج / کزین در کلیدی بسازد بگنج
چنان پرد این تخته خاک را / که روشن کند راز افلاک را

در آموزد این نکته گر رای خویش / شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود چنین در شناسنده ساخت / خداوندرا هم تواند شناخت

ز هر دانش آن شد پسندیده تر / که از بیم یزدان کند دیده‌تر
برات خدایت روایی دهد / ز بند غرورت رهایی دهد

جز این هرچه خوانند ناخوانده به / قلمهای بیهوده را رانده به
چنان خوان گرت حکمتست آرزو / که حجت کنی علم رومی برو

نه زان گونه کان تیغ گردن زنی / ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی و لیکن تمام / که ناپخته نیکوتر از نیم خام

مبین در متاع تهی مایگان / که جوید از آن همه مایگان
بکم مایگی ناقص آید بشور / بود قطرهٔ آب طوفان مور

بهر نامه حرفی اگر کسی خوبی و بس / که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن خواست گفت / بدان راست از خود سخن راست گفت

بسا کس که با جمله معلوم خویش / زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت یونانیی که بهوسیی در بند بود

شنیدم که یونانیی برگزاف / همیزد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین / درون و برون همان و همین

ز هر چه آشکار است و در حجاب / بپرسید تا باز گویم جواب
نویسنده زان موی در موی سخن / به پیچید چون موی بر خویشتن
یکی گفت بگذار پست و بلند / خرده که موی زنخدانست چند
دمش با چنان دعوی برتری / بمویی فرو ماند چون پیکری
سخنهای ابجد که گوید کسی / شناسنده حرف داندکی

داستان در رفتن سکندر به دیدن افلاطون و فواید حکمت از وی یافتن

گران جنبش بر ریش هندی همی / چنین کرد ازین تخته خواهندهئی
که آمد برون جفت افلاطون ز آب / تن خاکی از موج طوفان خراب
ز هر بوم و بر داشت آهنگ خویش / چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش
نیایش گر پرده راز گشت / بر از اندران پرده دمساز گشت
چنان گشت کو شد بدر بندگی / که شد سر فراز از سرافکندگی
فروغ از درونش روان داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب
بر آمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم آلهیش نام
سکندر که بود از خرد پیش از آن / خبر داشت از کار او پیش از آن
که بودند یاران بهر مرز و بوم / ثنا کردیش فیلسوفان روم
هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیاردان
بیونان مگر چون تباهی رسید / گر آنگونه مرغی بماهی رسید
هوس کرد کز سکه سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
کند وزنش از زور بازوی خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش
خیالات خام از سرش گم کند / ببرهان عقلیش ملزم کند
فرستاد پنهان بلیناس را / گزان کان برون آورد الماس را
نشان جست و سوی فلاطون شتافت / شنیدند راز آن نشان باز یافت
سرد گر گرامی بمهمان ما / ز دانش دهی بهره جان ما
من اینجا که گشتم دل تو شه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
بنودش سر یاری مردمان / روان شد سوی کوه چون بیگمان
دها زاز آشام و خور بند کرد / بشاخ گیا سینه خرسند کرد
نهانی ز کیش کژ آمد برون / سوی راستی شد دلش رهنمون
ز شب زنده داری دلش زنده گشت / چراغش چو خورشید رخشنده گشت
همه مردم از سکه کار او / نمودند رغبت بدیدار او
ز نامش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
که از کاردانان نو تا کهن / نیوشنده بود از فلاطون سخن
ارسطو کز آنگونه داننده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
دلش ماند ازین غم بتاب اندرون / که چون گشت خاکش بآب اندرون
چو آگاه شد کان خرد پیشه مرد / ز آبشخور آمد از آن آبخورد
بهد بستی خویش راهش دهد / بهمرا نوبی دستگاهش دهد
فرو پرداز جان حکمت شناس / نهانخانه حکمتش را قیاس
دلش کز هوا تیره گرد بود / بکیش براهیمش آرد فرود
بفرمان فرمانروای جهان / روان گشت دانا چو کار آگهان
پیام سکندر بدو گفت باز / که ما راست سویت بدیدن نیاز
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب
که تا چون بدانش گرفتم دری / نخواهش نگویم در دیگری

چو همت بود بر درم پرده دار / سکندر نیاید درین ره بکار
چو بار سلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور
بشه کوی گاهی مضطرب نور دار / گدا را درین گوشه معذور دار
فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود
بشه باز شد و این چنین خاک رفت / شنیدن سخن یک بیک باز گفت
سبک بارگی جست و بر داشت راه / ببرج عطارد روان شد چو ماه
سر کوه بن سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد
دران اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان نمی دید هیچ
نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای
بسی کنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهان کرده گم
رگ اندر تنش همچو دار صفا / نماینده چون رشته در کهربا
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
بپرسید کاقبال شاه جهان / بدین سو کجا رنجه شد ناگهان
بلی بود از کار مهتاب دور / که ویرا نهار افسر و زر و نور
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانائیت بهره مند
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
سخن را ز هر پرده ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
نخستش بپرسید کی گنج راز / ازین گوشه گیری چه دیدی نیاز
چو گیتی پر از بانگ و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون نیز رفتن چو مور
چو زینها کسی بهره مندی برد / چه فرقست از و تا بدانکس که مرد
چو درویش با شاه جویده نشست / عنانش ز سلامت بباید گسست
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار گندم ز سلطان شود
مرا نه نیاز کم و بیش نیست / ترا گر نیاز است ره پیش نیست
بلیناس چون دید کان هوشمند / کند وقت خود را ز خلق ارجمند
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند و بس
چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها
بسا اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
کلیمی در آورده در گرد خویش / خرد دیده چون روبه پشمینه پوش
معرا شده دل ز غم خورد نیش / مصفا شده تن ز کم خورد خویش
ز تاب درون در افشان او / حکایت کنان روی رخشان او
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
چه آورده بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
بهر باز پرسی که شه مینمود / حکیمش باندیشه ره مینمود
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بسستی گیا چون شبی خوی گیر
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بکنجی نهان داشتن
بدانج آدمی را نوائی خوشست / نشاطی و خوردی و جائی خوشست
بگیرد چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای

٥٨

کسی کو غم جمله عالم خورد | ز تیمار یکتن کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز | عجب نبود از خلق گستر نواز
بدانم که من هم ز اقبال شاه | بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز تف و تاب | رود پای کوبان سوی آفتاب

57b

چو مرغان ده باد کن خانه را | رها کن پس این بوم ویرانه را
گرت دل برین گفته گیرد قرار | که بخرامی از غار با یار غار
ارسطو که چون پای والاش هست | تو همتاش باشی که همتاش هست
کنونم که آن آرزو دست داد | مده آرزو را ز دستم بباد
هنرور گر سوی مهد آیی بمهد | بگنجی به پهری را سلیمان عهد
بدستوری خویش دستت دهم | بهمدستی خود نشستت دهم
بسی آرزو بود کامد نشست | نشانم دو دستور را بر دو دست
فلاطون چو بشنید گفتار شاه | فرو شد بکار خود از کار شاه



برون داد پاسخ بشرمندگی | که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهانداری است | جهانداریم از تو غمخواری است

کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یکتن کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سر فراز / عجب نبود از خلق گستر نواز
برانم که من هم ز اقبال شاه / بگردون کشانم کلاه
زهی دولت ذره گر تف و تاب / رود پایه کوبان بسوی آفتاب
چو چرخ با بخورشید پیوند دو / گران چشمه ماند شود غرق نور
ولی گشت باغم خزان یافته / که نو رشد از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد زرد رو / وزین خویش نگردد ز امرود او
نماند آن شکوفه بگلزار من / که آمد بدانسو خریدار من
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس / که نرزد جوی زرد کالا شناس
چه جنبانی این نخل را ابر زور / که شد خار او تیر و خرماش گور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همان سنگ بارد به بار
نگویم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
سرم در سلام آمد از جای خویش / بجز خیر باد ام چه ماند است پیش
شبم روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم بمرکب کنون
شب از خانه بیرون رفتن است کیس / کسی کو رود دزد شد یا عسس
نه شد بیرز از زور رهوار تست / نه شب کور را کار شب کار تست
نه پرواز کاهل شد آن مرغ پیر / از آن گشت چون شیر گوشه گیر
بود شیر کی نه کبوتر بود / که پرنده خوانی ولی پر بود
چو بی دست باشد تن و بی پای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای
ببین باز گر گوشش آید برنج / که بی دست و پا هیچ خود دستوری کنج
نه مرد از وها باشد آن گرنورد / نشد دست و پا چون شود ساله خورد
همان کرم کز گوشهای خرد / ز بسیار بی دست و پا منحرد
مرا وقت آنست زین جوی پار / که در خود کشم دست و پا چه وار
نه عو کم که از شوخی چشم باز / کنم دست و پا بر براتی دراز
پشیمانم از هر چه از پیش رفت / که کاری نه بر موجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست / همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان جو بست / که در لذت عیش دندان جو بست
جواهر بگر جمله کام و سکم / که بی رنج دندان کنند قاسم
چو بی کار شد معده آشام و خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
بهنجار باید دو تن لقمه گیر / یکی خورد خرد و یکی پیر پیر
چو شکم ولایت بکار خود داد / رطبیت کنون نافه شوان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا / چه بر دل نهی عالمی غم مرا
ولی را که گشت آشنای نیاز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام پرسش این خاک را / برش نیست جز خاره و خاشاک را
همین گل که خالی دهد بوی مشک / که روزی دگر گاه برگیست خشک
مران سبزه کو خوش سر اندر بهار / [illegible] خسی باشد انجام کار
کدامست کو ذوق عالم نخورد / وزین چند روزه بقا دم نخورد
ز غم خوردن آنکس که دلشاد ماند / [illegible] و سینه بر باد ماند
اگر چه دمش من هم افزون خورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم
چو بشناختم راز گردون تمام / بدین پختگی چون شوم باز خام
شرابش کم از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داد زیست / خبر داشت کانج از برون داد چیست



چو مرغان ده یاد کن خانه را / رها کن پس این بوم ویرانه را
کرت دل بر این کفه گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
منزو گر سوی مهد آیی ز مهد / کنی هدهدی را سلیمان عهد
بدستوری خویش بستید دهم / بهمدستی خود نشستید دهم

نشد سخت گیرش که کاری که داشت / زبان نرم کرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری ز رای بلند / توقع همین باشد از هوشمند
ولیکن مراد من آن بود و بس / که بخشند با تو برآرم نفس
ز دانائیت بهره پر برم / ز دریا صدف وز صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از باد و میغ / تواضع ز تو منیت ما را دریغ
گر از رحمت ما نیابی ستوه / کنون پنجه ما و دامان کوه
نه آن پادشاهم من از کبر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری / نه بیند در اکلیل اسکندری
به از ملک من دانشت در ستیز / که از عاریت دارم آن خاک خیز
نکو دیده که زیور نه بندد بدوش / بسی بهتر از زشت پیرایه پوش
دلت کو بهتر گنج الهی است / چه محتاج گنجینه چون منیست
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج زر جوید ابله بود
ترا چون جهانیست در دل نهان / کجا سر درآری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود شهریار / که در دولت ما نداری نیاز
نیاز تو گر یافت از ما زمام / بتو هست ما را نیازی تمام
ببین پایه چون داد اختر بتو / که محتاج باشد سکندر بتو
سبزه گر درون چو دریا و میغ / ز تشنه زلالی نداری دریغ
دلم را ز نزلی که بر خوان تست / بده گرچه ناخوانده مهمان تست
درآموزم آن نکته راند ز پند / که اینجا و آنجا بود سودمند
در آیین ملکم روایی دهد / در انجام کارم رهایی دهد
نهادست تاج مبارک مرا / همه باد عالم تبارک مرا
رهم پیش و بار گران بر سرم / مگو کین گرانی ببر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم درآر / که خشنود باد از تو کردگار
حکیم از خیال خوش پرگمان / برون زد زر روشن از تیره کان
بپوزش گری گفت کای کدخدای / برآراسته از تو فرهنگ و رای
همه خسروان را امیر ضمیر / سخن خوش نباید مگر دار و گیر
بگیتی توان پادشاهی و بس / که خشنودی عیب جویی و بس
مگر تا چه سان فرخ آیین بود / کسی کار زوی پیش این بود
چو این در تو بی گفت کس میزنی / بگفتن چه محتاج پند منی
ترا نافه کاردانی بجیب / ز تلقین اقبال و توفیق غیب
بیاموزیت گر نسر شوز نیست / کی اندازه کار همچون منیست
مه از نور گر چند شد بی فراغ / نه از کرم شب تاب خواهد چراغ
چو خورشید تاب از سها وام خواست / اگر صبح بروی بخندد رواست
ولی مهتر آنکه امیل کسیست / بکهتر نوازی بهانه بسیست
مرا هم چو فرمان شه کرد نیست / نهم بار گردن که آن کرد نیست
اگر مایه کم دارم و گر شگرف / کشم قطره پیش دریای ژرف

بنظم آوردن این داستان در نصیحت و پند دادن افلاطون اسکندر فیلقوس را

دمی زنده کن سوی گوینده گوش / نکو خاص فرما و بدر آر پوش
نخست آنچه فرضست بر شهریار / همان شد کز ایزد بود رستگار
بهر شادکامی و تیمارها / بیزدان حوالت کند کارها

چو تیری زند جان بدکیش را / نه بیند توانایی خویش را
وگر خورد زخمی برد پیرزن / ز ناوک رسان به ز ناوک فکن
در آن حضرت از راه دادندگی / کنون چون دگر بندگان بندگی
ز نیرنگ این پنج روزه خیال / که نادان نهد نام او ملک و مال
مبید از دو اندر سر آن باد را / که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست گز ماه تا ماهیست / در بندگی زن که آن شاهیست
ز ملک خدا داده دل شاد کن / ز مادر چه آورده‌ای یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست / خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزدپرستیست کار / نظر سوی ایزدپرستان گمار
بهر کار از آنکس طلب یاوری / که دارد نهان با خدا داوری
تویی گرچه شاهنشه روم و زنگ / نگر تا نداری ز درویش ننگ
که گر او چو گل ژنده پیراهنست / ولی بوی او از دگر گلشن است
در آن بزم شاهان چه معنی بود / که بوییش مردار دنیی بود
شهی کش ولایت همه عالمست / ز درویش صاحب ولایت کمست
بسا پشم پوشان که اندر جهان / جهانیست در زیر مویی نهان
مران نافه کافزون بود بو درو / چه آهو بود چرم آهو درو
مبین خیره کان سرزای است / کز او بوریای گدایی به است
ندانست درویش و مرد خدای / که بهر درم پیش شه شد بپای
بپیلش پشمینه برکش بدوش / که پوشیده در دیبه پشمینه پوش
مبین کان گلیمیست تن پوش او / که آن دام مالست بر دوش او
چو دامی که برداشت ماهی فروش / ز بهر درمهای ماهی بدوش
هم از دام ماهی این نکته سخت / که ماهی چو برداشت آتش بر بخت
فقیری که نان از در شاه جست / بباید ز آب خودش دست شست
بهشتی بود شاه درویش خواه / کنشتی است درویش در کوی شاه
مدد زان گدا جوی در نیک و بد / که از پادشاهی بجوید مدد
از آن رنگ و بو شد فراموش یاد / که تو میخوری او کند نوش باد
کسی کو بهی جهد شاهان کند / نه اندیشه نیکخواهان کند
فریبنده دزدی بود حقه جوی / که افسون دهد پاسبان را بگوی
شهی کو شد از شربت خود خراب / ازو کی عمارت شود خاک و آب
زهی دور شاهنشه روم و ری / که عالم در او غرق و او غرق می
بود بر ملک تکیه هر که هست / ستون چون بیفتد شود خانه پست
کسی کز خود آگه نباشد دمش / چه آگاهی از جملگی عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان / مه تا توانی بعشرت عنان
هوس بر گدایی کسی را کمست / هوسناک شاهی همه عالمست
جو از می سر خواجه در شد سلام / کند بندگی خیره با دار غلام
چو سیل آمد و برد فرزانه را / عمارت کند هر کسی خانه را
مگویم که خمخانه را بند کن / بنان پاره معده خرسند کن
کس این خود نگوید بشاه جهان / که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور که درخور بود / که تو می‌خوری نه ترا می خورد
چو در جانش جا سازی از دست خویش / مشو پست او بل کنش پست خویش
چنان باده خور کز زبردستیت / به از هوشیاری بود مستیت
بود می زبردست پیر و جوان / تو بر وی زبردست شو گر توان

چو شد کارفرمای رای تو / چرا می بود کارفرمای تو
میی خور که بخشی زر و بارگی / نه آن می که آرد بخوارگی
باندازه خور که کار آردت / نخیزد از آن که فردا خمار آردت
بخور گر بمردی عنانت کشد / رها کن چو دل بر زیانت کشد
شکم را ز شمار آب حیوان بشست / ولیکن مریز آب حیوان ز شست
نه دولابی از جنبش بی سکون / که بستانی و باز ریزی برون
بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت / که میوه برآورد و زانسوی ریخت
چو هر جا که مردی پرستای نشست / تو زن را پرستی زنی ای سست
سری بایدت تن بخوابه دار / زره بستر و تیغ همخوابه دار
چه خوب آیدت بر سر تخت خویش / بپا مور بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان / که از پاست آزاد خسپد جهان
مخور هرچه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه را نه دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود
چو بیداری دشمن از راه خواست / تو نیز ار زمانی نخسپی رواست
چنان خسپ روزی که خسپی بسی / که خواب پریشان نه بیند کسی
بخسپ و بخواب جوانی مخسپ / وگر خود توان تا توانی مخسپ
حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت / که شد فتنه بیدار چون شاه خفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب / بیک گوشمالش در آور ز خواب
وگر سگ نکو پاسبانی کند / شکم پر کنش تا شبانی کند
بزم آنکه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن
دلیران نبوند ار چه ز اندازه بیش / مکن دور آینده کار از پیش
چو خواهی که کم کردی اندیشه مند / ز اندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آید اندیشه کار را / برکهای اندیشه را پیش دار
پر تاب داری صد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر
بر انسان شو از کینه و رکینه خواه / که نه تیغ رنجه شود نه سپاه
بهشت اندرون تیغ را جا مکن / دل رای را کارفرمای کن
در آیینه رای بینی جمال / در آیینه تیغ چیو خیال
مکش سر ز رایی که بخرد زند / که پیل حرون بر صف خود زند
ورت دل بیزدان بود دور مند / نه بر پیش محتاج رای بلند
توکل بس از پیش و لشکر ز پس / فرس زیر و نیزه بدنبال بس
علم خسروان را کسی زین بود / علم در پس شیر دم زین بود
چو افتاد در شوی خنجره را ز خون / مزن دشنه بر بستگان زبون
مده تیغ را بر سیاست زبان / که آهسته باید بخون مرزبان
بجان این مثل زندگانی ده است / که جانبخشی از جان ستانی به است
چو فیروزمندی توانی مصاف / مکن جنگ که در گردد الها طواف
برای از ره لطف کرد همه / باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمتگران کن بسیج / ز بد خدمتان هیچ زنهار هیچ
اگر مرد بیدار پرورد نیست / اگر انجوز نیز غم خورد نیست
سپهدار باید خداوند بخت / که بی برگ بر کنده باشد درخت
شهی کو نداند سپه پروری / فرو افتد از پایه سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان / یکی خود نبینها نگیرد جهان
مشو سخت گیر از خدا داده / که گردد غلام تو آزاده

بمردی کند خدمتش بنده وار / ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار پرداختن / کم آرام دارد شه از تاختن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گرچه پیل بسوراخ مور
ولیکن ندانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف ما لایطاق
شتابنده را راحتی جز مباد / که خاکست فرزند آدم بباد
ترا باد پایان ز اندازه بیش / ببین بیش از آن کاشه پشت ریش
ترا بارگاه بر ابریشم طناب / خبر پرس از آن سوزش آفتاب
ترا توشه دان پر ز حلوای تر / نظر کن ز بی توشه پای ور
چو گنجینه صد ولایت تراست / سنوزت دو دیده به بهره چراست
ز رنجی که بر سینه بار آردت / باندازه کن که کار آردت
کسی رنج در حاصلی چون برد / که از گنج او دیگری برخورد
خوش آن کین ورق با جهان داد و هیچ / که نگذاشت از بهر یکبار هیچ
جهان چون خیالی است کابینه نیست / که بنماید اما نپاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت / وگر بینوا بهره کم گرفت
چو از بهر فردا نبردند بهار / جهان سرد و نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب / یکی را نیامد خود از فاقه خواب
چو طبع درون آتش افزای بود / بشب سرد و ار فاقه بر جای بود
چو در خواب باده کشد باده خوار / اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان / گره بر زدن باد را چون توان

حکایت گوشه نشین و رند عیب بین

شنیدم یکی راز اهل نشست / که با دی ز زندان نو شنده جست
بخندید رندی چو برق / بخوی شد نشنید چون ابر غرق
بپرسید از آن رند منکام جوی / منی بیپت دادش که با کس مگوی
ستد رند و دادش بباد شمال / رساننده گفتش چه بود این خیال
جوابی بصد شوخیش داد باز / که باد آمده داده هم به بباد
هر آنکس کزین حجره نازر فت / تهی آمده هم تهی باز رفت
چه باید گرفت از نشیب و فراز / که می باید آنرا رها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت / که هر روز بگرفت و هر شب بگذاشت
مگس هم نشنید به پیش کلنگ / ولی کی چو شاهینش آرد بچنگ
چه هیچی درین چار گوشه سرای / که جز چار گز را نه کدخدای
چو یکمشت خاک آدمی را عطاست / زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد جهان دستگاهی فراخ / که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کاندرین کوی ره داشتند / فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زینجا نبردند آنجا رهی / گذشتند ازینجا و آنجا تهی
بسیار شست آن نمودار بخت / گزین سرد بستان برآری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعهد / کنون کوش کان نیز گیری بجهد
چو در دخمه خاک جا کرد نیست / رها کن همه کان رها کرد نیست
رهی پیش گیر از خرد بیش از آن / که دریابی آزادی خویش از آن
چو جان نیست با جان ستان ارجمند / ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد دم هاکم است / چرا اینهمه باد زان یکدم است
بسا غره کز مردن ایمن نشست / که تا چشم بر هم نهی دیده بست
اگر تاج داری وگر سرفراز / بتاج و سر خویشتن چندین مناز

که یکصد ره زین باغ نیلوفری / ربایند سر و تاج سر بر سری
جهان خور غم زندگانی مخور / فریب جهان تا توانی مخور
چه نازی بدان تخت شاهنشهی / که از چون تویی خواست ماندن تهی
مگر دور گردونت از یاد برد / که تخت سلیمان چه سان باد برد
نخواندی که کیخسرو تاجدار / چه سان رفت در غار بی یار غار
بضحاک بین هم چه حرمان رسید / که از کام ماران بکرمان رسید
زهی دزد کز تیغ جاری زبان / سر شهر زد و شهر بر پاسبان
ازان دزد این خانه منظور نیست / که در چشم کس از خرد نور نیست
تو گر یابی این شش اندر نهان / دگر دل نبندی بکار جهان
زمین هر چه داری بران دل نهی / نه هر روز رختی بمنزل نهی
چو یک خانه را کس نه اندر شمار / چه باید زدن خیمه در هر دیار
جهانگیری ار چه جهان خوار نیست / ولی پادشاهی جهاندار نیست
نه آسانست بر تخت ره داشتن / جهان را بیک تن نگه داشتن
چو خرد از بزرگان نه ارداهان / رعیت همانست و سلطان همان
ازان خیمه پر بکسل طناب / که نبود بنه زانرو زآفتاب
چو از شرق تا غرب فرمان تراست / ببین عهده چند حیوان تراست
پس آن به که در بحر و بر داشتن / بواجب بود بار بر داشتن
گر امروز نبود ز فردا هراس / چه نیکوتر از دولت بهر اس
شنیدم که هر جانور گر زیست / پرستش نه در عهده او نیست
ندارد بجز آدمی این شمار / که یکتن دهد طعمه صد هزار
چو شاهی کسی را بدوران خویش / محبان شکم خالی از نان خویش

چو دانی که ضرب فلک گرد نیست / کله کج منه چون قفا خورد نیست
نشاید بدین ملک خرسند بود / ببین تا چو تو در جهان چند بود
چو هست آدمی را که زیر مغاک / چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
شنیدستی آخر که بهرام گور / بدنبال گور چون شد بگور
بکاووس کو بر فلک شد همین / فلک بین کز انجاش زد بر زمین
چه خسپی درین خانه فتنه سنج / که دزد آشکارا فرستد بگنج
توان نقب هر خانه دیدن بسی / ولی نقب زن را نه بیند کسی
کسی کز خرد هست بینای کار / نهانی همی بیندش آشکار
نیفتی چو طفلان درین کهنه دک / که ماند از پس م دکان مردک
بملک آن قدر ضبط باید جهان / که آگه بوی زو چو کارآگهان
جهانگیر همچون جهاندار نیست / کمانکش مخوان کش کمان دار نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه
ز شاه ار چه نعمت بپایی بود / به از ایمنی نعمتی کی بود
اگر سایه بان سایه ندهد بسی / چرا زیر دستش نشیند کسی
گر امروز موری در ایوان تست / بمحشر حسابش ز دیوان تست
چو مرد آید از بار یکتن زبون / ز بار جهانی کی آید برون
نه آن هوشمند است فرزانه را / میانجی شدن ترک بیگانه را
چه آزاد مرغی که از بیش و کم / خورنده ندارد بجز یک شکم
دد و دام کافزون و کم میدوند / بزد و ری یک شکم میدوند
اگر گرم خیز است و گر خفته میر / کس از بیم نانی ندارد گزیر
بده لشکر آنرا که در روزگار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار

بواجب چنان ده قرار حشم / که افزون دهی آنچه گفتی نه کم
شه آن به که از راستی دم زند / که کس تابش از راستان کم زند
دم صبح کاذب نبود دیر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر
نه هر زر بدست باشد عزیز / بزر در نمانیش باری بزور
بهر پایه ده راستان را توان / لگک نه به پیشانی کج روان
چو خس را خود افکنده در دیده کس / ز خود بایدش گریه زد نه ز خس
کسی کن زبر دست بر برد دست / که بر زیر دستان نیارد شکست
ور آهن کند سنگ را پشت نرم / بر نجنبش را با کشت کرم
چو سگ در ره گشت بزغاله گیر / شبان کو بسگ نیست بر گرگ تیز
مکن کدخدا از دز سلطان فریب / که مال او برد بر تو باشد حسیب
بانصاف ده سکه کارها / ستم را بر انداز بنیادها
چه تازه کنی نوبت پیش را / بود تازگی نوبت خویش را
چنان نه تو این رسم پایندگان / که بگذاری از رسم آیندگان
ترا باید از باغ خود میوه جست / دو جو بر تو گر کشت دهقان نخست
شهی کو شد از رسم تو پایه گیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو حرف تو بنشند در شان او / دعای تو گویند نه زان او
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ / بهر پایه باشد شمارش بزرگ
چو هر جا رسد کار و هنجار او / جهان پر شود لابد از کار او
پس آن به که فرمان ده از عهد خویش / کند خوی خود زیور عهد خویش
چو در قالب گر گدازند سیم / نمودار پیکر بخرد سلیم
مبین کز ستم خیزدش غنچه بیش / که نتوان بره خورد چون مرد میش

کسی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست اندیشه
چو دریای جوشنده گرد هر آب / چو زد فتنه از دیده خوش آب
اگر سکه قلب زند خانگی / بدلها نهد مهر بیگانگی
چو این قلب با زیر دستان کنی / چرا دعوی پور دستان کنی
مکن جز نژاده بشغل ارجمند / که تا در نیاید بدولت گزند
چو گردی کسی را بخود در راه ده / بیندیش و بشناس و آنگاه ده
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز / بسندان آهن کنش ریز ریز
عوان چون رشه عامل بزر نیست / فغان نه ز نشتر ز نشتر زنست
چو خونریز خلق از تب هان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
نهادی که ماند ز خونخوارگان / بود دست مزد ستمکارگان
چه رانی ز داد فریدون سخن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن
بزرگان که بر داد ره داشتند / بجز داد و مهر تو بگذاشتند
بعهد خود آن به که نغز استی / که در عهد دیگران نیستی
چنان باش کاین تو در جهان / شود سبق تعلیم شاهنشهان
چو باشد بدوران او داد تو / کند خلقی از داد او یاد تو
منه بر بدی کار بار اساس / که کس گاه نفرین بگوید سپاس
یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار
گر او بد کند همگنان بد کنند / و گر نیکی آرد یکی صد کنند
بقانون بد به شود حال دهر / که آیین شاهیست دستور شهر
شناسنده باید خداوند تاج / که تاراج را نام ننهد خراج
چو گردی درخت از پی میوه نیست / جز آن میوه دیگر نباید بدست

یکی را از آن گرد یزدان بلند / که باشند ازو دیگران بی‌گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر با عقابان تیشه دار چو برق / از آن با عقابان تبرزن چه فرق
ملک به که باشد به ناز و نیاز / زبردست شو زور و فرودست ساز
سران حمله در جای خالی برند / غزان تاختن در حوالی برند
چو بر پیل شوانی آورد زور / چه باید لگد کوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه کنان / بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود / بنخچیر غوکان شود سوی رود
چو شد چره را چشم همت بخواب / بموشان کند از کلنگان شتاب
چو شاهین بصید ملخ شد پری / نه او سیر گردد نه زو دیگری
مپیچ از ستم دست بیچارگان / ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کن ز جان کسی خار خویش / که نتواندت گفت آزار خویش
حذر کن که تیری که آن بد زنی / بغیری گشایی و بر خود زنی
اگر آهنین قلعه داری پناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستمکش که دستی بر آرد بسوز / عنان بگسلد آسمان را بروز
ملک را دعایی که دارا بود / نکوتر دعای رعایا بود
چو هر جا رسد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعاگوی او
چو زینگونه در سینها یافت گوی / شود تاج شاهی او در پای
نمانند در ملک و دولت دراز / مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت سلیمان ع با مور و بازگشتن اسکندر از نزد افلاطون

شنیدم که روزی سلیمان بگشت / سواره بسوراخ موری گذشت
فرس پا نهد بر سر مور پای / فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی‌زبان را بدست / شد از رخش بر تخت شاهی نشست
پرسشش بر آن خورد شد خرده‌مند / که چون بینی این تختگاه بلند
بدانند کی داد مورش جواب / که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / چرا جای بر دست والای تست
سزد گر کنی خود بدانش نگاه / که من برترم با تو در دستگاه
رعیت که بر داد گر بار اوست / چه آسودگیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین یک دو حرفست و بس
که ایزد جهان چون بدستت سپرد / بداند جهان کین نه کاریست خرد
بدانگونه کن هرچه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
چنان از خدا این امانت شمر / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
بسی آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای حق پرست
نه نزلی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشت ما را صبور / که از دولت چون تو ماییم دور
نواله نبایست دادن بکام / چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بمیخواره دادن شراب / چو دادیش در ده که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است / چو قطره دهی شعله آتش است
تو خود زایزد آن سرچشمه داری بچشم / که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما کارزومند تست / ازین آرزو کی کند پنجه سست
ازینسو که ما کامران آمدیم / طلبکار گوهر بکان آمدیم

چو دیدیم گوهر بجایی نخست / که آسان توان آوریدن بدست
تو گر تابی وگر بر بخت بند / ز رنجیدگان کس نشد بهره‌مند
در آهنگ کار تو بردم کنیم / ترا وقت آسوده درهم کنیم
خود آموزگاری که در برج نور / عطارد نباشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود و آنگاه گفت / که ای شاه بی‌جفت با داد جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد / جهان هیچگاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر / که تنها ز یزدان شوم گوشه گیر
کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بصحرا ز دادن نیابد ستوه
ولی هست همچون هراسندگان / گریز من از ناشناسندگان
ز رنجم من از عالمی پر خراست / مگر زان خری کادمی پیکر است
مزاج سگان زان نگیرند نغز / که نزدیکیشان استخوان به ز مغز
چو گوهر نه بر آدمی به بود / همان سنگی از آدمی به بود
من اینجا بدان کرده بودم پناه / که دیگر نبینم بخورشید و ماه
ولی چون شهم میکشد زین مغاک / چو خورشید گویم بر آرد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشندلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه / که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای خدمت پذیر / نباشد در آن خدمتم دستگیر
گرایم کند جانم از لطف شاد / وگر نیز پایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس / بپا و برو بر نیاریم نفس
مگر کیفش کان بر آورد نیست / ترا نیز گفتار من گرد نیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی همعنان منند اندران
تو همچون بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم آن یاوری
نجنبید از آن گفته دانا چو برق / بگفتا من غرقه را با غرق
چو یکره فکندی بدریا درم / مده یاد آن آشنا دیگرم
دو باره بیفتاد گوری بچاه / چو بینا بدریا فتد نیست راه
ولی من چو زین خانه گردم کنار / چه مرگم بدریا چه در کوهسار
بجایی که شد با بزرگان دهر / بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده چون من از لوث خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دادم این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته‌ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز گشت / سبکدست او بوسه زد باز گشت
از ان پس کز آن گاه دانا گروه / رسیدی سوی شاه در باشکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و بازگشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه دانش نماند و نه دانشناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بانجام کند / ز آلایش خاک پاکم کند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را

فرو کوی ازانگونه سوزان و تر / که دستار عالم ربایی ببر
چه زیباست رای خردمند را / گشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به بینش نظر داشتن / ز هر نیک و بد تحفه برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی

در سلک کشیدن این عقود مرصود جهت اظهار نصیحت و پند در ترک هوا و هوس کوشش و سعی در خداشناسی و تجرد از طریق ناسپاسی و شناختن خود و داشتن منزلت

هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد چنا دیده دیدن هوس
دد و دام هستند ازین شیوه دور / که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و خوری چون سر آید زمان / بهایم همانند و مردم همان
خرد کاو را نیز هست از گزاف / بصحرای این نطع رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر گشته غرق / ازان کاو خر تا بمردم چه فرق
نه مردم همانست مرد آنکسی / که پرد جهان را بقعر زمی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هر چه پیش آردش از خاک و آب / همه آن پذیرد که بیند صواب
بسا ساده دل کز سپهر کبود / نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز / چو دیدیم نادیده گشتند باز
بر آنگونه کن گرد گیتی خرام / که دریابی اسرار گیتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نفکند جز دانه را در آس
بغفلت مکن طوف این دیولاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ
چو سرمست مهمان شوی روز دار / ترا در دسر گیرد او را خمار
پرهیز چون در خرامی بباغ / تو حیرت خوری میوه کنجشک و زاغ
چه فرخ کسانی که بالا و پست / جهان را بدیدند از آنسان که هست
بکاو خرد رنجه کردند پای / ز هر دو سه قلب مرد آزمای
فزون کرد اگرچه سفر درد و مرد / همان تجربی بس بود سود مرد
بکان کندن ار دست تو گشت ریش / مخور غم که سود از پی این هست بیش
ولیک این جهان هم بهنجار نیست / که جز تا سفر تجربه یار نیست
بدین مایه کم داشت آن اختیار / که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای / گز اندیشه بر چرخ ساینده پای
چو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی ور روی پیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس
هران پیکری کاید اندر خیال / طرازیست از کارگاه خیال
اگر جمله مغز است و گر جمله پوست / باندیشه در هر چه بینی نکوست
بروی زمین هر چه سنگ و گیاست / جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگرچه گرامیتر است / نه زو سنگ در خاصیت کمتر است
زری را که زرخ آشکارا کنند / عیار وی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد / نه شان زر گرامی همان کوه کرد
ببین خسته زانگونه لعل سیاه / که زرخش جوی نیست در عرصه گاه
بدان بد هر آن بد نمایی که هست / که آن نیز نیکوست جایی که هست

سیه مار کز کفچه شد زهر سنج / ز زر بخیه بخشد هم از دیک گنج
همان زهر کو دشمن جان بود / بسا دردها را که درمان بود
هران خار کو نشتر پای تست / نواله پر صحن حلوای تست
چو نشتر کند سرخ جلد سفید / ز بانش به صحبت رساند نوید
خسی کافت چشم گیتی تماست / فروزنده دین چار پاست
وگر تو در نقشی تنگی نشست / خیالی دگرگون در او نیز هست
کلابی کز و در دسر شد حرام / بود مایه درد سر دزکام
چراغی که او خانه روشن کند / بر خت او فتد کار دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد / چو در تب خورندش زیان آورد
ولی مرد باید که در خوب و زشت / تماشای آینه بیند بخشت
تو این مشنو اکنون خردمند کیست / که زر زیخ و زر پیش طفلان یکیست
شناسند کانی که در عالمند / همه جای بی نقش بینی کنند
بهر کوچکاهی که منزل کنند / تماشای بینایی دل کنند
چو در کار بینش نهی روی را / میانجی مکش چشم کژ گوی را
پس از چشم سر کو بنقصان نور / کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده چندست دانش بتیر / نه بیند فزون از دو پر تاب تیر
زهی دل که از آسمان تا زمین / بیک لحظه بیند همان و همین
بسر رشته توان نور چشم آزمود / چو دل کور باشد بسر رشته چسود
به بینایی دل اگر گر فروغ / نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت کوران با پیل دمان و شرح آن

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل / نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر بیکلش دست سای / ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کو گرایش بخرطوم کرد / شگرف اژدهایش معلوم کرد
دگر کو ز دندان نشانی کشید / خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پا و دست / شکم سای بر ستو نیش بست
چو بردار او افتاد گفتار شان / نزد بر غلط سکه کار شان
دروغی که بینایی دل نمود / تحقیق چون دیده شد راست بود

در سلک تحریر و تقریر کشیدن توجه و رفتن اسکندر فیلقوس بهمراهی بعضی از جمع فیلسوف بقعر دریای ذخار بجهت رؤیت و ملاحظه عجایب و غرایب بیشمار از صنع حضرت واحد آفریدگار قادر کردگار عظیم شانه و بهر برهانه و مشاهده آن غرایب و عجایب و بحسرت باز گردیدن

نگارنده لوح این داستان / چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست / در آورد گردنکشان را شکست
بفیروزی آفاق را کرد رام / بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون پرداخت کار / تمنای دریاش گشت آشکار
بر آن شد که در توی آرد شتاب / تماشا کند قعر دریا در آب
در ان حال کز بخت فرخنده فال / دلش را عنان گیر گشت آن خیال

برون برده راه از خط خاک بخش / به دریای مغرب رسانید رخش
سراپرده بر شط دریا زدند / سر بارگه بر ثریا زدند

جهان دیده کانز اطلت گردنش / سخن گفت از اندازه کار خویش
که چون من بنیروی یزدان پاک / قوی دست گشتم درین نطع خاک

بگوی زمین دست بردم به پیش / ز چوگان همت کشیدم بخویش
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند / بهر کشور از تخت فیروزمند

بنظاره این نوآیین بساط / دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای / که نسپرد شبرنگ من زیر پای

کنونم چنان در دل آید هوس / که در چشم از قعر دریا و بس
نشینم بآب اندرون چندگاه / کنم در عجبهای دریا نگاه

بباید ز همت مدد خواستن / طلسمی بحکمت برآراستن
ز دانش ز صافی‌ترین جوهری / مصفا برانگیختن پیکری

که در وی کند چون نشیند جای / جهان بیند از جام گیتی نمای
بزرگان نهادند بر خاک سر / ستایش گرفتند بر تاج و در

که ای خاک تو من جناب بخت تو / ز تاب تو نیروی بازوی بخت
همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد

زمانه چه رای ملک بازخواست / بر نقش آر جان بازگوییم راست
دو نوبت گرفتن سراسر دمی / نباشد در اندازه آدمی

بدین بس کن و زین زیادت مجوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمارد خبر و بار خویش / که بشناسد اندازه کار خویش

ز مردم نیاید که چون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب / نماندی بر اسرار بودن نقاب

چو دل را برفتن نیاز آمدی / همه کس برفتی و باز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز

ز دریا کوی دیده غواص کور / که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها را نه مقدارهاست / بقانون خلقت رود کارها

دگر ماهی آرد بخشکی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را فزون / که خاکی نگنجد بآب اندرون

بران کار کز نیک و از بد کنند / همه کس باندازه خود کنند
چو پرکار در جنبد از جای خویش / برون نارد از دایره پای خویش

تهی دار سر زانکه از رای و هوش / که جوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن کان گوهر گشاد

که اقبال چون گشت همپشت من / کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فشردم بجوییدگی / که شوییم لب از چشمه زندگی

سرانجام چون می بباییست مرد / زمانه بدان آبخوردم نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد / که اسکندرش جست و الیاس خورد

گرم جاودان کردی ایزد ثبات / نماندی لبم تشنه زآب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب

چو می بایدم رفت ازین کاروان / تماشا کنم هر چه باری توان
چو مردم ندارد گزیر از هلاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک

نه من بر ز کیخسرو و کی سریر / بزندان غاری شد آرام گیر
گرا او درین غار بربست بار / بن غار من قعر دریا شمار

٦٤

نیایم ازین بند بیهوده تنگ / که از موج دریا بترسد نهنگ
چو دانند کاز یقین گشت حال / که در مغز شه محکم است این خیال

زدند از ضمیر خردمند جوش / نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت بپا با جوانبخت باش / ببخت جوان بر سر تخت باش

ز فرق تو اکلیل دولت بلند / سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبال آرد شتاب / نباشد سرانجام آن جز صواب

بهر رسم و رای اختیار آن تو بود / که اندیشه بختیاران بود
بعزمی که آن رای هشیار نیست / کم جست کن کاسمان یار نیست

ز تو بر محیط آشکارا زدن / ز ما غوطه در بحر دریا زدن
نه آب ارچه طوفان آتش بود / بهر راهی چون تویی خوش بود

اگر با تو گرد زمین تاختیم / غبار ترا توتیا ساختیم
از این پس گر در آب لنگر کنیم / اگر خشک جا نیست هم تر کنیم

چه کار آید آن جان بی اعتبار / که بهر چنین روز ناید بکار
بدین چارگی چون نیت کرده‌ایم / چه منت بود چون دیت خورده‌ایم

بزرگان که بر بنده فرمان دهند / باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت گاو خراس / که خر آسیا را کند گندم آس

ازان غازی بیوفا خون بریز / که در حمله کند است و در لقمه تیز
خر بیرار آن خسش توسن فزون / که در جو حریص است و در تنگ زبون

سکندر چو بشنید گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد / زر افشاندن و بخشیدن آغاز کرد

ازان سیم و زر گر عددمند بود / توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد ز گوهرکشی / برآمد ز زر ناخوشا زخوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند / متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمانده روزگار / ارسطوی دانا در آمد بکار

بهر سو بسی تیشه زن را نشاند / که زاهن تواند گوهر فشاند
بسی خوب و زیبا سکندر ز گل / که از روی دریا توان بست پل

فرو ریخت کاسباب کشتی کنند / شنیده راز و بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه بر داشتند / نمودند هرچه از هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار / بسالی کم و بیش هشت از هزار
اساسی که بر آب داند ستاد / شتابنده کوهی ز آسیب باد

مهندس نه پیوندش آگه بود / که در درز او موی را ره بود
بر آن شکل کارسطو اشارت نمود / ز جا جز بر آتش نشاندند زود

چو حل شد تقالب فروریختند / درخشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تو سبک سازتر / بلطف از دل ساده غمازتر

نشیننده بیرون نمودی بحال / بر انسان که در آب روشن خیال
هر آن گوهری صافی و آبدار / نهانها سرگذر دراز آشکار

مربع بصورت مطول بساخت / که بتوان درو خفتن و سر فراخت
پس از چون زمندی گشادند بست / کشیدند از آنچه مقبول اوست

رسنهای صندوق کردند ساز / که یکجا همه ره بود سر یک دراز
جز اسباب و یکه که در کار بود / صد و اند کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب کشتی تمام / شتابنده شد شاه دریا خرام
ز آب آزمایان دریا شکوه / طلب کرد بینایی از هر گروه

نخست از معلم خبر جست باز / که گو تا چه داری درین پرده راز
درین آشنائی که شد عمر صرف / عجایب چه دیدی در این ژرف
چو خواندی درین تخته تسبیح دور / که صد بار شستی و شوئی هنوز
در احکام تو جای این راز هست / که چندین توان زیر دریا نشست
بپاسخ نیوشنده کاردان / سخن گفت با شاه بسیاردان
که این داوری کآن خنیدار نیست / پدر بر پدر کسب و کار منست
بچندین کتب کش ندانند نام / فرو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کآدمی هیچگاه / بدریا فرو رفت بکر و زراه
ز ملاح چون حل نگشت این سؤال / به پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار به / ژرونینده را پاسخی داد نغز
که شاها درین آلکارگی که نیست / مرا ماهیی داد کز شسته زیست
چو از روی دریا نشینم بزیر / توانم که مانم زمانی دیر
از آن پیش کردن نیارم درنگ / بدریا که نه ماهیم نه نهنگ
مرا با چنین خو که کردم درآب / چو بودن بحر لحظه نیست تاب
شه از پاسخ مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فرو بست گوش
ولی چون قضا میکشیدش بکند / نصیحت نیامد بر و سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا لختی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز / که باشد بدان آدمی را نیاز
ز حیوان و از مردم و از کیا / اگر شیر مرغست و گر کیمیا
خبر کش بسی مرغ گردون گرای / سبق برده ز اندیشه تیزپای
گزان زان همه سه عقاب سیاه / که روزی شتابند یکساله راه
سه ساله تمام آنچه برداختند / سه ماهش بکشتی در انداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانیم توسن چو باد
چنان خواهم از مخلصان حضور / که از حس غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند / سه اندرز ما را بجای آورند
نخست آنکه در غیبت تاجور / ز آیین خدمت نه پیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن / بغوغا نکوشند چون سروران
فرامش نکردند در جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی ملال / ره ما نه بینند تا بیست سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز / بهر جانب خانه گردیم باز
اگر وعده مانشد از جای خویش / گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانند از مرز و بوم / در و دیو سازند از باز روم
سیم آنکه گر ما الهی شویم / بآب اندرون خورد ماهی شویم
سر دگر مقیمان پیوند ما / نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند آراسته چون عروس / سریر سکندر با سکندروس
که آن زاده کار آتش عهد ماست / بر اورنگ دولت ولی عهد ماست
همه سر فرازان بصدق گواه / وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه راز اندیشه کار شان / دل آسوده بر صدق گفتار شان
کسی را که دید از تردد خلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص

گزین

گرانیده را سوی دریای شور / برغبت روان کرد زان راه دور
بفارغ دلی زان بهشتی سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون و دانندگان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بهر سو شش تخته سای / منجم دگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا و رمزسنج راز / ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان همی در قدح ریختن / طبیبان بشربت بر انگیختن
ندیمان موزون فسانه سگال / نظیری روان کرده در حسب حال
سران هر یک از روم و یغما و روس / جهانی بر آراسته چون عروس
ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیک اختری / خرامان شد اورنگ اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج / بر آمد سر بادبانها باوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت / در آن مهلکه کس غم جان نداشت
گروهی بهر جانبی در شتاب / همی تاختند اسب چوبین در آب
نگاور شده بادپایان چنان / بدست صبا باز داده عنان
چو رفتند از آنگونه با رود و جام / بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال برکاغذ آرد دبیر
ز ره دوری غایبان حضور / نویدی سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبر آلود کرد

بنظم در آوردن و در سلک کشیدن این جواهر زواهر در بیان و تبیان نامه فرستادن اسکندر فیلقوس از دریا بنزد فرزندش اسکندروس و شرح و بسط بعضی از حالات خود در دریا و در باب برداشتن دل ازین دار پر ملال دنیا

فرو ریخت بر رسم و رایی که بود / بدان در درون ماجرایی که بود
سخن را نخست از ره دین و داد / بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پر خرد / بدید آرد اندیشه نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب / یکی را کند غرقه در بحر آب
کسی را که کرد او بصحرا روان / بدریا فرستادنش چون توان
وگر خواست کس را بخشکی هلاک / ز دریا کشانش برد سوی خاک
ز تری و خشکی ز حکمش بکار / نه تنها منم بل چو من صد هزار
بهر جانبی کآدمی ره بجست / گرایش نه از خویشتن کرد بست
پس آن به که بود راه تابنده را / که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هرچه آن بود ناگزیر / کنون باز گوییم راز ضمیر
بهین دولت اختر اسکندروس / گزو گشت روشن همه روم و روس
درین نامه با آرزوی تمام / ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان بر آرد خروش / گواهی دهد زانده سینه جوش
بداند که ما چون به نیروی بخت / ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود افتاد اینسو خرام / که تقدیر بر دارد از کف زمام
توانا کشان می برد چون توان / تواند که باز ایستد ناتوان
بد و نیک عمر آنچه سنجیده نیست / چگونه نبینیم چون دیدنیست

مرانچه آسمان همره ما در نقاب / نهان داشت آور دانیک آب
نجاک از اجل کرد سرکش شتاب / کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه / بیک میل سرمه بیک میل راه
نداریم بر میل سرمه هوس / هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینیم ده میل پیش / رود مردم دیده صد میل پیش
چنان نیست در دیده تعظیم خاک / که چشم از هزار آب شستیم پاک
کجا خاک تا دیده ما کنون / تیمم کند هم بدریا درون
چو بازیچه کشتن بچشم کسان / که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالم لیک خاشاک را
چگونه نگردم دران شهر غرق / که نبود زمین تا بحس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من / که خس مهره شد گوهر پاک من
بزرگی گوهر نگر ز احترام / که گم گشت نه بحر در گوهری
کجا ابر دارد خبر زین گهر / که در گوش ماهی رساند خبر
ز ابر اینچنین گوهری سار کرد / کز آوازه گوش صدف باز کرد
چنان پیش ازین پای افراختم / که از پیل بر پیل جل ساختم
کنون مرده به از دهانی چو من / که از جامه غوک سازد کفن
چو شاهم که در بحرهای پر آب / ز نم خیمه همچو سیلاب آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / ز بر آسمان زیر تیر آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند / با بر سیه چاک دامان فکند
وگر از نهیب موج والا شده / صدف وار در قعر دریا شده
معلم گزین تخته شد حرف سنج / نیاموخت ما را اگر حرف رنج
جفا بین ز گردون بیداد مند / چو من خسروی در چنین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت / مرا با دو آیینه حال ریخت
چو فرمان نویسیم بر آب حرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
اگر سکه پادشاهی زنم / رقم بر ورقهای ماهی زنم
محیط هوا گیر موجش چو دود / با بر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ / از مینوی چینی آنسوی رنگ
نه از مرغ آمد بگوشی نوا / نه بینیم پرنده در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده مرگ از نهنگ دوان / چو منعم ز همسایگان جوان
دهان نهنگان شش موج گیر / چو مقراض آهن ز قطع حریر
فلک بین که چون دادن بیدرنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریای تلخ / دهان تلخ بل عیش ما نیز تلخ
شده نار خار من آبی / تماهی چو من گشته مرغابی
درخت ارچه سبزی کند زانچه بود / شود نیز از افزونی آب سرد
چو مار از خضر آب خوردن نبود / بالا بد این آب زردی نمود
چه حال آدمی را درین ناخوش آب / گر از زر شود چشمه آفتاب
ز جان هم دران روز بشسته دست / که ما را بدل جوش دریاست
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب آن توان گفت کاهم باز
چو بی پرده شد تا بدین جایگاه / ز ره نیست واگشتن از بیم راه
گر آبی ز جویی بود ره گرای / نماند بجا نارسیده بجای
وگر دودی از شعله بالا شده / فرو ناید از ابر باشد

وگر تیری از شست روا بافت / نیارد سر از پیم ره بازیافت
چرا خسرو چون من از بیم جان / بجا نارسیده بتابد عنان
گذشت آنکه ره بازپس واشتیم / برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز / گر آییم و با خود نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزوی تمام
سر دگر ز دل و چشم چون گل و مرغ / دعایی ندارند از ما دریغ
مگر گرد عاهای اهل نیاز / رخ مهر ما با توان دید باز
کزان رفته کس شان نیابند / عنانش بدست دعا تافتند
خدا عمر بخشاد و عمر جهان / که نستاند از ما جوادن عنان
که تا سوی خویشان بمهر تمام / دعای خود آریم خود و السلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب / درآویختندش ز پای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته
رهی که برفتند تا پنج سال / دو منقار گذشتش ز نیروی بال
بلشکر که آمد شتابان چو باد / خورش گاه دیرینه اکرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل تیهو و مغز بط خورده بود
دویدند بینندگان سوی او / کسانی که بودند دلجوی او
بدلجویی طعمه دلبند / گرفتند و بردند پیش سریر
ملک زاده زان نیک اختر رسان / ثنا گفت بر مونس بیکسان
نثاری بران مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه دادگاه پای
بر واز مژه گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را برگشاد
بهر طرف از آن موج دریای در / بگوش نوشنده سیر بخت در
چو نام سکندر روان شد بگوش / جگر گوشه را خون درآمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست / خود از چرخ بی کینه زار گریست
پس از شادی مژده زندگی / بپا راست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز / چو گل تازه کردند رخ زآب زر
صراحی در آمد بجان پروری / مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / ملک زاده بر تخت چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می فکند / نشاطی بهر سینه می فکند
خزینه چنان زد بهر سوی سیل / که مفلس ببردن نینگرد میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر / بشادی برند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشاندند مطرب فشاندند مال / رسانند بر گوش شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت / بهر جا نبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ / طرب شد بباز ار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط / بدلهای غمگین در آمد نشاط
باندازه خویشتن هر کسی / همید از نقدی بهر مفلسی
ز بس دادن بهر گوشه / نماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زینگونه بازی نسبت / کسی کین نداند چه فارغ نسبت

بیا ساقی آن کیمیای وجود / که بهیمتا ترا در آرد به جود
بمن ده که تا شادمانی کنم / بگنج سخن درفشانی کنم
بیا مطرب با موبمو باز جوی / ز موی کمانچه نوای چو موی
که تا چون مستان سبد ساز او / گواران شود می با وازرود
گر آسایشی داری از روزگار

در غنیمت داشتن حضور دوستان و ذکر بیوفایی زمانه

جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی همصحبتان شاد کن / بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه / پراکندگی را به یکسوی نه
بدوری مکوش ار چه بدخوست یار / که دوری خود افتد سرانجام کار
چو لابد جدا نیست از بعد زیست / بعمدا جدا زیستن بهر چیست
ازان تیغ برداشت این تشت خم / که پیوند یاران کشاید ز هم
ازان دشمنیها که در خوی اوست / نیارد دو یکجای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / مبادا پراکنده بازار او
گر از آشیان مرغی افتد جدا / ز ناله کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه زین دو دور
دل مردم آنگاه کوس بود / که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه / نداند بجز عاجزی پیشه
خر وحشی ار چند باشد حرون / ز آسیب یک تیر آید زبون
رفیق ار چه تلخست و بدخوی نیز / نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمه تلخ فام / دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که موتیش بود سینه کز / برهنه شناز احریر است و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا شود / خورش گرسپوس است حلوا شود
جدا ماند کان را از و پرس سوز / که چون من بسازد شبی تا بروز
مرا دوری دوستان عزیز / جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان / چو بلبل ز تنهای هندوستان
کسانی که بر روشان بد بلی / بروی گل و سبزه چون زدیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ / که یک مرغ از ایشان نبینم بشاخ
تهی گشت ازان تازه رویان سرای / بیکبار گشتند غربت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
زمانه ندارد جز این پیشه کار / که شربت دهد اول آخر خمار
برازی چه راخون جگر میدهی / گزان همرهان میدهد او تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خواست / کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان بسی زین نشستند / که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شد بانگ کردد روان / نه تیری که بیرون شد آید بکمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی / چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا میکند رند کام / سفر تا چه جا نیست و منزل کدام
کدام آب دیدست در جویشان / دل ما چگونه است پهلویشان
بعیش و طرب همعنان که اند / بهمان دهی میهمان کیند
کجا روز راحت فرو میکنند / شب آسایش خواب چون میکنند
چو از ما خرامی سوی خانه باز / بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم باران من / تماشا کنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل / که یکره ز ما بر گرفتند دل

بکنیا چه تسم نکردند یاد / که دل خویش کنم زان همایون سواد
مران نامه کز یار جانی بود / طرب نامه زندگانی بود
شنیدم که مجنون دلسوخته

حکایت بیماری مجنون و مداوای مرض و طلب او نامه لیلی را

ز بیماری تب شد افروخته
چنان تلخ کردش فلک صبح و شام / که چون باده نوشد باهی تمام
ز هرگونه داروکه آمیختند / مزاجش بصحت نیامیختند
ز معجون و شربت چو بگذشت کار / بتعویذ و افسونش آمد شمار
یکی گفت هر تب که زاند از پیش / با فسون توان دور کردن ز خویش
یکی گفت تعویذ و افسون آیت نبشت / که نالنده را شد درستی ده ایست
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت بیمار لب تشنه نیز
که حرز و دعا گرچه یاری رسست / مرا نامه دلبر من بس است
سوادی کزان لیلی فرستاده بود / ز بهر چنان روز آماده بود
طلب کرد و بر سینه خویش سود / شفا بیشتر یافت چون مشک بود
مران نامه کز یار گوید سخن / فسون حیاتست و تعویذ تن
سراینده مرغی ازین بوستان

فرستادن اسکندر نامه دیگر بدار الملک روم از دریا

سرایش چنین کرد با دوستان
کزان پس که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزم درست / شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز / بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز و دیباچه شاه برد / بنو دار دریا بگوهر سپرد
ملکزاده را زان گرامی سواد / جهان بر طرب مژده تازه داد
همان اولین عیش کار بود / ازان بیشتر کاولین بار بود
وزانسو چو دارای دریا نورد / سه سال دگر عبره آب کرد
سوادی دگر تازه پرداختند / عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز نامه که بر خویش داشت / پذیرفت نامه را پیش داشت
ضمیری که نومید شش بود و بار / قوی دل شد از بخت امیدوار
چو زان بیشتر راه پیموده گشت / ز نامه کشتی قاصد آسوده گشت
بسنجید در چاره چاره ساز / که بتوان پیامی فرستاد باز
بجایی رسیدند لرزان چو بید / که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی / بهر موجی از جان و تن دست شوی
بود آدمی گرچه سختی دلیر / محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم بر فراخت / که او لذت زندگانی شناخت
چو هرکس در آن جای بیچاره کی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
کسانی کز ایزد خبر داشتند / نیایش کنان دست برداشتند
جهاندار گرچه جهانزاده بود / ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را بدرماندگی یاد کرد / حصار دعا این آباد کرد
نخست از فلاطون بلیناس را / بنا هنری شد خضر والیاس را
چو داوند قفل دعا را کلید / کلید در چاره آمد پدید
دران عاجزی مونس بیکسان / فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع بر افکند ماه / بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین چرخ اثیر / چو تسبیح در دست فرتوت پیر
سکندر بخلوتگه بندگی / بنزدیک مرگ از غم زندگی

که در گوشهٔ خلوتش ناگهان / سروشی پدید آمد از گشت نهان
جوانی بگرد اندرش سربلند / رخی فرخ و هیکلی ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی / نه مردم بصورت ولی مردمی
جمالی که نتوان نظر کرد دور / ز سیمای پاکش همه بخت نور
برو تازگی کرد و شه را سلام / شهش داد پاسخ بقدر تمام
بدو گفت کای پیکر نور پاک / تنت دور از آلایش آب و خاک
فرشته که گویید ما نا تویی / که مردم نباشد بدین نیکویی
وگر مردمی چون درون آمدی / که مردم ندیده که چون آمدی
سروش خجسته سخن در گرفت / ز راز نهان پرده را برگرفت
بگفتا که پرسیدی از من صواب / سروشم ز یزدان موکل بر آب
محیطی که نشناختی غور اوی / جبین مرا هست یک قطره خوی
چو در سختی افتاد کار شما / بمن داد غیب اختیار شما
میندیش ازین سهم دریای ژرف / که دادت قضا دستیاری شگرف
درین پرده کاندیشه کار تست / درون رو که یزدان نگهدار تست
منت همره و ایزدت رهنمای / که بنماید و بازت آرد بجای
قضا را به تسلیم دمساز گشت / ببین هر چه بتوانی و باز گرد
جهاندار کان محرم راز یافت / دری چارهٔ خویشتن باز یافت
چو شد چشمهٔ صبح رخشان ز شرق / دران چشمه شد کشتی با غرق
هوا قطرها داشت از رنگ دود / درآمیخت یک یک بدریای نور
بفرمود فرماندهٔ روم و زنگ / که در جنبش کشتی آید درنگ
فکندند هر سوی لنگر در آب / فرو شد سر بادبانها بخواب
سکندر بر آهنگ کاری که داشت / برون داد از دل شماری که داشت
بدستور دانا که در کار بود / وصیت نمود آنچه ناچار بود
که ما را هوسهای ناسودمند / ز راه سلامت چو یکسو فکند
سزد گر شما از من فتنه جوی / ز بهر سلامت بتابید روی
چو من زیر دریا کنم جای خویش / بکام نهنگان نهم پای خویش
بامید جانبخش گیتی پناه / مرا تا بصد روز پایید راه
گر آیم برون زین ره پرهراس / شناسم حق مردم حق شناس
وگر باشد آسیبی از روزگار / قضا را یکی چون من از صد هزار
شما جانب خانه گردید باز / من و قعر دریا و راه دراز
در افشانی شاه دریا نظیر / پذیرفت دستور دریا ضمیر
چو شه را دل آسوده زان حسن عهد / بر آیین مهدی در آمد بمهد
همان خوشه کانگور فردوس بود / موافق چو برجیس در قوس بود
ز هر دانه آب حیوان بجوش / که در راه ظلمات دادش سروش
نه از خوردنش دل بخوردن کشید / نه معلول حاجت شد آنکس چشید
گیاهای دیگر بتن سازوار / که باطل نگردد مزاج از بخار
بر داشت آن شیشهٔ آبرنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته در اندند همچون گهر
بهر چار سویش طناب افکنند / توکل کنانش در آب افکنند
پس آنگه دران غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
ز فرمان فرماندهٔ تختگیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن بسته کردند تابوت را / بر انسان که در رشته یاقوت را

چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آبش نهادند همچون حباب
از آن شیشه کان کان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس بود
شکنج رسنها گشادند باز / اجل را سپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریاوشی / برآمد بدریا درون آتشی
فرو میشد آن درج گنجینه سنج / فرشته برابر نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهدی جهان / چو طفلان غازی معلق زنان
سکندر بمهد اندرون ترسناک / چه باشد بدریا یکی مشت خاک
شده زرد رخسارهٔ لاله گون / چو زرده که در بیضه باشد درون
همی شد ز هستی کناره کنان / عجبهای دریا نظاره کنان
جوان اختر فرخ از اوج گاه / فرو رفت در برج ماهی دو ماه
سروشش بپرسید کای نیکبخت / چه بودت رها کردن تاج و تخت
خرد نام آنکس بخاک افکند / که خود را بخود در هلاک افکند
ترا با چنین عقل دانش فزای / بسوی خطر چون روان گشت پای
کجا هوشمند این تمنا کند / که جان در سر یک تماشا کند
چو هستی بچه گر شکست جاه / کاجل را ز برش فراخ است راه
ازان جوهر عقل شد ارجمند / که سنجیده دارد عنان در گزند
هران جانور کز خرد هست پاک / هراسنده باشد بجنس از هلاک
جهاندار گفت ای مبارک نفس / نماند خرد چونکه آید هوس
چو من را ز رو بردن ای خام / هوس را بدینجا کشیدم ز دام
ترا گر دهد دست کاری بکن / وگرنه بسی گفته اند این سخن
هواخواه زد دست در دامنم / بدیوانگی طعنه زد دشمنم
گنه نیست سنگ بداندیش را / که در شیشه خود کرده ام خویش را
ملامت بگاه سلامت رواست / سلامت چو گم شد ملامت خطاست
چو آتش برآرد ز پروانه دود / رهانیدن گر دست مالد چه سود
چو غلطید طفل و شد آزرده سر / طپانچه زنی گردد آزرده تر
من آنروز شستم ز جان دست خود / که در کام ماهی زدم شست خود
تو زانها که گفتی برای صواب / بکن ورنه بگذار خاکی بر آب
نیوشندهٔ آسمانی سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابروان و رخ شیدوش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بر داردت این رنجهای دراز
من اینک بپرسی نمودم ترا / ز نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیار / که آخر تمامی کن آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیرکست / نترسد ز دریا و هر چه اندرست
عجبهای دریا اگر منکراست / ترا دل ز دریا توانگر تراست
بدان دل رسد کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده بیش ازین / تماشای اندیشهٔ خویش بین
بگفت این و برداشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
دران موج دریا که رفتی باوج / شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان بایل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهانی چو غار
بلا شحنهٔ کام خندانشان / اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماهیان هیکل شگرف / پلی بسته هر یک بدریای ژرف

جهانی دراز اندر آن تا بدام / که دریا نهانش ازان گشت کم
کشف مرکبی کرد کوهی روان / چو سیل برافکنده بر ستوان
چو این رازها شد پدید از نهفت / نماینده با شاه بیننده گفت
گر این جانور کامد در حضور / نه آسیب اگر بر تو آید ز دور
چو شیشه ز سنگ دگرگون بود / اگر کوه بر وی زند چون بود
شهش گفت کور استبانش سرشت / که بی منت تو نگهبان ماست
سروش از چنان پاسخ دلپسند / دهان را به مهر ادب کرد بند
پس آنکه در ایشان چنان بنگرید / که یکیک شدند از نظر ناپدید
چو آن شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه پر هزاران خیال
طرف بر طرف شد گران تا گران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و سرخ موی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
برون جست ازان رده آنکوران / چو لعبت که از پرده آید برون
نهادند رو چون پری شیشه‌ای / در آیینه صاف اسکندری
گشادند با کار فرمای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظاره‌ای / بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم پوشیده کیست / کیانند و این قوم را نام چیست
اشارت که از دست و ماهی کنند / چه راز است و بهر چرا میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسند پرسند گویند گفت
که این طایفه مردم آبیند / که پوشیده چرخ دولابیند
بنیروی من سوی تو رانده‌اند / چو دیدند حیران فرو مانده‌اند
که ایشان که در آب ماهی وشند / نه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کاندرین جست و حال / بگفتار خود میکنندت سوال
که ای بی وفا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق‌شناس
جهان را بدین زیر تا بر ز بر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
ز چندین تری و خشکی حرام / چه حاصل شدت جز تماشای خام
دل مردم از پرده بیرون شود / چه قوت ار شکم داری افزون شود
دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشستند پس کار خویش
اگر پیل و گرگست وگر ببر و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بی‌غمی / بعنقا نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر پر شود بوالفضولی کند
کند هرچه اندیشه در دل کمست / ز مردم بتر باز هم مردمست
سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش گرد
دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز نیکی تهی کرد جای
دگر باره از جنبش آمد سروش / باطراف دریا در افتاد جوش
سپاه او کی گشت پیدا ز دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از سبک‌سیری / نه در خشکی این نوع و نه در تری
مثالی که گفتارشان تا نهشت / دو روز و دو شب رفت بانگ بابلست
ز بس طرفه کامد نمودار او / عجب ماند بیننده در کار او
دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجب‌تر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روزی تمام
که قاف ار بود از چه بی سنگ بود / که در قعر دریاش تنگ ره بود
چو رفت آن قیامت بپرده درون / قیامت وشی دیگر آمد برون
پس از هفته دید پایین او / که گم گشت دریا در آیین او
چو گیسو گذشت آن شگفت خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا چنان تا بزیر / که زیر و زبر شد ز بالا بزیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهانی در آن
ز جنبنده کانی که رفتند بیش / بدیدار دیگر بمقدار بیش
بهر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم بر تری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته در آن جستجوی / صفای جهان بود از تیره روی
جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند
سلامت در افتاده بودش ز پای / بهمت همی داشت خود را بجای
میانجی در آن معرض عمرکاه / چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده کردش سوال / که چون دیدی این پرده پر خیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی / گزین نیکوتر تماشا کنی
شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس / هراسی که بود است جای هراس
شه از عاجزی پشت را خم نکرد / ز نیروی دل ذره کم نکرد
بدو گفت کای پرده‌دار نهان / درین پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروش پسندیده گفت / که دانسته را بر تو نتوان نهفت
چنین پر وشم شد ز الهام غیب / کت از نقد هستی تهی گشت جیب
سبک شو که جای گرانیت نیست / زمانی فزون زنده کانیت نیست
تو دانی که در زیر دریا شدن / بسی سهل باشد ز بالا شدن
ور از وعده رفته گیری سراغ / ز صد روز ماندست روزی سه چار
سه هفته بزیر دریا شدی رهگرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک / ز بیهوشی آمد به بیم هلاک
دلش داد کو بنیه را پیش بین / که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازینجا که دور است امیدمان / برون تا نیابی بنا بدزمان
هنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
ز آبت نیالوده پا تا بگرد / مشو دست کت روزیست آب خورد
وگر دل بنظاره داری هنوز / بدریا درون خام کاری هنوز
پس از ره نوشتن بجنبش شتاب / چه دیدی دو هفته دو سه کرم آب
بود جانور کاید از در خرام / تمامش نه بینی بسالی تمام
همان دیو کاندیشه در روی مست / نه اندازه دیو مردم است
دلاور تو بودی درین داوری / که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا از اندازه بیش / همان به که خاکی کنی پای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی / من از تو ندیدم عجبتر کسی
وگر باشدت زین عجبتر نیاز / یکی دیده بر بند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم و چپ و راست دید / همان دید چشمش که میخواست دید
چه بیند شگفته بهارش بر آب / برون جست از برج خود آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم / برون آمده یونسش از شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند

کشیدند قاروره را از برش / نه قاروره بل کان یاقوت و زر
بو آجستن در دریا نواز / دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آیینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامیش باز مانده ره دور / نمک وار بگداخته ز آب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش تعظیم با بین پرست / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالین مشکین حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر
درین بود دیگر چو خنج فیروزه وش / سروش آمد و مژده دادش خوش
که فرمان بر نیکوی از عالم غیب / که زودت رسانم تمنا بجیب
رهی کامدی مژده سال تمام / شبی در میان کن بمنزل حرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز / ز هر سوی در جنبش آید جهاز
یقین بسته بود ار چه در جان پاک / که خاکش رواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جان بخنداندش دشوار بود
همان جان سوی راه جویانش خوش / بر سم ره آورد می بردش
اسیری که تیمار هجران خورد / مکن یاوریش کو غم جان خورد
بزندان درون مرگ با دوستان / به از عمر صدساله در بوستان

حکایت یکی از بزرگان در ناخواهی عمر دراز

شنیدم یکی را از اهل امید / بجاویدی عمر نوشند نوید
بشارت رسان را خبر جست باز / که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم همنفس / نماند کسی همدم تو ماندی و بس
نیوشنده زان راز بگریست زار / که نامد چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان یک گذر / بود در زمان مردنی تازه تر
بروی عزیزان توان شاد زیست / چو آن نیست پس زیستن بهر چیست

بیرون آمدن اسکندر از دریا و وفات یافتن

سکندر که گیتی خداوند بود / بهمصحبتان دیر پیوند بود
چنان تاختن کرد عالم چو باد / که یادش نبودی نه پیوند و زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش
ازان مژده خوش که دادش سروش / بسر کش ز شادی در آمد بجوش
سران گریه کز شادمانی بود / نمش چشمه زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمانده تخت گیر / که در جنبش آرند چون مه سریر
برین عزم لنگر ز دریا کشید / سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمانروای جهان / روان گشت کشتی چو جانی جهان
پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کاب ابسته پل در شتاب
شبانروزی از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا زدودند زنگ
دوم روز کز چرخ برگشت روز / نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده ره گرای / بحیرت دران کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری و دیر باز / چگونه بدین زودی آمد فراز
همه کس دری در تعجب گشاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای / دو عالم دو گامش بود در یکجای

شگفتی که دارد خود آلت بغیب / تو عیبش مکن کفر باشد نه عیب
در آن لحظه کامد بفرخندگی / بر آن مردگان مژده زندگی
بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ / فراخی در آمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرانشینان دور / در افشان درفش سکندر چو نور
شکسته دلان را فزون گشت نور / بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نشاطی بامیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوهی خلق بر بوم و مرز / گرانه چو دریا در آمد بلرز
همی تاخت هر کس عنان ممتحن / طلبکار گم کرده خویشتن
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردنکشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان بود اسکندر و اسکندروس / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم پدر بر جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بر انسان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون / چو ابری که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با نسترن
ز هر دین سیلی بدریا رسید / گزان سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و زر دیده دریا فشان
چو بینند باغی خزانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده
بفرسوده در پوست خویش چو مشک / نهالش بدریا درون گشته خشک
جهاندار منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
چو آسوده گشتند لختی ز جوش / در آمد بپرهای بیهوده هوش
بگریه تپانش بر آدم زدند / بر آن شاخ پژمرده شبنم زدند
عماری کشان پیش پرده مهد / نشست اندر آن شاه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان مینوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج / سر تودهای گهر شد باوج
چنان شد زمین پر ز لولوی پاک / که با قعر دریا قرین گرد خاک
در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و کان باهم آمیختند
پناهنده بخشش برآستین / نه دامن تهی داشت نه آستین
در آمد بدینگونه گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه
برآمد بر اورنگ شاهنشهی / سوی بالش آورد پشت مهی
ره بار بر عالم تنگ داشت / که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سرای / که جز خاصگان کس نماند بجای
رقیبان خلوت برون تاختند / ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس بجز پیش بین / جز آنان کز ایشان نباشد گزیر
چو نامحرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوایان کار / که ما را دگرگونه شد روزگار
نگون میشود کوکب تابناک / فرو میرود آفتابم بخاک
مراغه بسی کرده شد بر سریر / بپیغفور چینی و رومی حریر
کنون گاه آنست کایم بتشت / ز دیبای نازک بخار درشت

درآمد بگلزار من برگ ریز / ز باغی و هر سبزی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر / دماغ رعونت برون شد ز سر
زمانه بکین دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گرچه بیدار گردم چه سود
زهم صحبتان بر که رانم بری / کند تا که مرگ یاری گری
زمین چون به بند زمانم دهد / که یار دگر این بند امانم دهد
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدستهٔ عمر خندان بود
چو قالب تهی گرد از جان پاک / چه بر فرش دیباچه بر روی خاک
درین دم که از شغل این بارگاه / بملک دگر میزنم بارگاه
ز چندان بزرگی بدرگاه من / بجز حسرتی نیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم / وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در سه تدبیر یاری کنید / بدین هر سه کار استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود با بدیم یاوری
که در قصر من کوبست رخشنده باغ / هم از گوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنیم پا دراز
درآندم که غلطم بصندوق بست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که تا چون ز خانه گرایم براه / کند هر که بیند بغیرت نگاه
که چون من ولایت ستانی شگرف / ز نطع زمین تا به دریای ژرف
بفیروزی از چرخ فیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داد از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بیشمار / تهی دست رفتم سرانجام کار
بگویید تا خلق نظارگی / ببینند ازین روز نظارگی
تمنای هستی ز دل کم کنند / نه بر من که بر خویش ماتم کنند
کسی کو مرا بیند ار بس بود / نمودار من بیند او بس بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک مهمان شود
در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست
گرانیدم از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز گر زندگی داشت بهر / همیزد نفس با بزرگان شهر
بهر کار کاسود رایش بران / وصیت همی کرد با مهتران
چو با استواران قوی کرد عهد / ز دیوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشیدش اندر مغاک / فرو رفت چشمش نه از خواب
دل مهربانان درآمد بجوش / کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گردد گل بوستان گوشه گیر / ز مرغان بستان برآید نفیر
تهی سرو گردد چو در خاک پست / دل باغبان را درآید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز / بچندین نمط بسته اند این طراز
چو کردم ز هر نامه بازجست / خبایست نزد یک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام / برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروه دگر کرده اند اتفاق / که در حد بابل شد از خویش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش / نهادند در دمنة الجندلش
وگر راست جویی ز گویندگان / چنین گوید از راست گویندگان
که با شاه دانا حکیمان راز / ز راز فلک گفته بودند باز
که روزی گشاید سپهر نگین / که زرین شود آسمان و زمین

همان خورد و خوابت بود زر پاک / پس از خوردن شوی خو زیر خاک
چو این نکته با عقل گوشی نداشت / نیوشنده در دل فسوسی نداشت
بروزی که آن نوبت آمد فراز / ملک بود در کشوری رزم ساز
چو لشکر کشش اوفتاد و لشکر شکست / خراشنده تیر از خراسی نخست
خدنگی که گردد به پولاد غرق / رسید از کمین کمانش چو برق
بسی طرف جوشن و نیم زد / ز پولاد بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده زان خار گلنار او / سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست برد از تمام / فرود آمد از بارهٔ تیز گام
ز تن گرد خفتان زرین رها / برآورد چون گنج از اژدها
ز خود درفت و شیری فراموش کرد / دران بیخودی خواب خرگوش کرد
وشاقان سپر بر سرش تاختند / ز درع و زره سایبان ساختند
چو زان خواب خرگوش باز آمدش / ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
بسی باز خندید کم بود خورد / مگر با یکی کرده بود زرد
چنین توشه را در چنان جایگاه / بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکست از آن گوشه / ربود از برای عدم توشه
چو نان خورد بر آب لب ساز کرد / نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب دید / نمودار خود را در آن آب دید
سرشک مژه در گشاد آمدش / که گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم همان زو فرازان یکتای / بدروازهٔ غیب شد ره گرای
درین ماجرا گفت هر کس بسی / نبود استواری بگفت کسی
تحقیق چون کس نسخت این خیال / برین جمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب ز دهر / برون آمد از آب و شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش / رود عاقبت خاک بر جای خویش
چو خاک تو دام زمین بست و بس / زمین دام خود چون کند ار دکس
چو رخشنده شد گوهر تابناک / ودیعت سپردش بگنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و دست / برین در کلیدی نیامد بدست
کجا دانه داند بجنبانش در / که چون میدهد کشت خشخاش بر
کجا هفت دریا حد مرد مست / که در قطره هم هستی خود گمست
بیا ساقی آن جام دریا درون / که از گوهر مردم آمد برون
بده تا نشاط درون آورد / بر و سنگ و گوهر برون آورد
بیا مطرب آن مایه دلخوشی / که صوفی کند زو ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنم / بهی دلق خود را نمازی کنم
اگر دانشی داری ای نیکرای / یکی گرد اندیشهٔ خود برآی

داستان در امثال و حکمت و موعظت

نگه کن درین چرخ دولاب گرد / که چون میسپرد سر زمان آب مرد
چه دلها که ز آسیب غم گرد خورد / چه سرها که در خاک خواری سپرد
کس این ماجرا از دو بسیند باز / گزین ره نوشتن چه دارد نیاز
چه بشکست این دور ظلمات و نور / ز گردندگی نیست یک لحظه دور
رواقی برآوردن از خاک و آب / چو شد ساخته باز گردش خراب
خیالی بهر پیکری ریختند / طلسمی بهر گنجی انگیختند
مبین دلکش این منظر سیم فام / که در شیشه گرد او جهان را تمام
چو گرد او جهان را بشیشه درون / تو از شیشه او کی آیی برون

سراپای این دفتر رفته رای / که بینی پر از خشم گیتی نمای
زچندین نظرهای عالم فروز / ببین تا چه دیده چه بیند هنوز
جهان عشوه باد اندر ربای سور / که بالات گور آب و ته چاه گور
بسا حال مردم که گشت و گذشت / که از حال خود هیچ مویی نگشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار / جهان کهن همچنان برقرار
یکی گم شده دیگری خواست نو / که هست انجهان جای کشت و درو
درین کشتن و باز کردن درود / ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کرده ز بن خاک زرد / که دیبای چین بینی اندر نورد
بران لاله و گل که در گلشنست / بناگوش و رخسار سیمین تنست
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت / که ناگه ز خاک سیه خورده گشت
بسا تن که او بار صندل نبرد / که در زیر انبار گل شد چو مرد
بسا در که گم شد درین خاک پست / که از خاک جز خاک ناید بدست
نباتی کش از گل برآری آب / بسی بر نیاید که گردد خراب
چو در کیسه مردم از نقد خاص / ز تاراج دزدان نیابد خلاص
بیا تا کنیم آنچنان رخت هیچ / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب چه باشیم شاد / که مهمان غیری شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان / که پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوای فلک ناشکیب / که آن لحن هندوست آمیز فریب
کشنده که بر آهو آواز راند / ز تن جان او را بآواز خواند
صفیری که صیاد ازو گرد دام / ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جهان مایه ندهد مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید بران دل که خرسند بود / که با جان بهم باز خواهند بود
جهان را چو نیکو شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش خاکستریست / جگر اول و زهر ناشتر ابیست
همان طفل را مادر دستگیر / بخون پرورد اول آخر بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب / که جز زهره را نام کرد آسیب
ندانم کسی راز آیندگان / که خوانند از لوح پایندگان
دو ره دارد این تنگنای دراز / که رفتن و آمدن هر دو باز
درو سبز مالی سری میرود / یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد / در مرگ را خار نتوان نهاد
چه سازی رواقی کران رفتنست / غم کالبد خور که جان رفتنست
چه باید برآراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان حکیم در ناپایداری زمان

شنیدم که لقمان دانش پژوه / چو آمد ز بس زندگانی ستوه
دران عمر کز نهصد افزونش بود / قد از حجره یک نیم بیرونش بود
عمارت نکرد آنقدر در خراب / که ایمن بود زابر و ز آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول / نشاید شدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی چه باید بعیوق برد / که فردا به بیگانه خواهی سپرد

ولی عهد نمودن اسکندروس را بشفاعت بزرگان

در افشای این گنج دانا کهن / چنین داد گوهر ز گنج سخن

که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا در آمد به نیک اختری
از آنجا بصحرا علم بر کشید / ز صحرا بصحرای دیگر دوید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب / نکرد آب و خاکش برفتن شتاب
دلش گر خرد بود مینای ژرف / درین داوری داشت فکری شگرف
که چون این جهان سر بسر گرد رام / نشد کان جهان هم بسر کرد تمام
در آن روز کز چاشنیهای دهر / شد آمیخته شربت او بزهر
همه منتظر بهر عیش و نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته بگفتند باز
همه داشتندش پس پرده نهان / که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر بینداختند / نهانی همه چاره می ساختند
سکالش نخست اندر آن کار بود / که برخاک خفته نا چار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر / کشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخواب جهان / بدان تیرگی آفتاب جنان
گریبان بافسوس کردند چاک / بآب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر پایینش گلاب / سرشتند مشکش بکافور ناب
حریری نیلگون بروی انداختند / بمهد زرش خوابگه ساختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند / نهانی تبه بهر عالم شدند
نشستند فرمانروایان ملک / بیاندیشه با نیک رایان ملک
که افسر به پور سکندر دهند / همه گنج دریا بگوهر دهند
چه بودند هر یک خردمند و چست / بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یکمو ز پیمان و عهد / بفرموده شاه کردند جهد
بفرمود فرزانه سرفراز / پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده ایم / وگر تیغ رانی همه بنده ایم
از آن بوی پاکی که در دین ماست / نمک کنده گردن آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید جز از پادشازادگان
شرف مسند کامیابی بود / رسد خانه آفتابی بود
مپندار خورد ار که خوردست سال / که بختت بزرگست و فرخنده فال
بخوردی مبین بابه خود برز / که لابد بود بچه شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار / که بس باشدش دولت آموزگار
محیط ارچه عالم نمازی کند / درو ماهی خورد بازی کند
بجو ار چه شیب و فراز است سنگ / کف دست دارد بزیر پای پلنگ
بطی کو بر آبست جولان پذیر / نترسد چه طوفان نوح آبگیر
بزرگی نه زیباست بر بدنژاد / که برکاو نتوان عماری نهاد
چو دولت بشاهین دهد دستگاه / غلیوار را کس ندوزد کلاه
بپاسخ ملکزاده هوشیار / فشاند از صدف لولو شاهوار
چنین گفت کای دوستداران من / به پیوند اخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد / که آبای خود را کند زنده
نه دوده که دودی بود بر دماغ / که در دودمان نبایدش چراغ
بود بی خلف مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همتم را ز اکلیل و تخت / قضای پدر عبرتی داد سخت

بگفند رخیان مقبل کاینات — چو لب تشنه میرد ز آب حیات
نه من زان جهان پادشاتر زیم — کزین ضربت آزاد ماندم

بچندین زمین کوتهی پای سود — بجز چار گز بهره او چه بود
ازان گنج گز روی عالم ستد — نگر تا سرانجام با خود چه برد

چه کار آید آن ملک حسرت فزای — که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد — که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

شهی گرچه جولان عز و علاست — بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر — که خردان نیابند پیش نظر

زنی تیر بر پیل صد پشتگی — که بر پشه نتوانی از صد یکی
چو خواهی که خوش خسپی ای نیکبخت — ز گنجی که غوغاست بربند رخت

کلیچی که با تن بود سازوار — به از بستر پرنیان پر ز خار
چه زیباست این نطع رنگین نورد — نشیننده را اگر گذارند دیر

چو زین نطع دیرینه درخواستیم — نشستیم انگار و برخاستیم
چو گیتی ندارد بها و وفا بسی — گدایی به از پادشاهی بسی

چو کردیم با شاهدی همنفس — که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز پانصد افزون نبود — چو بگذشت گویی دمی هم نبود

همه سطح این عرصه گردناک — بچشم خرد چیست یک مشت خاک
نه دانا توان گفتن آن طفل وش — که گردد ببازیچه خاک خوش

بزرگان بسی کوشش انگیختند — ز هر گونه رنگی برانگیختند
بسی بر گذشت از تمنای خام — که این مرغ وحشی در آید بدام

ز چندان دم پخته دودی نداشت — سخن هرچه گفتند سودی نداشت
بنعد وری خویشتن حسن عهد — دگر مهدیی را بسر برد مهد

یکی راز خویشتن تاج و سریر — بآرامش فتنه کردند امیر
جوانی خردمند بسیار هوش — بدیدار مردم بمعنی سروش

ز اختر بلند و بگوهر تمام — بلند اخترش کرده دعوی بنام
ولی همگنان یافت بروی قرار — که هم دادگر بود و هم هوشیار

همان بود اسکندر اسکندروس — رها کرد ملک جهان با عروس
ز پیوند هستی برون برد دین — بدنبال گم کرده خویشتن

روان گشت در اختر تابناک — یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت گام فراخ — نشیننده بر آسمان دست شاخ

ازان پایه گستر درخت بلند — نیابنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت — ملوک این و لشکر آسوده گشت

بگستر نوازی و دین پروری — ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان بر گرفت از سلامت نقاب — سر فتنه را حاجت آمد بخواب

بکار آمد آیین کار آگهان — شد ایمن ز غوغای رخت جهان
چنان زنده گشت ایمنی را نفس — که مرگ سکندر ندانست کس

چو شد لشکر پیر آرام گیر — روان گشت فرمان [illegible]
عزای سکندر در آمد بکار — همه راز پوشیده گشت آشکار

نشستند یکهفته بی خورد و خواب — ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه پس همیخور دگر با جو مرغ — دریغی که بود است جای دریغ

همان مرغ نو بر سر سرو بن — بنالید ابر زاد سرو کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند — شتابنده را برگ ره ساختند



بتعظیم صندوق صاحب جلیل — نهادند بر کوه زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند — چو خورشید بالای کوه بلند

بجنبید لشکر بلرزید خاک — شد از نعل اسبان بهر جا مغاک
خرامنده گشتند ازان مرز و بوم — پس از روزگاری برآهنگ روم

بصحرا و کهسار بیگاه و گاه — چو باد صبا مینوشتند راه
همه روز تا شب به پیوستگی — نبودند اندر آن جنبش آهستگی



چنین تا هلال علمهای دو تو — بصحرای یونان در آمد فلک
باسکندریه در آمد سپاه — ز آینده کان تنگ شد کوه و راه

ز برجی که سر داشت با مشتری — روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عیدان پرده نشین — که در پرده شد خسرو روم و چین

بتعظیم صندوق صاحب جبل | نهادند بر کوهه زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند | چو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک | شد از نعل اسپان همه جا کک
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم | پس از روزگاری بسنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه | چو باد صبا می‌شدندی براه
سه ره روز تا شب به پیوستگی | ببود اندران جنبش آهستگی



چنین تا هلال علمها دوره | بصحرای یونان در آمد بشور
بسکندریه در آمد سپاه | ز آیندگان تنگ شد کوه و راه
برجی که سر داشت با مشتری | روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عیدان پرده نشین | که در پرده شد خسرو روم و چین

نگنجد رخیان مقبل کاینات | چو لب تشنه میرود ز آب حیات
نه من زان جهان با دشا برترم | کزین ضربت آزاد ماندم
بچندین زمین کوتهی پای سود | بجز چار گز بهره او چه بود
ازان گنج گز و عالم سترد | نگه تا سر انجام خود چه برد
چه کار آید آن ملک حسرت فزای | که شه میرود و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد | که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

[illegible]

نشستند [illegible] پور [illegible] | همه سینه پر خون دیده
همه پس همچو [illegible] دگریان چو | دریغی که بود است جای دریغ
همان مرغ نوبر [illegible] سرو بن | بنالید ابر زاد سرو کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند | شتابنده را برگ ره ساختند

معظم

ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت | همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن در پاک | بغلطید چون دانه در بر خاک

دگرگونه شد رنگ رخساره او | بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خویش آمد بجوش | رمید از تنش تاب و از مغز هوش

شبانروزی کاینچنین حادث است | غم عالم از نیک و از بد نشست
زمانی از آن حیرت آمد بجوش | ولی یافت صد جان از اندیشه بیش

ز آشفتگی گشت لرزان چو بید | ز تارک همی کند موی سپید
ز غم بسکه با سینه کاهی گریست | براند ده او مرغ و ماهی گریست

ز آزار گلبرگ بر گلبنش | بخون غرق میشد سر تا تنش
خراشی که مردم بر خساره کرد | سمن را چو صد برگ صد پاره کرد

چنان میکشید آه سینه خراش | که میرد بخورشید و به دور باش
چو هنگام آن شد که از بارگاه | کند میهمان عزم خلوتسرای

ز اسباب کار آنچه محتاج شد | بر آیین شاهان بیاراستند
درفشنده درج در شاهوار | نهادند بر تخت گوهر نگار

در آن مرقد گوهرین شد بخواب | محیطی شده غرق در در ناب
گرفته مهی در ثریا شرف | گشاده دو سو چون ثریا دو کف

کشیدند بیرون شتاب افگنان | بصحرا درش شاهوار افگنان
کهی کاکهی یافت کان بر از چیست | تماشای او کرد و بر خود گریست

پیاده همه مهتران سپاه | خرامان چو سیاره بر گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته | ولیکن بهمپار لب دوخته

کسی را بفریاد یارا نبود | که غم بود لیکن آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راه سران | نه شیون بود شیوه مهتران

دوم آنکه چون مرد شد زنده نام | در آن زندگی نیست مردن حرام
چو نام آوران زنده باشندگان | ندارد کسی ماتم زندگان

کسی کز جهان نام جوینده نیست | گرش عمر خضر است هم زنده نیست
بیک چشم زد با جهان عشوه باز | بجا کش سپردند و گشتند باز

دگرگونه فرمود پیر کهن | ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او با ورا فتاده دوش | که از دیده او رشنده نفس

که اسکندر خفته را جای خواب | درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام | بدریای مغرب بر آهنگ شام

چو کشتی در آن شط دریا رسید | زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا بکشتی فراز آمدم | ببوسیدم آن خاک و باز آمدم

چو شد جای گفتن بخاک اندرون | چه اسکندر و چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک | بر آمد ز هر سینه گرد هلاک

کس از جوی عیش آنچه خوردی ببست | گر آن خاک در سینه گردی نشست
کسی کو کند بر سر مرده شور | بود همچو او و لی تا بگور

چو او شد بخاک آنکه دلریش تر | نیارد که کامی زند بیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک | همه عزت آدمی تا بخاک

چو خفت اندر آن حجله در همان | سکندر نهانست و جاکر همان
بیا ساقی آن باده بی خمار | فرو شوی زین جان خاکی غبار

که چون کم شود جان غمناک من | بریزد ته جرعه بر خاک من
بیا مطرب آواز برکش بلند | برون کن غم از سینهای نژند

فرخ آنشب که آن چراغ دو کون | ز دو تقبیل عرش پرتو عون
شه چو بر سر نهاد چتر سیاه | چتر کسری کشید بر سر ماه

دولتش زان سرای دامن گیر | جلوه گر شد بتاجور دبیر
شب او گشته زیور هوشش | مهر او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک عیب خانه دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم راز در راه

بر نشست و عنانش داد فراز | تا شبانان شود بر راه دراز
پیش پیشش عطارد نامی | برد شعری یمانی و شامی

چون از انجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد ز غبه خویش
در رهش آفتاب روشن پاک | پیش ازان رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام | طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون بششم پایه شد فرازش | گشت غلطان چو هندوان برهش

چون ز اختر ز ثابتات گذشت | زین تحرک در آن ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند | هم بدریوزه ثبات شدند

چون علم پیش برد ازان پرکار | ماند بر جا ز ماندگی هموار
عرش بردار جنیبه بارش را | پای گم شد جنیبه دارش را

روش افکند از آفتاب حضور | بر فتاد بل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد | زان مکان سر بلامکان بر کرد

جلوه گر شد ز ورای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
بر گرفت از میان حجاب جمال | تا در آمد بجلوه گاه جمال

شد بجایی که جان نمیگنجد | خود وهم اندر میان نمیگنجد
دیده را نور لایزالی داد | سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم | پیش رو شد به پیشگاه قدم
هستیی دید کش زوال نبود | نیستی را در او مجال نبود

یافت در خود عطا فزون را | دید بیشک خدای بیچون را
نکته بر خواند بی وکالت هوش | قصه بشنید بی دلالت گوش

گوش کی سر غیب را سنجد | بحری اندر صدف کجا گنجد
کرد چون بخشش خاصگان همه خیر | داد بخشش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد | یادکاری ز ماد یزدان داد
تا شدیم از جهان متاع امید | ما گدایان توانگر جاوید

بهره وا داز ز جوانمردی | ره روا ز ازان ره آوردی
با هزاران هزار نقد مراد | در شبستان دولت آمد شاد

من که چون گنج خانه دارم | که چو ایمان خزانه دارم
چه غم از دست نقب زن ز قفا | حسبنا الله وحده و کفا

در مدح قطب الاولیا | نظام الصلحی والاتقیا

چون من از خوان نعت خواجه خویش | نعمتی تازه یافتم در پیش
ذله کردم ازان ز فاقی چند | تا کنم توشه ابد پیوند

کندمی بود زله آدم را | خوانچه بود نیز مریم را
زله ام گر ز نول و الا بود | نه کم از آدم و مسیحا بود

کنم اکنون ازان نعیم جلال | خوانچه مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین | قطب هفت آسمان و هفت زمین

رهبر پیش من محمد نام | زاده پی بر پی محمد کام

صوفیی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهبش از ملایک پیش / پایش از بوسه خلایق ریش
قدمش را که آسمان محل است / مایهٔ خطوتین قد وصل است
از کرامت بر آسمانش جای / ورد یا صنت سواتش در پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیده ستاره و ماه / گفته چرخش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی / زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازوی دین / بخششی از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلفی / نایب مصطفی بوجه خفی
وهو معکم برات حاصل او / کنت کنزا خزانهٔ دل او
کاردان ممالک ملکوت / مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهی ز بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کفشش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست زادمی زاده / و آسمانیست از زمی زاده
نه ز ابرار دیده کس عملش / نه ز ابدال یافته بدلش
سفرش زین تنه آشیانه برون / روزه از ما سوی اللهش بیرون
هر شبش زاوج عالم اسرار / صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج / هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ کاه گشاد / نفسش تیغ تیر ماه گشاد
زده دهلیز قدر بر پروین / منحش او تا در رشته حبل متین
خاک دهلیزش آسمان نسبست / بوریای وی ارچه از قصبست
در رواقش سبو شش و دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو از تیغش بدست صفا / هم سیه روی هم کبود قفا
سروران سلوک در کویش / مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمدهٔ دهنست / درج در را کلید خوش منست
در دل عاشقان پردهٔ راز / بانگ تعلیمش ارغنون نیاز
نور بخش درونه عین عطاش / ره نمای امید دال قفاش
چون ز وجد آمده دلش در سور / سمعه را کرده کز زبان زبور
چشم مهرش ز پرتو جاوید / سنگ را لعل کرده چون خورشید
کیمیا سنج کورهٔ مقصود / کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از خون عشق و دین پر آب / امنیت کبریت احمران سیماب
در دو در مانش در بفرمان / گنج در دو خزینهٔ درمان
پیش استاد دل که خوش جستست / کشته بستن شکستگیش درست
وان مریدانش فرد ان یقین / هریکی والی ولایت دین
همه شیطان کش فرشته قدم / وز روشش بهوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح / غلغل افکنده در روان مسیح
بر سر از سین شرع ساخته تاج / دلشان عرش و سجنشان معراج
ملک وحدت بنام ایشانست / بنده خسرو غلام ایشانست
نام من زان ستوده کیشان باد / حشر من در میان ایشان باد

در مدح سلطان سعید علاء الدوله والدین

مشتری کاوست کاردان سپهر / دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریابار / گشته بازارگان دریابار

این شگفت ارچه سر بسر هنرست / لیک ورزش از آن شگفت‌ترست
گر کسی خواهدش که برسنجد / در ترازو درست چون گنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار / نیست همتای او بهیچ دیار
این و زن بیانش آشکار و نهفت / باز گویی چنانکه دانی گفت
زن ز برگ مزاج دوراندیش / زیرکانه نهاد پای به پیش
تحفه برگرفت و ره برداشت / رفت جایی که کار در سر داشت
تحفه را برد پیش کدبانو / چون دگر بار گشت همزانو
که بافسانه و گهی بفسون / از دلش خرده میکشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل / پرسد آیین برکشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را / پیل دان گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش / گر سخن موم کرد سندانش
گردش این سکه در مزاج درست / که حس وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل آراست / چرخ از انجم بساط سبز آراست
حسن از کار که بخانه رسید / مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت / از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی / در کنارش خزید روباروی
خواجه را دل در اهتزاز آمد / نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو بر نسبت زناشویی / تازه کردند رسم دلجویی
خواجه میگفت در نهان با جفت / آنچه با او بپرده باید گفت
سیمبر نیز پیش محرم خویش / باز میگفت شادی و غم خویش
چون ز هر گفت و گوی پرداخت / سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق / فیلسوفی بزیر طاق رواق
از هنرهای بیکرانهٔ تو / رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو هرچه قصه پیش کنم / ناز بر همسران خویش کنم
پیل بر زین که ساز کردهٔ تست / دری از سحر باز کردهٔ تست
هرچه از پای دیدمش تا سر / هست جایش ز جای بی‌پاتر
لیک یک شکل آیدم بخیال / پرسم ار پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هرچه من دانم / از همه پوششم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کردت بضمیر / تا کنم من بکیان نکان تقریر
زن بدو گفت کین خیال شگرف / که درو زر هزار من شد صرف
صنعتش از حد ارچه افزونست / صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور چیست / که توان برکشیدنش هر بست
آگهی ده که با خبر گردم / شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم / صد هنر بلکه در سرانگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز / گر کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران / نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دوراندیش / که هنر گرچه هست روزی بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر تو / نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیکن احوال خود نهان موشی / با که گویم اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست و درست / که مرا محرمی نه همچون تست
لیکن آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی

زن که در عقل بیکمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بد و گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مرد ماند نهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری / وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه جز راز در نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این فن خویش / خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوششش چند در میان آورد / عصمت شو را زبان آورد
خواجه کو راز را نهان فرمود / راز پوشیدنش ز سامان بود
گفت اگر بایدت که بی کم و کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند بگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست / که نیارد بقول شوی شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من تمثیل / شکل و هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتیی در آب
در میانش نهند آن شگرف / در مقامی که رود باشد ژرف
چون بوزن آب بر کنند نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار / سنجه سنجه کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد / وان تری بر نشان کار رسد
آنقدر من که با نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد
آنکه وزنش کمست و نامفهوم / بیش و کم اندران شود معلوم
زن از آن حکمتی نمونه گزید / در عجب ماند و پیش دید گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
هردو با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرگر صبح چون بگوره خاک / موج آتش دمید بر افلاک
خواجه چون بسوی دکان تاخت / بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز / باز بانی فریبناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد / در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب و غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود گشاد بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او
پیش او ریخت هرچه در جان داشت / جز همان نکته را که پنهان داشت
هردو با هم در آمدند بکار / میزبان شاد و میهمان طرار
مردم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون / آن سخن نیز از او کشید برون
چون کلید خزانه کرد بچنگ / قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال / واگهی دادش از مجاری حال
مرد پر غیرت مخالف رای / یافت انگیزشی بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل را که دانا ساخت / زانچه داری کمست در پرداخت
من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن هنرمند / نه بتنها اسیر کار افکند
هیچ دانی که کاه وزن و عیار / مشرفان چند بوده اند بکار
با تو زینسان بهم غیرتی که فتاد / کی او را بقلب کاری باد
مرد گفتا که کاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز دزد دستان مال / ورنه بادات خون بنده حلال
گفت شه کاین چنین نگارش نغز / چون دهیم ار شکستن پا مغز
ور درستش بدین نمط یابیم / وزن او نا شکسته چون دانیم
مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش ناشکسته هم بر من
پس بهنجار وزن و کشتی و جوی / گر زن کاردان رسید بشوی
هم بیک یک بشرح باز رسید / باورش داشت هر کسی که شنید
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل بشمرد سکه کارش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب / پیل بردند بر کناره آب
پیل سازنده را طلب کردند / روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب مقداری
تا بجایی که شد نشان تری / نقش بستند در دل سری
وانگهی پیل زر برون بردند / سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار / میفکندند من بمن بشمار
چون بنهصد منش شمار رسید / تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داد اساس / صد منی بود کم بوزن و قیاس
مرد صناع راز قلابی / دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش / با عیان شه سپردندش
شه از او باز جست قصه حال / او نیامد کم از جواب و سوال
گفت کاری نه از ره دزدی / لیکن از سنگ یافت مزدی
صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی زکوة جان و تنت
ورنه اینک نهاده ام بر جای / بهر این وزر اندرون سرای
تا ببینم که آن نگارش چیست / کس تواند که برکشد بدرست
هرکه داند بوزن آن هنجار / من بشاگردیش کنم اقرار
وانکه بتواندش که برسنجد / ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی / وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم و بیش / مزد آن دانش آرمش در پیش
این زمن نقش هم برون افتاد / تا مخالف بآزمون افتاد
من چو زین پرده برگشادم راز / پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود کنم آرام / هرچه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانه او / در خزانه رسد خزانه او
کارداران شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد
آنچه زر وانچه دید از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینه خاص / پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یکفرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند / سرش ایمن ز نردبان و کمند
شه بر آنکس که خشمناک شدی / بردی آنجاش تا هلاک شدی

نرسیدش چون خور و آشام   چند روز ایش بود کار تمام
برجسش چون بخشم شد رایش   هم در آن میل ساخت ماوایش
داد فرمان که هم بر آن برجش   بر آن کشند و زنند قفل زرش
بسته شد روزنی که هر جا بود   جز همان روزنی که بالا بود
او بر روزن نشسته با دل ریش   برگ حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد   با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید از دور   همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل   کام تا کام تا بپای میل
چون نگه کرد خواجه نازش بود   زن نادان خام کارش بود
آمد و ناله برکشید بلند   گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر   سود کی دارد فغان و نفیر
چون بجان و فتاد کارم خاص   کوششم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنجه محکم ازو   هست امید رهایی هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند   سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام   نکند جستجوی نافرجام
رفت و آن هر دو را روان در پی   بستد و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه را بالا   که زنش در رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر بار   پاره قند کن برودی بار
ده برودی که میرود بر میل   تا ببالاش میبرد تعجیل
رشته راز و دزد و میکن باز   گر نشیبش شود بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود   داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل مارکشان   رسن فتنه بر حصار کشان
چون بنزدیک خواجه مور برد   ریسمان را ربود خواجه ز مور
گفت رو هان دگر بیار طناب   قدر صد گز طناب محکم تاب
زن کار او فتاده باز بتفت   زان خرابه بخانه خود رفت
رشته زان نمط که دانا بود   خود بخانه درش مهیا بود
بشد از کنج خانه پنهانی   راه برداشت سوی ویرانی
چون بشتابان بمیل باز رسید   ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا   کرد چون سلک لولو لالا
گفت پیوسته کن سرش بطناب   خم و پیچش گشاده دار و تاب
زن سر رشته زد گره بر کار   او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته بود بر سر میل   گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بربند خویش را بر این رسن   تا برآیی دمی ببام حسن
گفت زن چون تو نایی اندر زیر   گشتی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تو است   بر زبر بودنم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم   که چه سانم درین خرابه شوم
زن بر آنگونه استواری کرد   گریه با فغان و زاری کرد
در کمرگاه جست کرد رسن   تا کشد خویش را بسلک حسن
او ز بالا طلسم دیگر داشت   با عروس انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنین در سنگ   محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ
سر رشته در کشید نخست   و ندران رشته کرد خود را چست
لنگری کرد هیز با خود یار   وانگهی شد معلق از دیوار

قدری کرد سوی بسو پرواز   باز در قالب خود آمد باز
خفته برخواست از زمین خندان   ماند پیچنده دست در دندان
گفت اگر آگهم کنی زین حرف   باید کاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج   نیمه پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام خس است   هنر من مرا خزینه بس است
آنکه او کیمیای جان دارد   زر چه باشد که دل بدان دارد
عهد کردم که بی توقع و خواست   در تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما چو عهد محکم کرد   کاردانش بکار محرم بود
در وی آموخت آن فسون سازی   باش بازی نمود جانبازی
پس ز دانش بآزمون آمد   جیفه جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست   این ز پای او فتاد و او بنشست
سخنی گفت و جانبی برگشت   کار زن هوش بصدق باور گشت
پس در خود بدرج باز نهاد   دیده در پای سحر ساز نهاد
راه رو رفت و شاه دو لبخند   داشت پوشیده راز خود بخند
پس باندیشه گفت با دل خویش   که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهره یکس نرسد   نفسی سوی همنفس نرسد
شمع باشد هنر که جان افروخت   زان یکی صد چراغ بتوان افروخت
حیف باشد که اینچنین هنرم   کس نیاز مود و بخاک برم
چند که این خیال می سنجید   زین هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور   راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت رمز جانی خویش   خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از قلبگاه در نخجیر   دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک   خواست بندد بگوشه فتراک
گفت دستور خارج اندیشه   کای هنر پرور خرد پیشه
صید مرده است و صید که حالی   سیمایی بنما بمن حالی
شه ندانسته بود کان بد عهد   در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور   گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست و راه پیش گرفت   دامن اختیار خویش گرفت
بخت او را چو کار ساز آمد   شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی بود   با تنی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود   جمله او را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین که راز آگاه   کاگهی داشت از حکایه شاه
ساز کردی چو شد عزیمت خویش   آن پری خاصه آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور   تا خورد آب کوثر از لب حور
بر نشاط تمام با بانو   بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست   صنم از جای خویشتن برجست
هم بهنجار کار او دریافت   کان خزینه متاع دیگر یافت
خواجه چند آنکه پیش زاری کرد   دل بانو کم استواری کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من   نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود   تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی   کیمنت همرهی و همراهی
در هم افسون او نه بر درستی   دست خود بازکش ز همدستی

گر بنظاره میشوی خرسند / بس بود سایهٔ رسته بلند
ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر / جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان صد روی / هست صادق بجوی آن سوی
آفرین صد هزار بر وی خواند / هم بچشمی ز دور قانع ماند
وانطرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان دشت نبرد
جسته میزد بهر چراخواری / در جگر و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت ویرانی / هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرایی / پویه میزد چو تیر و تابی
دید افتاده طوطی بگذر / سبز و تر در میان سبزهٔ تر
گرم زاهو نهاد بیرون پای / ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد / خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز / تا رود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان بدشت گرای / گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دید بدیش / بر سر خویش برگزید بپیش
صید سازی بروضه چو بهشت / دامی افکنده بود بر سر کشت
فوج طوطی بسبزه شد ز هوا / سبزه در سبزه برکشیده نوا
آگهی شان نبود از صیاد / رشتهٔ دام را شکنجه بداد
بود صیاد تشنه ز رنگ و تاب / آب جویان بجوی رفت شتاب
داد مرغ مهین بیاران پند / که نمی بینم ایمنی ازین بند
این گزندی که راه در جان یافت / جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا چون صید تاخت / خویش را زود مرده باید ساخت
پیش از آن باید اینچنین مردن / بو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند آنچه فرمایی / کردنی شد بجان و بینایی
گفت برخیز جان خویش کنیم / که بمیریم چشم پیش کنیم
همه خفتند و مرغ کار گذار / ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز / تا سر دام را گشاید باز
دید کز صد خضر که پنهان داشت / یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود / مگر از خود مراستان بود
دام را باز کرد و ریخت برون / طوطیان را ز انجا که طوطی گون
بر پریدند مردگان بهوا / زنده از دام برکشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار / زین زیان سینه را مشوش دار
هرچه حاصل شدی از ایشان نیست / من بتنها دهم دو چندانت
طوطی دان مرا بگو بایی / که کنم در سخن شکرخایی
طوطیان گر شکر خورند و نبات / خضرم من که زنزم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش / خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر / تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانهٔ بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبرآلوده / هندوآسا بگل برآموده
نرگسش از کرشمه شورانگیز / کشتهٔ عشاق را بغمزهٔ تیز
ناگهان در رسید نیرنگی / پس بصراف زاده دزد چنگ
گفتگویی من امشب اندر خواب / با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکویی که من دارم / مزد شب شد هزار دینارم
گر بلطفم دهی کرم دانم / ورنه من خود بعنف بستانم
بس گزینیان بسی فسون آورد / نور صراف را زبون آورد
دزد و شوخ چنگ در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یک از کم و بیش / سخنی را قیاس دانش خویش
حجتی کس چنان نداد درست / که شود دعوی مخالف سست
ماند زانگونه در عجب صیاد / که ز صید خودش نیامد یاد
طیره شد طوطی هنرپرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا باسانی آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود / مرد و را خواند پیش طوطی زود
دزد و بیننده هر دو مشعله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سوی باشند عهد / که ز انصاف بگذرند بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور / کین غبار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی / که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف / گفت هان بدرهٔ درم بشکاف
بر شما آنقدر که میگوید / تا چنانش دهیم که میجوید
چار و ناچار مرد سیم گزار / بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم / سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن بسزاست / باید آیینه که گوید راست
دزد را جان بهر آن معاینه را / پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت آنچه سیم پرور خواست / بر شمارند پیش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش / که ز زر اینک در آینه است بکش
کان عمل کز خیال گشت درست / مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی باز / ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار / کز خریدار تنگ شد بازار
تا ز صیاد هرچه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر و کوی بکوی / زان شکرخوار مرغ شیرین گوی
خرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش
میکند شستش بکنج تنهایی / روزگاری نباشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت
پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه میجست باز دادندش
آوریدند بهر دستانی / طوطیی را بشکرستانی
با نیوشش پرستشی بنمود بگفت / او در افشاند بلکه گوهر سفت
با شکرلب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت با نوا زر ناب / پس در آویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول / خویش را داشتی بدان مشغول
او بصد لابه در شدش پیوست / رفتی از روی غبار دوری دوست
بامدادی بکارسازی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت

همچو خورشید تافته بدرویش / سایه هم نبود در پهلوش
مرغ زیرک چو دید جا خالی / کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی گر سر بر کردش دور / قصهٔ خویش و غصهٔ دستور
وان گرفتن بچرم آهو جای / سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن ز مشت پیمایی / در صف طوطیان صحرایی
وان گزیدن بدام حیله گران / بند خویش و رهایی دگران
وان در آئینه رو نمودن کار / سیم را کردی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد / که دلش در شدن بمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه برخسارش
خواست از پیشگاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج / یا درو ای نوای سعادت سنج
وین زمانت که با منت نشستیست / نیز گویی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن هست / غم مخور کان کلید با من هست
چاره آن شد که از دم تزویر / خویشتن را دهی برای وزیر
گویی او را که هرچه داری کام / بیکی شرط از آن تست مدام
آنکه جان عزیز هر زمنی / چون همی بخت از تنی به تنی
زین فسون دم بدم دمی افسونش / که برآری ز کالبد جانش
قالبی مرده پیشش اندازی / تا شود همدمش بهمسازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش / من در آیم به آشیانهٔ خویش
نازنین گفت کین نوید جانی یافت / مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره چو حور
خواست سرو روان گوشهٔ تخت / جای دادش به نزد خویش چو بخت
گفت دستور خبر هست که دوست / با من امروز نغز گشته چو پوست
بچه خدمت چنین بلند شدم / که ز کامت ارجمند شدم
گر ز بهانگار حیلت جوی / بتکلف چو شرمساران روی
گفت بنود کنون قرار مرا / کارمت کرد شرمسار مرا
باز دیدم مدارا آگهی / روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم / تا ز دل زنگ شبهه بردارم
آزمون آنکه آن مسافر هست / داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز خود برون رفتی / ور دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندر آن بودی / باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری / تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز / خواهیم جفت ساز و خواه کنیز
خواجه گشت در دل آن تمنا بود / کار و منزل تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ / از پی گنج سیم شد بی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمانست / رهنمیم گرچه حکم بر جانست
چه متاعست جان خاک و شتم / گر دل و دیده پیش تو کشتم
آنکه با تواش هوای دمسازست / تا زی جانش کمترین بازیست
گو بیارد رود جان تو زی / تا نمایم نظاره نیز بی
کلرخی در زمان دویده چو باد / مرغی آورد پیش خواجه نهاد

گفت چون ره بری بیاری او / این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مزد هنروران آزاد
سینهٔ باغبان چو گل بشکفت / رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن وفاپروران با فرهنگ / چون سررشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بربستند / بعد از آن مهر راز بشکستند
بیش و کم هرچه بود در دلشان / باز گفتند یک یک از کم و بیش
قصهٔ دردمندی دل تنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیرزن کین حدیث کرد بگوش / آمد از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت / دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کان آن بت سنگیست / غلغلش تا هزار فرسنگست
کس برین سنگ یکدمی ننشست / که نیابد ز زیر سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی / سنگدل‌تر ازو نبست کسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیابدش بر کس
هر که گوید میان شهرش نام / درزمانش زنان شکنند کام
سخنی گر خطاست پیوندش / نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار / بیشتر زانچه بودش اول بار
گلفروشش ز چیان نوازش کرم / سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من گر برای نیمی دانگ / گرد هر کوی میزدم کلبانگ
لطفشان مایه داد چندانم / که عدد گردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد برون آید / شکر آن هم ز حد فزون باید
بهر آن کار کین عطا ستدم / جان فشانم که خون بها ستدم
گر برآید و گر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار
یا درآرم سرش بچنبر خویش / یا ز چنبر فدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر بدی آن سست / از تو ام منتیست پیش از درخواست
کانچه گل میبری بشبرو بند / صفت دست من بدو بنوید
تحفهٔ من بدو فراز رسان / هرچه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمایم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای / شد ز گل دسته بند و نافه‌گشای
کرد از گل نمونه پرکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بربافت / نقش عنوان نامه در خور یافت
پس فسونی برو دمید چنان / که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نقش خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم / گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شورشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهرآمیز / کی همه صنعت تو مهرانگیز
چه گلست اینکه دل ز دستم برد / تیر اندیشه راز سستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل نو / کرد جانم بدست فتنه گرو
بگره اینچنین رسان بهنجارش / تا تماشا کنیم دیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار — مرهمی تازه یافت بر آزار
با پریوش زبان پر افسون کرد — وز رموز از زبون دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان — آرزومند روی تو شاهان
کی سزد چون تو دلربایی را — که برد نام هر گدایی را

نازنین را که دل قرار از او شست — آن سخن را جوی بکار نداشت
پیرزن هر چه مینمود گزیر — روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شعلهای دم پرورد — پخته کردش چنانکه باید کرد
پس به پیمان عهد محکم جست — گفت راز نهفته را بدرست

حال بی سنگی دو سه همدست — ماجرای غریب سنگ پرست
کاتشی جست سوی سوزان سنگ — که ز دودش بسوخت صد فرسنگ

شعلهٔ نو در آن جوان افتاد — که شرار آتش درین و آن افتاد
تو توانی بپاسخ چو نبات — کاتشی را کشی تو آب حیات

پاسخش داد ماه سیم اندام — کای چو من آهویی گرفته بدام
پس هنروران که شیر نخجیرند — بر در من چو سگ همی میرند

پیش از آن کز دماغ سودایی — پرده بالا کنم برسوایی
پرده سازی کن درین مستی — بو که دستی زنم بهمدستی

پیرزن زین نوای سینه نواز — پای کوبان بخانه آمد باز
مژدهٔ خوشدلی بیاران برد — بر سر کشت خشک باران برد

هر یکی شادمانی نو یافت — پیرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی — ساز کردند رسم دمسازی

همه گفتند پیش ما در سر — آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع خزینه و اسباب — وندرین هرچه باید از همه باب

همه داریم تا بدان مقدار — کز وی آسان شود دهٔ دشوار
لیکن از دوست رازها باشد — واندرین کار یار ما باشد

نکند قصد ما بحیله گری — پرده پوشی کند به پرده دری
پیرزن باز شد بنا بنو بود — گفتنی هرچه بود گفت و شنود

چون بناهای عهد محکم کرد — وز دل آشوب فتنه را کم کرد
باز گشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه باید ساخت

مهربانان ز مهربانی دوست — بشکفیدند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند موی بموی

باز گفتند هر یکی کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت گر دل مسباز — هرچه من داشتم نمودم باز

وانچه دیگر دهند فرمانم — کنم آن هم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک گر نهفت — از زر آنچنان توانم سفت

کان ستونی که سر کشیده بماه — در ته آن ستون گشایم راه
تیشه زن را نقب گر آورد — شرح داد آنچه در ضمیر آورد

گفت گر نقب زن رسد بستون — در ستون من دوم بحیله درون
گفت بازارگان در یادل — که چو او را کلیست دل با دل

از شمار رنج بردن اندر کار — وز من افشاندن زر و دینار
کمر از بهر کار جست کنیم — سکهٔ دوستی درست کنیم

تا همه مال و جان دهیم بباد — یار سازیم دوست را امداد
هم بدین اتفاق و رای صواب — شب نهادند سر بیالش خواب

چون ز نقب شبی برآمد مهر — گرد بیرون سرا ز رواق سپهر
خواست بازارگان بعزم درست — وز پی کار کرد دامن چست

مدتی کار آب و گل پرداخت — وندران کوی خانهٔ نو ساخت
خانکش از بوی خوش عنبر سرشت — صحنش از خرمی چو باغ بهشت

گونه گون صفه گونه گونه رواق — تا فلک بر کشیده طاق بطاق
حجره در حجره پست اندر پست — راز آن کس برون نزد گو جست

نقب زن بازوی هنر بگشاد — خاک را دل ببست و سر بگشاد
گرد رش تا بجایگاه رسید — زر ز زیر زمین بماه رسید

گل بپولاد می شکافت چنان — که ز اندیشه میربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست — در ستونی که دستگه نخست

داد نوبت بمرد چوب تراش — تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی — تا بصنعت ستون کند خالی

آهن تیز را بکار آورد — چوب را دل بکار خار آورد
نقش در مغز چوب از آن سان بست — که بر آنگونه نقش نتوان بست

اول اندر ستون گشاد دری — پس بهر تخته کرد نو هنری
نرد بانی درون آن تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بدان مایه شد هنر پرداز — که گشاید ز سقف روزن راز
باز گشت و ز نقب بیرون راند — ماجرا پیش پیرزن برخواند

گفت رو پیش ماه سیمبران — بین که عهدی که کرد هست بران
گر برانگونه هست ثابت رای — گوی تا محرمان تهی کن جای

تا گشاییم روزن مقصود — ورنه لب را ببند و باز آسود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس — وقت خوش دید و دور کرد هراس

چون بناهای عهد محکم بود — وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد فراز روزن سخت — که گشاد از درون دریچهٔ تخت

نازنین چون نگاه کرد ز بام — آمد از تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش — در خور صد هزار تحسین بیش

با چنین دستکاریی که براست — عذر دستت چگونه خواهم خواست
گر نهی دل بمیهمانی من — هیچ یابی ز میزبانی من

ور بهم صحبتان گرایی باز — من خود آیم بوقت خوش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار — کای سمن عارض شکر گفتار

گرچه تو زان کرم که میدانی — میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن — کاشنای تو دیگریست نه من

چون دو عاشق شوند با هم جفت — من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز گشت ز پیش — وامد از رخنه سوی منزل خویش

نازنین کرد رخنه را سخت — بر فرازش نهاد جامه و رخت
پس ز منزل درونه کرد روان — پیرزن را بسوی سرو جوان

داد انگشترین خاص بدست — کین سلامی رسان بعاشق مست
که من امشب در انتظار توام — دوست نادیده دوستدار توام

گر گرایی چو خواجگان بکنیز — بنده ام پیش میهمان عزیز
گلفروشی از خوشی چو گل بشکفت — رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید باری زود — بردش از دوست مژدهٔ مقصود
چون بگوش وی این سخن برسید — بیخبر بود بیخبرتر شد

ماند حیران در آن حکایت نغز — جوششی از دل درو فتاد بمغز
رفت چون بیدلان جان داده — دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد — در نهانخانهٔ وصال آمد
خانه‌ای دید چون بهشت ارم — در و دهلیز و بارگاه و حرم
اوفتانش سوی حجره بردند — در نوا ساز عیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتی ز حریر
وانگهی هرچه بایدش از همه باب — پیش بردند نان و نقل و شراب
والطف رفت پیرزن بنهفت — گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست و دلیر — خواب خرگوش داده بود بشیر
که همی‌خواهم از طریق نیاز — در طاعت زنم بپرده‌دار
امشبی به که باشبی این دور — ور بوم دور داریم معذور
باورش داد شاه ساده ضمیر — رفت بگذاشت سرو را بسریر
شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب — تا ز روزن درآیدش مهتاب
نردبان دور کرد و در بربست — در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو درگذشت ز زیر — در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنایی داد — دو دل از دوستی گوایی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند — هر دو نادیده وار پیوستند
جان عاشق که روی جانان دید — تشنه گویی که آب حیوان دید
چاشنی خواست اول از می و شیر — پس گرد حلقه را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد — میل در سرمه‌دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس — گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون پر گشاد در روزن نور — شد ز هر روزنی سیاهی دور
ماند ماه چهارده در کاخ — واژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی — عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بر بینان بگاه فرصت یار — گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه بر شدی بروزن ماه — که مه از روزن آمدی سوی شاه
چون برین گونه رفت روزی چند — گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشازاده گفت با یاران — کافرین بر شما وفاداران
گر ز لطف هر یکی آن کرد — که همه عمر شرح شوا نکرد
پخته گردید کار من چو تمام — باز کوشید تا نگردد خام
پیشتر زانکه پرده را بدرم — بروم و عروس را ببرم
گفت بازارگان که دلخوش دار — جگر دشمنان پرآتش دار
ما که بهر ترا چندین جهد — برده بر ماه برزدیم رصد
تا ندانی کزین خجسته سواد — رخت بندیم بی متاع مراد
نه ز دزدی زرای والا را — که بدزدی بریم کالا را
آنگهی بر زما برد نام — که بمردانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم — ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بماه بنماییم — مار ماهیم و گنج بر باییم
شب برین اتفاق خوش خفتند — روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت کانچه فرمانست — کنم ار خود حدیث با جانست
ماجرا چون درست شد با ماه — رفت بازارگان بحضرت شاه

برد هر جنس خدمتی چندان — که ره انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج — که نیابد بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای خراست — خواست باید هرانچه باخواست
گفت بازارگان که بخت بلند — باد از اکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم — وندرین ره روان بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود — سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم — میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من — گشت مهمان زیردستی من
هم بر آن بند کیست میلم باز — که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خویی او — شرمش آمد ز مهرجویی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز — که من آیم گهی که خوانی باز
میزبان باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
داشت در خانه نشاط سرشت — هشت منزل بسان هشت بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت — که دل زهره ز آسمان برداخت
چون شب آمد بمجلس آرایی — جام برداشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی — داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج در چو دریا کرد
شاه با یک ز خاصگان حضور — خاصهٔ بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پردهٔ ظلمات — باده در روی وان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش — میربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش — گشت مرد گشاده دل دلکش
ماه بالانشین فرو خواندند — قصه در گوش او فرو خواندند
راست کردند تا به نیمه شبان — پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاه دلفریب و دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بر انسان که در شب آید ماه — فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه بر غارت خردمندان — تشنهٔ خون آرزومندان
شد بگفتار آن طربسازان — ساقی بزم مستان خوش و نازان
چون برآمد پیاله برکف دست — هر که دیدش خراب گشت و مست
شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول دل و پس اندر خویش
گفت یا رب که این همان ماهست — یا دلم کور و عقل گمراهست
اگر این اوست کی دلیر آید — ماه کی ز آسمان بزیر آید
ور گر او نیست خود چنین ماهی — زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد — خاطرش ترک خار خار نکرد
محرمی پیش جست و کرد روان — تا کند جست و جوی سرو روان
او از اینسو دویده هیچ نیاد — وین از آن سو قدم بغرفه نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد — رخت بربست و سر بستر کرد
چون فرستاده در رسید بتاب — ماه را دید در نهالی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد — راز خرگه ببارگاه برد
پیش از آن جسته بود قبلهٔ حور — در کشیده سواد را از نور
جام در کف ببزم در میگشت — هر که میدید بیخبر میگشت
شخص بیننده زان تماشاگاه — آمد و گفت هرچه دید بشاه
شاه را دل بران قرار گرفت — خاطرش ترک خار خار گرفت

نوش میکرد باده پی در پی / ساقیش مست کرده بود بمی
در تمنای آنکه چون سازد / کان گل از بوستان بپردازد
زان تمنا که گرد جان میگشت / هر دمش آب در دهان میگشت
تا برانداخت باد شبگیری / از رخ صبح پرده قیری
شاه رغبت بسوی باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست و پادشاه و جوان / صبر کردن بگو چگونه توان
می گسست ارچه شیر بر زنجیر / هم بگسید پنجه بر نخجیر
خواست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف مه ز برج خویش آمد / شاه چون رفت پیش پیش آمد
خضر گم گشت چون بخانه خویش / چشمه خود در آشنایی آمد پیش
ساقیی گشت باز در جست / پیش او بود و جای دیگر جست
یار در پیش و او بهجر برنج / فاقه میکرد و مار بر سر گنج
آب حیوان بجام او در جست
شب چو مه برگرفت جام شراب / هر کسی برد سر به بالش خواب
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل ز راه [illegible] آمد
بهار شکر لب چینی / ساخت خود را ترش ز شیرینی
گرد شه چاپلوسی [illegible] / پس ز خلوت ببزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد
شب سیه بود و پوشش خورشید / جامه امشب چو زهره کرد سپید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن خیال نورانی / باز ماندش دهان ز حیرانی
ساقی نو چنانش برد از هوش / کش فراموش گشت مستی دوش
دل از او برگرفت و این دل داد / چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت / جانش میرفت و چشم بر جان داشت
هم بر آنگونه تا سحرگاهان / بود از آن ماه نقل و می خواهان
روز را چون بخانه کرد شتاب / دید خورشید خویش را در خواب
دیده کاندر نظر خطاش نمود / ماه پیشینه از دهاش نمود
خفت لختی و خواست بیداری / نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب رامش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود
برد از نیکوی شاه را از راه / دزد بی باک و پاسبان آگه
شب چو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی / میزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندان خند / سبزه پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت / آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزایی خوش / شرم بادم ز پادشاهی خویش
خواجه را بخانه چندین جور / من که شاهم به بیکری معذور
گر ستانم بزور بیدادست / ور نه صبرم گسسته بنیادست
همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شب گرد را بمنزل یافت
هفت روز آن صنم برو زیب / گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشقبازی خویش / وان جوانان بکارسازی خویش
بود از آن جایگاه تنگ تنگ / لب دریا بقدر ده فرسنگ
هر چه ترتیب راه دریا بود / پیش از آن یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ جهاز / بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند / جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم / عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان پادشا بودیم
وین زمانی که رو بره داریم / توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطا [illegible] / سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما را ز لطف منعم دهر / ناگزیر است بودن این شهر
هر چه داریم مال و نعمت و خیر / وانکه شه دید ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز / تا کی آرد خدای ما را باز
یادگاری که در ضمیر بود / وان امانت امان پذیر بود
ملک آن نام ساقیان چو شنید / گشت از آنسان که جامه خواست درید
گنجها داد و عذرها در خواست / گردشان بوسه که باید آراست
پس نظر داشت کان جوانمردان / بسفر کی شوند سرگردان
کو کند گنج خانه را تاراج / شهر نو را درآورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب / [illegible] بار روانه گشت جواب
پیش از آن برده بود صاحب راز / کرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت / [illegible] رضوان [illegible] رفت
کشتی آنسو بروی بر جو باد / شاه زینسو عنان بمرکب داد
با دلی تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا روانه سوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لا ابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام / زان تذروان یکی ندید بدام
حجره بر حجره جست و جو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد
تا سوی حجره اوفتادش راه / گرچه برج او طلوع کرد آن ماه
در یکی حجره هفت پیکر دید / طرفه غاری بزیرش اندر دید
او ز حسرت در آن تمنا مرد / وان دگر رفت و آن تمنا برد
کام میزد درون درون گستاخ / تا بر آمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج بسته دید / زهره بشکافتش کنون که ندید
ماه با شاه نوجوان شد شاد / کش نیاید ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از گذشته خوش بود / خارخاری ز کلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم زال کلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان پنهان / زیر گلنارگون پرند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود / چون می لعل جانفزای بود
زیب باغست لون گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
مست گلنار همچو نار کلیم / گل نارست باغ ابراهیم
بت گلنارچهره چون بتمام / گفت افسانه خفت با بهرام

رفتن شاه بهرام روز چهارشنبه بگنبد و عشرت کردن

آن طرب تا به شام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از پر زاغ | میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانه چون شکر | کرد روی اندران شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار به پیش | کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را اگر ازانی بود | گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی | پیش بادت از آنچه میخواهی

چارشنبه که بر کشید نوا | مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردش سپهر فیروز | بلباس عطاردی فیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود | که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون | رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی کشاد ابروی چین | رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه روی آورد | شرط تعظیم را بجای آورد



جام پر کرد ماه جان افزای | ماند بر رسم ساقیان بر پای
آب حیوان به آب حیوان نوش | ورزمان کرد شاه عشرت کوش

آن طرب تا به شام باقی بود / مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از پر زاغ / میل خفتن نمود نرگس باغ

شاه بهر فسانه چون شکر / کرد روی اندران شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گزارشی نو داد / گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت از آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی / بنده را نیست جای هم سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه / گویم آنچم به سینه آید راه

چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

فسانه گفتن دختر پادشاه روم

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز

در عجبهای عالمش هوسی / وازموده زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگارخانه چنین

هر مسافر که آمد از جایی / کرد حالی بمنظرش جایی
سوی مهمانسرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد

چند که داشتش مهمانی / میزبان گشاده پیشانی
باز جستی از وی آشکار و نهان / کز عجایب چه دید گرد جهان

آن جهاندیده از شگفت سفر / گفت یک یک ز هرچه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی

تا یکی روز بامدادگاه / ناگه آمد مسافریش ز راه
در زمانش بخانهٔ مهمان برد / ارجمندانش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی

بادهٔ لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشته بر نسیم او چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاده گشت ز بند

هر که را بود قصهٔ بنهفت / پیش پرسنده یک بیک بر گفت
چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته ام بسکه داشتم هوسی / وز شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه کس دید پیش از آن دیدم

لیکن از هرچه دیده ام نخست / زان عجبتر ندیده ام بدرست
که در افرنجه هست شش مه راه / هست شهری و مردمان چو ماه

نیمه گویا و نیمه خاموش / خامشان کسوت بنفش بدوش
من ز گوینده باز جستم راز / کز خموشان خبر چه گویند باز

کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابه ز وضع حکیم / سیمیا خانهٔ عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا / گم شد آنکس که در شد و شیدا

آدمی کاندرون درون آمد / از پس چند که برون آمد
یا بمیرد بآمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی بود مدهوش / بهر ماتم بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید مگر فسانهٔ راز





چارشنبه که بر کشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کرد شه سریر فروز / بلباس عطاردی فیروز

لیکن آن گونه موجب غم بود / که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی نژاد ابرو چین / رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه روی آورد / شرط تعظیم را بجای آورد

لیک کم دل بگردد مسازی / که دهم جان و دل بدین بازی
راه رو کان فسانه بروی خواند / باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ پر زر زنگ / چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد وسواسی هنر پیشه / چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید / پرده برداشت از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست / هفته گرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر / پسر و پای رفت تا سوی سر
دم همیداد و هیچ سود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند / از ولایت جنازه بیرون راند
وان مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش بهمراهی
هر دو با هم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال
در سرایی شدند و رخت نهاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش / وز حریر بنفش کسوت پوش
زان شگفتن که داشت سر نهفت / خبری کس چنانکه بود نگفت
چاره ناچار مرد شعبده گوی / سوی گرمابه راند پویاپوی
همرهش باز داشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه بر سر داشت / عاقبت دل ز میل سر برداشت
بغلامان خاص گفت که من / راه زان بر گرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم / دیده آزمون در و دارم
یا به بینم تمام و گردم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوارتر است / راست اندیش و راست کارتر است
به که پیوست امین مال بود / تا نمک در تنش حلال بود
من چو بر خود گشتم حجاب خیال / انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیایم دفینه بر شمرید / ورنه رختم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رایست / در دیوان زدن نه دانایست
کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب شادمانی هست
روزگار نشاط را دریاب / زانچه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد / عالمی دید سر دری که گشاد
سقف پر گنبدی که گرد نگاه / سر گنبد رسید و دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
چون سراسیمه گشت و بیسر و پای / ناگهش ره نمود راهنمای
دید ناگه دری فراخ و دور / آفتاب اوفکنده در وی نور
رفت و زان در برون دوید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده خراب
گشته باد شکوفه عنبر بوی / سبزه ها نو دمیده بر لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده / شکرها گفت با آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایه دید و دید خوابی کرد
خواست از خواب و رفت میلی چند / دید قصری بر آوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ / رفت بی صبر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی بر کار / گلشنی پر ز صد هزار نگار
کرده زانگونه سو بسو تمثال / کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظارگی در او گم بود
خواجه را مید زندگانی طاق / تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نمود در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت / رفت در منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشه باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد پیش / خود چو شمعی و شمعها اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / که در او بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بپا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته بساط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت / وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش مسند نیاز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید خوان در خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سپید و گرده زرد
گفت چندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بیخور و خواب / گشته از کوب روزگار خراب
دور گرد دونش کرده سودایی / مانده بیخویشتن ز تنهایی
هست بر ما غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بلطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش را ز خود فراز آمد / دل که رفتش ز جای باز آمد
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظری بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخت آسمان کینی
دادش آواز و خواجه رفت ز جای / لرزه بر روی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بهر دل داداش / کرد از اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف در اوست / آدمی پرست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که دمساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور / او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان با گستاخ

چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکرخند / خواندش از خاک برسر بلند
گفت عیبست میزبانان را / که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد اینکه مانم دیر / من ببالا و میهمان در زیر
برسر آی و باش همتایم / ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری / که بدان مایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای درخور چو تو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت گو فراوان رفت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد / سایه برجا و هوششان ز جا برد
از نسیمش که کرد جان مشکشت / خواجه را آب در دهان گشت
بود از اندوه فاقه سودایی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خاطر داشت
رفت چون خوان بکار خانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمهمانی حور
گر فرشته درآمدی زان باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکامی بود
بانوی بانوان چو سرمستی / هر زمان بر گره برو بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو از سرش ببرد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد / شد ز بس زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و پاسبان طرار
او درآویخت چون دو زلف بشست / گردن خود بطوق مشکین بست
روبرویش نهاد دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید و او همی بارید
شور در نقلدان نار افکند / شمع بی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در دو حجله ناز / قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش / قبله دادش بقندهای چو نوش
گفتش آهسته ترکه زان توام / نوش کن می که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر / تا ز من خوش کنی بشکر و شیر
شربتی کار زوست زود بدیر / وان که خوردی و گشته خوش بسیر
تشنه گر آب سیر شد جانش / میل بنود با آب حیوانش
چون ز میخواره گشت مرد صبور / داغ زنگی نهد به جبهه حور
در نیاری ز میل و رغبت خویش / که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیزمند سوی بسوی
هر که زیباتر آیدت بنظر / خاصه تست جست گیر و ببر
رقعه چندان ازین نمط برخواند / کآتش خواجه را فرو بنشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / تا نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه و نوش / داد بر دست و پای بانو بوس

زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خواست از پیشکه بدستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل دید کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش / راند در جوی سرکشی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رواق و منظره کرد
دید فردوس از حوران طاق / نه بمنظر نشینی و نه رواق
زان تحیر که جان خراب شود / هم بود گش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دیدگان نماندش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاووس باز کرد سپهر
شمعی از هر طرف روایی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بپا پی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینه قند
پیکی زان شکرلبان فرمود / که بیار آن غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد / رنج دوری جان ز پیشش برد
بانوش چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جانش بهر دمی تازه / عذرها خواست بیش از اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دو دمعده شد برکار / مایده پیش برد خوانسالار
بانواز راه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان باز ارسید نوبت می / دور گردون گشت پی در پی
خواجه کافروختش بمی سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده لعبت چون سیم / بمراد حریف خود تسلیم
او بدیده عقیق را می سفت / قند میجست و انگبین می رفت
زان لب لعل میکشید شراب / نقل هم بسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت گرچه چون منی خطا باشد / که بهر حاجتم عطا باشد
زن گر منیان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در هم بود هر که هست بسی / دست بر دامنم نسود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من / مرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب و مهمانی / محرم ما شدی باسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم / نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی / هم بیکباره شد چنین خاکی
بکناری و بوسه دوسه نیز / گر شوی سینه ناشکیب انگیز
من بیاندیشه که دانم کرد / دل شاد از دگر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد / دست برنا گرفت و با خود برد
تا که صبح مرد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی

آسمان چون ز چشمهٔ خورشید   گرد پیراهن زمانه سپید
باز برخاست مرد خفته ز جای   زان عروسان نیک‌بیش سرای
شد ز بی مونسی و تنهایی   بیشتر زانچه بود شیدایی
تا بچه‌گفته مرد شعبده‌سنج   بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه‌فروش   بر در گر عشوه‌ها نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ   لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت دست   رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده   چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای   که شکیب تر اندارم پای
چند ازین عشوه و جفاسازی   با غریبی چو من دغابازی
انگبینم نمودی اندر جام   وانگهم سرکه ریختی در کام
با لب از جام وصل کن سیرم   یا بپند از سر شمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم‌سوز   کامشب اندر برتوام تا روز
همه شب باش و کار در پیش است   وینچنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مژده یافت از بر دوست   درنگنجید چو پسته اندر پوست
بسکه جانش ز خوشدلی بشکفت   باده چند خورد و برجا خفت
نوبت صبح زد چو ناله زار   مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد و مست دوشینه   رنگ دستش خلید در سینه
خویش را دید در بیابانی   نه بدیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز   خارها برکشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیهشی تهی بفسرد   ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار   در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم   دشت بر دشت می‌شتافت ز بیم
پویه می‌زد براه و بی‌راهان   تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بدحالی   کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیار   دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشم پرفن او   خون صد بیگنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظاره گرم   نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشیده کرد و گیسو پشت   میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه گر تیر تیز زیر اند   ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی   بنده گشت از خیال دامادی
بر سر کشت پیرزن لرزان   کار می‌کرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی   زار نالیدی از گرفتاری
زار نالیدی از گرفتاری   کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت   طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر   ساخت با هم چو انگبین و چو شیر
خواجه هر گه که فرصتی دیدی   شکری از قطره برچیدی
که در آویختی بزلف چو شست   گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتش کین تند   درج سربسته را گشاید بند
وارمیدی عروس کبک‌خرام   که مبالای دامنم بحرام
جست باید رضای پیرزنت   تا دهد رخ بجلوه‌گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار   پیش کردی از آنکه بود بکار

روزی از خویشتن یافتش خشنود   آرزویی که داشت بازنمود
پاسخش داد پیرزن که رواست   گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ماه مهر پیوندی   من پذیرفتمت بفرزندی
هست کابین عروس را با شاه   گرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش   ماه گشت از ستاره زیورپوش
شه درآمد بخوابگاه عروس   که بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر برقرار دوشینه   می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد   بمی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بر آن شد باز   که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی لبی نمودش جفت   بزبان شکرفشانش گفت
که من اینجا ز چشم مادر خویش   می‌نهیم حجاب ستر خویش
کلبهٔ تنگ و او بپهلویم   چون بود همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر   لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره‌تنگنای برون   ماه را بر ز عقده جای برون
خانه گیر در دهی دگرم   تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش بدین فریب بسفت   در برش کرد تا بروز بخفت
روزکی چند خویش را زان جوش   گاه شهوت بحیله داشت خموش
زال را رفت روزی اندر پیش   گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری   رحمت خویش را دهیم دوری
خیزم و راه خانهٔ خویش کنیم   جفت خود همعنان خویش کنیم
زال بگریست از غم فرزند   گفت دل چون کشایم از دلبند
وانکه شد جفت او بعقل و جوان   جفت خود را چه افکند نهان
گفت ازینها و چون نبودش سود   جفت خود را ببرد از آنجا زود
خاست در دم عروس فتنه‌سگال   کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را کالان   که خرک را بپشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیزآهنگ   کرد پالان و برکشیدش تنگ
جفتهٔ زد خر از کمین ناگاه   که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد   شد بصفرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنان خطری   کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری   پیش کوهی و در پسش غاری
کوه گرم از بلندی آتش‌تابش   آسمان را بتیغ کرده خراش
باز ازان جهت او فتاد ز پای   زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز   جوش در مغزش اوفتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه   غرفه دید برکشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرم گرم   سایهٔ سرو دید و سبزهٔ نرم
بر سر غرفه شد که پند جست   صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری بسان پارهٔ نور   کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده گوژ   بر کمان کهن بر آمده توز
چونکه آواز پای او بشنید   چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند   گل او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت   که گلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش   کرد خالی دل مشوش خویش

پیر را گاه آن فسانه بگوش … زان تحیر شدش درونه بجوش
گفت کین خاک جای دیو و پریست … تشنه خون مردم گذریست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود … آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر … غول راهند و دیو مردم‌گیر
زندگانی بود ز هستی بجای … که از این سو رهت نمود خدای
ورنه جانت که داند از تب و تاب … چون شدی در چنین خرابه خراب
گر دلت را برفقتست نیاز … دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان … گفت کای از توام حیات روان
من که گم گشته ره کجا دانم … کز حضور تو ره بگردانم
زین پس از جای باشدم بر تو … سر من و آستانه در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل … که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ … نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که دو غارست … پر ز مرغان آدمی خوارست
چون که طعمه بال بگشایند … کور و آهو ز دشت بربایند
گفت بر ما که از تو نیست گریز … کو بپا هرچه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد و گرد سکون … دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شتافت ستوه … گشت میکرد بر کرانه کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار … ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه میپرید چو باد … شد همی بردش از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ … کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت … چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست … در میان خواجه زان شکنجه بجست
گرم در تنگنای غار دوید … پیش پا میفکند و پس میدید
چون درون رفت تیره تابی … دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود … خاک ره سبزه زار و گلشن بود
راه را مینوشت میل بمیل … گاهی آهسته گاه با تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون … آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی … لاله و گل دمیده هر جایی
گشت بر گشت روضه چو بهشت … جوی بر جوی برکناره کشت
بر سر سبزهای مینارنگ … نای گنجشک بر نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی … سینه خون شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و میشد راست … تا بداند که آن سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک و پویش … تا برآمد سپیده شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری … دید جوشنده زادمی شهری
سوی دروازه حصار شتافت … ره ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز … تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ارچه بود بسی … پیشتر زود در نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه … در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش … تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا … پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش … گوهر و زر نثار کردندش
رفت از آنگونه شاه نوشادان … تا کند قصر دولت آبادان

بزرگی

بزرگی چو بر سریر نشست … هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند از آن مهتران یکی را پیش … داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیاکاریست … یارب این خواب یا به بیداریست
زانچه در تخت ملک بنشینم … خویشتن را بسی نمی‌بینم
این خیال از دلم بباید برد … ورنه من زان شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس … گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا … که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست … هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند … کس به بید و لیان نظر نکند
زاهن آنان که مغز کان خارند … زر ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست بتاب … کی نشیند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم … بازگویم چنانچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور … که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد بگاه … حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول در آید از در شهر … ناید از تخت پادشاهی بهر
ما چو در نقل پادشاه کهن … تازه کردیم رسم تازه ز بن
پیش دروازه مردم از حد بیش … کس ز تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد بتو تسلیم … دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نو زان حدیث دستان زای … در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی … تا که شام در زرافشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز … روی بنمود ماه چرخ فروز
در رسید از حرم وکیل سرای … خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را بمهمانی ناز … شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش و شمع در بر دست … شه ز دنبال او بشادی مست
چون بدیدند روی فرخ شاه … لعل و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند … نطع گلگون بگل برآمودند
هفت بت شاه بیش بین را … هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آن را که نوبتی بودی … شاه با او نشاط فرمودی
آنکه زیشان بپایه والا بود … دلفریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت … ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبایی از گل افزون داشت … پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد … سوی خلوتسرای خویشتن برد
ره نمودش نخست در حمام … تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران … ملطفات سبک بنرخ گران
پیش بردند تا کشید ببر … گرد از انجا ببزمگاه گذر
از بخور گل و بخور شراب … وانچه دیگر نشاط زد اسباب
همه در بزمگه مهیا بود … وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت … می بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ و بوسه چو شکر … نقل و بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بدوستکامی رفت … نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه … چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت باز آمد … در شهی چون شهان بکار آمد

تا بشب داد پادشاهی داد / هرچه خواهی بهر که خواهی داد
بار شب رفت در سرای حرم / جست سروی ز بوستان ارم
ماه نوشین که تا بنوبت روز / بهی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد
برکفش داد دسته ز سمن / رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان / دست در پیرهن چو سرو جوان
سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا بیامداد پگاه / بود با هم قران زهره و ماه
هم بر آنگونه شاه هفت اورنگ / دیدشش باغ را ز ده رنگ
هر بهاری که آمدی بنشست / دسته دادی ز گلبنش بدست
چون بهفتم فکند قرعه فال / بود ماهی ز اختران و بال
کاروان حرم نمودش باز / که همه پرده ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که برگذری / تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که مارا بود / راز این پرده اش آشکارا بود
گردی اندر نهان شکرخندی / وین فسانه برون نیفکندی
مه بنوبت که آمدی آنماه / لی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی / بازگو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای / که من آگه نیم ازین سر و پای
زان سخن بیش گشت غیرت مرد / رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان ارم خانه / دید ارم خانه جدا گانه
صنمی دید آفتاب درفش / شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را دید و کردش از بو مست
چشم شه چون بنازنین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز / گفت کابی بزن بر آتش تیز
گرد میدان و بارگی با تست / تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیربیم کنار / نازک اندام من ز گرد فگار
که مرا نام مردم دین است / گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که چون بود بهمات / تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت گر بدل شاه / من بگرمابه میشوم همراه
تا هم آنجا برهنه روی بروی / هر دو با هم بشوییم موی بموی
در زمان خاست شاه ازین شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین را ز جامه بیرون کرد / هوش بیننده را دگرگون کرد
دو بدو هر دو در شده بنیاز / هر دو چون جعد کرده دوالک باز
خواست شه تا درو درآویزد / آب و آتش بهم برآمیزد
صنمش گفت صبح حلوا بیش / خرچشیدن نماند دیگر میش
باری اول ز بوسه بستان داد / پس تو دانی و گنج دان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز شوق شد بیهوش
چون بخود زنده شد بحالی / دید عفریت خانه را خالی

مانده منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده
دمش اندر دهان خندان ماند / بازوی حسرتش بدندان ماند
گشته زاندوه سینه سودایی / دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشک غم که ریخت ازو / دیو گرمابه میگریخت ازو
از تحیر چنان شکست تنش / که سخن بسته گشت در دهنش
خاست از جا که چون هوس پیشان / گشت میکرد سو بسو چو شبان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و درون میرفت
همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بیدود / گشت روشن جهان دو دانه دود
مرد بی کم ز روشنایی نور / در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در همان در بود / که نخستش نهفته رهبر بود
بندگانش که درگه و بیگاه / بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بازادی / گریه میکرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند / بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز پس بیخودی و بیهوشی / بر لب افکند مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند از اره و پیرهنش
نستد آن جامه را و زار گریست / واگهی نه که گریه اش از چیست
سوی ماوای خویش بردندش / هر نمط جامه پیش بردندش
ز آن همه جامهای رنگارنگ / کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت / رخت بربست و خان و مان پرداخت
همچو دار خویش و از فسانه خویش / شهر بر شهر شد بخانه خویش
پدرش رفته بود و مادر نیز / وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی پرده بود نهان / از همه گفتگوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کله تا کفش / بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفش با دره وش / دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک زیبا که او بود چو مهش / در حریر بنفش کن نگهش
باغ گر نقش کم ز دیبا نیست / بی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با هزار درفش / بین که چون خوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف براز / گفت این داستان عشق نواز
شه چنان در برآوریدش تنگ / که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت از آن سیمبر و زلف بتاب / در میان گل و بنفشه بخواب

نشستن شاه بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام و عشرت کردن

پنجشنبه که چرخ صندل سای / صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و هوای فرخ بود / نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه / بست پیمان و کرد پیمانه
جلوه گر شد بت غزالی زاد / بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی فال / نوش میکرد سلسبیل خیال
چون هوا در نوشت چادر نیل / سرمه گون شد زمانه ز میل

مو پریشان و رخ خراشیده / سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید و سید قصه د... / گفت با او سخن پ...
پاره پاره فرو نخواند درست / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله گیر / کرد باور چو ابلهان تقصیر
ماند حیران که حیله چون سازد / کز دل آن غصه را بپردازد
گفت اگر تیغ برکشم ز نیام / بقصاص پدر شوم بدنام

داد بیرون بر مزاج جادوبند **حکایت گفتن دختر پادشاه چین** که پری روی جادوئی بپوند



شب با فسانه کند کوتاه / خواند افسون چشم بندی ماه
با تواضع نگار سیمین ساق / بازمین جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد / دشمن آماج زخم تیر تو باد
همه عمرت ز عیش دلکش تر / روزت از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوش چون توئی سنجد / چون منی را بهوش کی گنجد
ریخت ز مینان بسی چو در یتیم /
بود شاهی ز شهریاران طاق / زیر فرمان و حکم او آفاق
پسری داشت هوشمند و جوان / دل چو دریا و کف چو آب روان
در هنرهای روزگار تمام / رام او روزگار و نامش رام
گشته در پرده مادر دگرش / جلوه گر در عماری پدرش
دید بانوی شه بپرده راز / در کنار و ز یر خفته بناز
آن خیانت گران بهانه خند / چون بدید در خنده درپیوند
گفت با بانوی ملک دستور / که پسر عاقل است و شاه غیور
چون شه آید بترش کن ابرو / پس بتلخی خراش کن رو را
پسر اندر زند بما در جنگ / ز آسمان چون فرو ببارد سنگ
چون فسون خواند ... فسونش بخت / شمع را کشت و شعله را افروخت
همچو ابروی خود بسر افکنده / و ابروانرا گره در افکنده
در چنین دولت فراخی زیست / اینهمه تنگی دل از پی چیست
تا جهانست بر جهان سرباش / کار فرمای هفت کشور باش
نمکت چون نگیرد م گردن / که بدل دارم این جگر خوردن
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش / من نمودم دگر تو دانی بیش
در حرم شد برخ زده چین را / دید پژمرده سرو سیمین را
موپریشان و رخ خراشیده / سمن از برگ گل تراشیده
پاره پاره فرو نخواند درست / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ماند حیران که حیله چون سازد / کز دل آن غصه را بپردازد

لیک چون ابر پاره بارانی / پیش دریا کنم درافشانی
/ گفت وقتی بروزگار قدیم
راستکاری چو سرو بستانی / راست گویی چو صبح نورانی
مردم چشم پادشاهی او / ملک روشن بروشنایی او
مادرش رفته بود در بر ده / پرده بر دیگری رها کرده
روزی از محرمی چو فرزندان / رفت در پرده پدر خندان
دود خشم از سرش بگردون رفت / دیده نادیده کرد و پنهان رفت
از می خورده در خمار شدند / چاره را رهنمون کار شدند
تا نکرد است چاشت شام کنیم / کار او پیش از و تمام کنیم
چهره پرخون کن و دو دیده پرآب / کو جهانی بکرد کشت خراب
آن جگر گوشه را چنان نهار / که شه از جان خود شود بیزار
رفت از آنجا بسوی شه خاص / مخلص شاه گشته بهر خلاص
شاه گفت ای یگانه خدایی من / رونق انگیز پادشاهی من
روی را سود بر زمین دستور / گفت کای چهره تو مطلع نور
من که چون بنده کان نعمت خواه / پرورش یافتم ز نعمت شاه
که جگر گوشه تو بر خوانت / دست یازد سوی نمکدانت
زان نفس کاندران چراغ افتاد / دود دلش از سینه در دماغ افتاد
خونی از هر مژه روان میریخت / آب نرگس بر ارغوان میریخت
قصه پرسید و شد بغصه و سور / گفت بانو فسون به پیر امور
ملک آن ماجرای ابله گیر / کرد باور چو ابلهان بضمیر
گفت اگر تیغ برکشم زنیام / بقصاص پسر شوم بدنام

داد پیر برمز جادو بند — حکایت گفتن دختر پادشاه چین — که بر ابروی جادو ...

گفت شاه با فلک ... / ... / ... تواضع نگار سیمین ... / ... عبرت ... / ... روزت ...

وگر این غصه فرو خورم در دل | در که از آه دم چو نم در گل
چون دلش تنگ شد ز غصه خویش | هم به دستور گفت قصه خویش

خواجه کان سوز ناگه از وی بود | به مهیدن ز یاده گردش دود
تا رضا داد شاه آزاده | که مسافر شود ملک زاده

سوی وی با هزار مهجوری | رفت دستور و برد دستوری
کرد روشن چو آن روشن رای | کز کجا گشت فتنه بال گشای

او بر آن گفته هیچ در نفزود | در جهان سر زد و روان شد زود
کوه می‌سود و دشت می‌پالید | در که و دشت زار می‌نالید

قطع شد چون حوالی شاهیش | سه مهندس شدند همراهیش
همرهانی باتفاق ضمیر | در هم آمیخته چو شکر و شیر

یکدگر گشته همدم جانی | هم در آباد و هم به ویرانی
هریکی کنج خانه هنری | هیچکس را نه زان هنر خبری

تا یکی روز با فراغ تمام | خلوتی بودشان به نقل و بجام
باده در سینها نکاوش بود | راز با پرده در تراوش بود

رام نیز از جراحت دل ریش | منزوی دید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند | یاری دوست مصلحت دیدند

گفت یکشخص کانچه من دانم | سرمه در مرد و چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینندت | همه را بینی و نه بینندت

سرمه چون در حجاب و رادت جای | هرکجا هست بی‌حجاب درآی
با بداندیش خود تباهی کن | هرچه خواهی بهر که خواهی کن

چشم از آن سرمه چون سیه داری | گریه و دود را انکه داری
رام گفتش که ای پسندیده | به ده آن سرمه گفت کز دیده

مرد بینا گشاد حقه نور | سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را پشت و باز دید انگشت | هرکه گرد آن نظاره شد انگشت

رام را سرمه دان پیش نهاد | منتش بر دو چشم خویش نهاد
دومین گفت من ره صواب | دانم افسون چشم بندی خواب

زان فسون هرکه را که خسپانم | برنخیزد دگر به فرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی | آن کنی بر عدو که بتوانی

رام گفتش که هرچه گوید مرد | گفته خود تمام باید کرد
کاردان رقیه چنان برخواند | که در افتاد رام و خفته بماند

چون شد آن خواب از دماغ برون | پیش دانا درست کرد فسون
سیومین گفت آنچه من دارم | بر تو ناید من ارچه بسپارم

لیک بتمامیت فسانه کار | تو خود آنجا رو و بیاو بیار
در حد مصر خانه ایست ز سنگ | کرده در روی نگارش نیرنگ

نقش هرجانور که گیری نام | در روی آن رسته کرده اند تمام
جادویی کاول این رقم دادش | در زمانی نهاد بنیادش

که شگفتی ز رازهای جهان | کرد در زیر هر خیال نهان
هرکه خواهد که از کفایت و رای | کرد آن پرده را طلسم گشای

چشم بر پیکری نهد بکمال | تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگی چو جلوه درگیرد | پیکرش را نمونه برگیرد

چون نشاند آن نشانه را برموم | راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن سنگ همنفس باشد | در همه کارهات بس باشد

رام از آن ماجرا که دانا گفت | آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون بگنبد بی سنگ | جلوه گر گشت پیکر از رنگ

مرد چون بنده راه پیش گرفت | ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ارچه می‌بیازردش | دل گریبان گرفته میبردش

گام می‌زد به شهر و ویرانه | تا رسید اندران صنمخانه
چون بهر پیکری کنی تو نظر | دیو عفریت پیکری منکر

نظر از وهم برگماشت بر او | تا یکسال چشم داشت بر او
چون بجنبید آن نمونه جست | کرمش از موم برگرفت بدست

چون برون آمد از درون سرای | دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زو درو به رام | کرد پرسش که کیستی و کدام

گفت کانم من ار کنی معلوم | که ز سنگم نشانده بر موم
راز من گر ترا نه معلوم است | کوه سنگین من است و من موم است

هرچه دشوارتر همیدانی | حکم کن تا کنم بآسانی
هرچه کم گنجد آن در اندیشه | نزد من هست کمترین پیشه

حاضرم با چنین توانایی | تا کنم مثبت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم | تا بشهر پدر بود راهم

دیو گفتش که چشم بر هم پوش | چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر | دید خود را درون شهر پدر

در نهان شد بکنج پیرزنی | زالی ور ستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سپیدی دور | روز بگشاد روزنامه نور

شد بدیوان وزیر کارآگاه | کامران گشته بر ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه دو | شد بدیوان همعنانی دیو

کرد اشارت بدیو تا برخاست | دست را کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجه دیوان | که بلرزید از آن طراق ایوان

کارداران ز جای برجستند | سر آن حال را همی جستند
هم درین گفتگوی بد هرکس | کاهرمن باز در دوید ز پس

زد چنان سیلی دگر ناگاه | کز سر خواجه در فتاد کلاه
کله کرد خورده را زان گرد | تا ستاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد | دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور | دور گشتند یک بیک ز حضور

این ز سودای سیلیش خندان | وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از حلاوت سیلی | با رخ زرد و گردن نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان | رخ ز مردم نهفت چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالش ساز | دیو پوشش اندر قفا درآمد باز

بازش از ضربت قفا خوردن | در طراق اطراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص | سیلیی چند شد وظیفه خاص

راز پنهان بکوی و راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کاتشی بنود و برآید دود

دست نه و قفا شود سوراخ | دیو هم بنود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هرکجا کسی است | [illegible]

همه حاضر شوند پیش سریر | تا بر و منش کنند از زیر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفتگویی فتاد در او باش

هرکجا بود دیو بند حیست   گرد دیباچهای فتنه در بست
آمد و کرد کاردانی خویش   داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد گران خانه   دیو بیرون شو ز دیوانه
چون بکارش نبود شدند همه   بخجالت برون شدند همه
بهر کردن ز زیر در چاره   دیو کردن زنش بطراره
دید چون کاردانی همه خام   آمد و گفت قصه در بر رام
رام چون دید حال خواجه چنان   کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلوده روی برقع حیست   ور شناسند کان صورت گشت
فرصتی جست و رفت پیش وزیر   گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش آنقدر دانم   گر توان فتنه را بگردانم
لیکن آنکه بود امید فراغ   که توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور   کانچه خواهی کن ار بود دستور
رام گفت ار ازین سیه کاری بی‌کمان   من بگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی   پیش او چارپای شد حالی
رام چون زاوستادی خود فن بیش   دید ازانگونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهاد کرم   زیر لب مینمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را لطیفه بی   دیو را باز داشت زان یاری
پس نبود آنکه شد قفایش لعل   خفته را هم بر آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی   از قفا رومی از سرین حبشی
کنجی اندر کنار رام افکند   چند که یافت ایمنی زگزند
رام را مادر زبانی خواند   بهتر از ما دران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد   کارفرمای خان و مانش کرد
خانه پر ز صد هزار پری   هر یکی چون ستاره سحری
او بغارت شد اندران بستان   مگسی در میان خورستان
چون جهان سرمه کون شدی هر شام   سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی به بوی دیوانه   وآمدی سوی آن پری خانه
هر که را خاص کرده بودی روز   شب شدی بر مراد او فیروز
آنکه بروی گذشتی آن ماهی   بسته گشتی لبش بغماری
نتوانستی آن حکایت گفت   که در شب درون پرده که سفت
گردی اندیشه ز هر بابی   که خیالست آن و یا خوابی
در دگر کیسه زد فراکیرد   چون نه بیند کسی که را که برد
جابجا کارنامه شب دوش   لب بلب میرسید و گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه   سخن افتاد در میان همه
پیش کز حملهای پیر و پای   فتنه زاید ز اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند   خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا   تیر پیدا و شست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست   چاره کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد   جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست   میهمان نه و خانه پر ز صداست
بسکه عاجز شد اندران تدبیر   خواست یاری گرفتن ز مادر پیر
پاسخش داد رام زیر نقاب   کان خیالی که میرسید بخواب
گرچه نامش بدیو افتادست   لیک دانم که آدمی زادست

دیده را بو که سرمه گرد آراست   گر بنظرهای خلق پرده راست
گفت باید که تا ببام و درین   پیش هر حجره زنند کمین
ور ازین چاره هم عزیو کنیم   دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه نا بدیش   تا نه بیند دگر قفا را ریش
من هم امشب بکنج خانه درون   دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه   گشت پنهان بکنج میخانه
شب چو پر دود شد سپهر کبود   دیده ترگشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز   اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور   کنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر گرد ماه آتش روی   شد کمینها گشاده بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام   گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آرزوی چون پری میدید   چون پری دیدگان همی پرید
هم درون تر شدند با همه هم   سخت بستند دستها محکم
مژده بردند پیش خواجه شتاب   خواجه نزدیک بود در تب و تاب
خواست تا سر کند برون ز وثاق   گز قفایش سام رفت طراق
همچو دزد گریز کرده ز پیش   وز قفا گشته دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند   خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان ستیز   وز پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنین دید زاد سرو جوان   رقعه خواب در دمید روان
آنکه چون ابلهان بر آشفتند   ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست   همه بندندگان خود را بست
هر که آمد به بند کردن او   بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را در استره برد   سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در دو داشت   موی از جا بکی فرو نگذاشت
چون سزا کردشان ظریفانه   بطریقی گریخت در خانه
شد دگر باره رام برقع پوش   رفت در پرسش حکایت دوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر   دید یکخانه پر ز مرد پیر
همه را دود در فنخ مانده   ریش گم گشته و زنخ مانده
پرده هر یکی چو غنچه درید   خود چو گل زیر پرده میخندید
باز پرسید خواجه را زان راز   بر نیامد ز میده را آواز
بفر پیش گشاده کرد نفس   گفت کاندیشه نیستت زان پس
سر این فتنه خواندم از تمییز   کار دیو است و دیو مردم نیز
بندم آن دیو را کنون بفسون   که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او   کاگهی داشت زاوستادی او
چند که بود زان گزند آزاد   بخوشی داد خوشدلی میداد
چون دلش گشت از آن بلا ایمن   تازه شد بازش آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه   حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان گرداست   وز جوانان ناجوانمرد است
در سراپرده ملک بد مست   خیره برگشت زانچه بود نخست
در نشستن کو بد سگالی بود   خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه   همچو کرگی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور   بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و پشت دیو نهاد   چون گلی کش ز جا رباید باد
خوانده بودش فسون خواب به پیش   کو ببردن خبر نداشت ز خویش
در نهانخانه که بودی رام   بود برفته منظری ز رخام
بندی مرغ را حرام نبود   دام بودی و ربود دام نبود
دخت دستور را در انجا برد   زهره را به برج جوزا برد
دختری نازنین چو گل بهار   خوبرویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده   ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب   نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل   کبر زنار بند خیبر گسل
چون در آمد ز خواب چشم گشاد   سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ کاو نه بدید   ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بود سر بکنگر ماه   کرده ره سوی آسمان کوتاه
رام را دید خانه معمور   آفتابی ببرج خانهٔ نور
زان تحیر هراس جانش بود   بود بیخویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شعبده باز   میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت   کای شده جفت تو من بی جفت
من که پیش تو دیو کردارم   آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز بیم و قیاس   آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من   تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید   شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان ربودش از شیوه صبر   حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار   دامن از دست رفت و دست نگار
رام نیز از دل نکویی دوست   با نکوروی دوست شد در پوست
چون دو دلرا یکی شد اندیشه   جوش بر زد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت   گوهر سفته بار دیگر سفت
دلستان چون فراغ یافت ز کام   رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان نیکو روی   کین چه جاییست و کیستی تو بگوی
من که ناسفته بود گوهر من   رخنه کردی بلولوی تر من
و نیز مان کم ز پرده گردی دور   باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون ز پرده جویندم   گر نه بینند پس چه گویندم
مردن آدمی را بناکامی   بهتر از زیستن به بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین   که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان   کین چنین گشته ام ز پرده نهان
چون برافتد نقاب مه بدام   هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای   آنکه هستی ز امر اوست بپای
که چو خسپم بکار بالش خویش   جز تو همخوابه نخواهم بیش
زان وثیقت عروس سازان جوی   کرد اندیشه از دل یکسوی
همه شب در نشاط و شادی بود   با قبادی بکیقبادی بود
صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد   پردهٔ چرخ را دگرگون کرد
رام در بست ماه را در برج   خود برون شد ز درج لعل ز درج
صندل آلوده روی بست نقاب   در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درونه نگران   نعره زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری   مردم از مردمی روا داری
خانه را نقب کنج بود نخست   وین زمان کنج میرود درست
چون توان زیست بی جگر گوشه   جگرم گشته دیو را توشه
دیده بی مردم این چه بیناییست   خانه بی پرده این چه رسواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز   مردم چشم خویش بینم باز
مادر از پر گفت دل خوش دار   سینه ز اندیشه نامشوش دار
امشب از جست و جوی مادر بیش   باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را از استواری کارش   خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام مه شراب آلود   چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس   خانه بر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید به در   جای کردش درون دیدهٔ تر
چند که چون شد از گزند آزاد   باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازوست   کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر بردم   پرده از روی کار بر کردم
جست دعوی گر مخالف جوی   زیرک و سخت چشم و حجت گوی
داد بیرون بخشم و کینهٔ خویش   داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت ازان داغهای دود اندود   خواجه را داغ بندگی نه زدود
شعله چون برزند ز خامی او   داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی   داغدارت شود به پیشانی
گر بکوششش زنی در این کام   هرچه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی مال   رفت در پیش او بشادی حال
چنگ در زد بدامن دستور   گفت کز ما مشو چنین هم دور
چون غلام منی و حلقه بگوش   خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم رد کن   خواجه را بنده بندهٔ خود کن
کارداران شاه داد پرست   به سر و پیش زند بر روی دست
کانچه ملکش را روا داری   ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من   شیر خواره خریدمش به ثمن
پرورش کردمش چو فرزندان   تاش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت و حوصلش ره ساخت   با دغا پیشگان دغامی باخت
کار او گر فراخ مردی بود   حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جای دیدمش خفته   کردمش داغ جفت بر جفته
گرفتند بر گوا حوالهٔ من   داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق ازان کار خار بی آزرم   سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش ز پرده راز   نامه باز است و حرفها غماز
بنده گشتش ز راه دانایی   معترف شد ز بیم رسوایی
در میان آمدند مردی چند   کاردانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال   نعمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زودی   گشت ازانجا روان بخشنودی
چندگه رفت و باز خواجه چو خس   کام دل را بسر فکند هوس
رفت چون باد و باده کش میبود   در حرم با حرام خویش میبود
رام گفتا که چند کوشیدم   وانچه پوشیده نیست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم   کور شهوت شداست و نامعلوم

کشت لابد وصیهٔ جانم کان کنم بر سرش که بتوانم چشم میداشت هم برین آمد تا بر آماج کی رساند تیر

تا یکی روز بود همدر پی خواجه با میگسار و شیشهٔ می شحنه در کوی می شمرد خراج دزد میکرد قلعه را تاراج

فرصتی یافت رام فرصتخواه برقع افکند و شد بمجلس شاه پیش از آن خود ز یاری دستور شاه را گشته بود خاص حضور

بارها در شدی بمجلس خاص که نوازان شدی و که رقاص گاه گفتی بشوخی آمده که نمودی پرده شعبده

چون در آن روز هم بهر ورزی کرد هر گونه مجلس افروزی گفت شاها ببین که من بفسون بازیی میکشم ز پرده برون

ز استواری که داشتند بوی دیده هر کس که داشتند بوی در فسون شد بعجز شعبده باز داد افسون خواب را ابراز

تا بخلوتسرای عیش و سرور بانوی شاه خفته با دستور پس اشارت بسوی دیو نمود که بر آن خفتگان دوید چو دود

خوابشان خود ربوده بود ز بخت دیو هم در ربودشان با تخت بر دو پیش ملک برابر داشت رام از آنجا حراره بر داشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز حرمش با وزیر خفته بناز از نوای ترانهٔ زنان هر دو برخاستند نالکنان

چون گشادند چشم بسته ز خواب شاه دیدند و بزمگاه شراب محرمان سر بخود فرو بردند محرمان خود ز تیرگی مردند

شاه در خشم شد ز ما در بر گفت کی ازرق ساز پرنده گر تو در پرده بازیی بازی لعبت از پردهای من بازی

آن کنم بر سرت که پرده راز گفت بگو بد سپهر لعبت باز بر تو گر آشکار شد کاری در نهان باز گو مرا باری

نه چنان کز گزاف و خودرایی انجمنم که نی برسوایی چون چنین شد بدو بود سزاست خون دزدان و بال اعراب است

رو کنون تا ز کارسازی خویش باز یابی جواب بازی خویش این سخن گفت و کرد اشارت تیغ تیغ زن در رسید همچون میغ

چون چنان دید رام برقع بند برگرفت از قمر نقاب پرند شه چو چشم اندر آن جمال انداخت صندل آموده بود رخ بشناخت

قدری آب جست و رخ را شست تا پدر واشناختش بدرست نعره زد چو سوخته جگران گریه افتاد در دل دگران

رام هم خاست با دو دیده تر رفت غلطان بزیر پای پدر پدرش گرم در کنار گرفت فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجرانشان ز هم بگسست هر دو چون گرم بود در پیوست تا پدر ری بهم در افتادند بوسه بر دست و پای هم دادند

چون دو دل را بهترین بختی داده شد داد آرزو لختی ماجرایی که بود در دل رام اندک اندک فرو بخواند تمام

آن زمان در وبال دیدن خویش وان تهمت سفر گزیدن خویش قصهٔ کحل و چشم بندی خواب بازی دیو و آدمی بنقاب

آن بشهر اندر آمدن مستور حمل کردن وسیلی دستور آن بداغ کفل گذاشتنش پس بدان داغ شد شناختنش

نقد کم سکه را عیار دهم کاسدی را رواج کار دهم از بزرگی و دانش آگاهی این شنیدم که پیش ازین گاهی

حکایت باز گفتن دختر در فن بود فیلسوفی حسبت رازهای ستاره کرده درست پادشاه خوارزم

خامه بر تختهٔ فلک رانده وان همه تختها فرو خوانده وقتهایی شناخته نهفت که در آرد جهان را در گفت

راست کردی بر همنون حکیم صورتی را ز مس و زر و سیم که نمودی نهفتهای جهان گردی آگه ز رازهای نهان

ساختی مرغ کاملی بنوا بر پریدی چو جانور بهوا تیزی خاطرش که موی شکافت وقتی این وقت آسمان دریافت

ساخت از روی مس یکی تمثال که بجنبد در چنبرهای محال چونکه آراست آن نمونه حسبت آزمونش نمود و یافت درست

پیش فرمانده و بیارش برد هنرش گفت و بعد از آن بسپرد کرد شه نیزش آزمون هنر وان هنر یک یک آمدش بنظر

داد سازنده را خزینه بسی کان خزینه نداده بود کسی پس بفرمود کان صنم بشتاب بر کشیدند پیش صفهٔ خواب

چون زهر کار باز پرداختی چشم بر روی او گماشتی لختی باز گفتی حکایتی ز محال در زمان خنده کردی آن تمثال

خوی این پادشاه بود چنان کز عروسان کشیده داشت عنان خوانده بود از کتاب دانایان که ندارد فریبشان پایان

همچو آیینه در مقابل شوی آهنین دل بوند و روشن روی روزی از میل طبع شد بنفیر ماجرا باز گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کارشناس که خزینه خطا بود بی پاس مرد جایی که هوشیار بود باز نش فتنه را چکار بود

عسس کوی تا بود بیدار نقب دزدان بکار شد بحصار چون ببازار خواجه مست افتاد زشت باشد که کیسه بر باد

تو جوانی و طبع پیر نیست ور نشاط حرم گزیرت نیست هر که زن نبودش خلف نبود در همه حال بی صدف نبود

شاه گر نسل بی عطا باشد ملک بی پادشا خطا باشد به که جویی ز آرزو رایی در شبستان در آوری ماهی

بر یکی نیز بس مکن زنهار گر یکی گشت سهل خیزد بار پادشاهی مباش کم ز خروس که جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که شاید کرد وازمون کن چنانکه باید کرد آنکه نیکست خاص کن بر خویش دیگرانرا برون کن از در خویش

کرد شاه آن فسانه را در دل شد بدنبال لعبتان چگل باز میجست در ولایت و شهر جز از مردمان دانش بهر

تا که وار در جهان و از جهان روی پوشیده در پرده نهان چون نشان یافت زان که خواست درست وانکه راست کششش از چپ و راست

نامزد کرد کاردانانرا هوشمندان و خرده دانانرا هر یکی را بسوی تا جوری کار واز سنگ نیستش گهری

از زر و جامه و جواهر و طیب خدمتهای چند های غریب وانگهی زان نمط که فرمان بود هر کسی جانبی روان شد زود

مینو شد روز و شب راهی / سوی شهر بار و شب راهی
زیر هر پرده رازپیچ شد / جسته شاه بازپیچ شد
تا روان شد بکارخانه تخت / چار دختر ز چار صاحب تخت
بازگشتند خوشدل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
تازه کردند شرط مهد نوش / پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده / بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد / پایه شان ز آنچه بود برتر کرد
پس فرستاد با شمع و ناز / بانوانرا درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت / کنگرا و بر آسمان زده خشت
راست کرده بهشت و پیچ نگار / چار جانب عمارتی چو نگار
یکطرف باغ و زیر سایه شاخ / رود آبی در و روان و فراخ
نردبانی بزیر پرده شاه / سوی آخور شود که و بیگاه

سیومین سو علف سرای شتر / وز درون و برون ز بختی پر
نردبانی دگر کشیده ز زر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سوی کارخانه می / ساقیانی چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام / جاریت را در آن نهاد مقام
شب چو پیرایه عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب / رفت سوی نگارخانه خواب
داد فرمان بساط نو سازا / کاورند نو عروس و سازا
آمدند آن شکرلبان چون نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع ناز در کشیده بفرق / فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خرامش میانشان بزیان
در و یاقوتشان بگوش بسی / لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن پران / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بفتنه و فن / پارسا سوز بلکه توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شد چو دید آن چهار چشمه نور / گشت هوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی بلابه و بازی / با فسونخواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز
شه چو گلزار خانه خالی یافت / وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی / در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت / گه در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ / که گل و میوه بود در بر باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سرو گلروی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش دور / خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی ز جوش باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم بنشست / نظری میفکند بر چپ و راست

چشم تا که فتاد بر بزمش / وامد آن نقش فتنه در نظرش
دید رو مینه پیکری برسر / راست کرده بکیمیای هنر
زیر برقع فرو نهفت جمال / گفت نامحرمست این تمثال
آن نوآیین خیال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن
پادشا از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط / راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / تا بر آن جی که سوی آخور بود
وانچه نزل عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای / شد بسروی دگر طرب آرای
خود چو شاهان بر سمولی تخت / با عروسی دگر نشست بتخت
دید هر دم کشی بناز و کشی / بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش / پیشش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد درو / خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شقه شد بی صبر / جست از آن ته چو برق از ابر
گفت کافکار کرد دشت مرا / موی قاقم خلید و گشت مرا
بار شد پیکر هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طرب نو دمسازی / با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت و شاد باش ای تن / که بود موی قاقمش سوزن
چون تمنت را لطافت افزون نیست / رو در آینه بین که خود چون نیست
در صنم درگرفت شیوه شاه / آینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / تا در آینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید / پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / کش ندیدار چون منی هوس است
در چنین روی کز مهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شه گشت از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل راند تا بروز و نخفت
قند ز نشب چو صبح فکند بدوش / گشت سلطان روز قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود / که رهش سوی سایبانی بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود هم بروز بزم افروز
سومین نزد خود بخدمت خواند / پیش خود با هزار نازش نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص / بلبلان گرد بر گلش رقاص
حوضه در میانش بسته زر خشت / هشت در هشت همچو حوض بهشت
ماهیان در میانش از زر / ماهیانرا ز گوش حلقه زر
کشتی ساخته ز پاره عود / چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز / چون بدریا مسافران جهاز
کرد لختی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی
درزمان رو بآستین بنهفت / پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش تیز / که نگه میکنند در من تیز
من که از چشم ماده پرهیزم / آنکه نر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید / خنده برداشت کین محال شنید

ملک آن خنده را غلط بشمرد / لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت بازار ره فسون خوانی / با پریچهره در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی / خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره / بر سر حوض شد بنظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت / وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتشان / وان ز سر آب بر کند مشتشان
لرزه در شخص نازنین افتاد / گر چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان / که ملک را ز دست برد عنان
ز دو بروی بت رمیده گلاب / تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
لیک چون وی دل نگاری داشت / باز گفت ار بدل غباری داشت
آخر روز ماه روز نشین / خواست گشتن منزلی شود تعیین
گشت فرمان کش آن فرزند / در ریاضی که بود بر سر رود
پس به نقل و شراب جان افروز / بود با او بخوش دلی همه روز
ماه چون زد بر آسمان خرگاه / گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در خرگه نشاط نشست / ماه چارم میان بخدمت بست
با هزاران هزار زینت و زیب / شد روان تا بنزد شاه شکیب
دید چون مسند جهانداران / خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت / تا نخواندش نرفت بر سر تخت
سر براه فکندگی میداشت / جان بتسلیم بندگی میداشت
بود در پایه رضا طلبی / نه چو دیگر بتان بو العجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه / بود آیین پرست خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب / زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان / سوی برج شرابخانه روان
گشت از آن چار ماه حور سرشت / کوشک را چار سوی هشت بهشت
پس برافروخت شه بشادی مغز / داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از آن بهر ماهی / هفته مهمان هر مهی ماهی
گفت هست آن اسیر در برج گران / ناز پرورد تخت و تاج وران
چار مین تخت را نه درخورداست / گر گدایان رنج پرورداست
هر که را پرورش بناز بود / نازنین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز / چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسود از چنین غلطی / بر خط راست در کشید خطی
با سه بانو سه هفته بود بشاد / از چهارم دمی نکردی یاد
یک شب از جام باده مست خراب / خفته بود اندرون جامه خواب
در کنار آن بهار دیده فروز / کز گل آن زده شد نخستین روز
چون درآمد ز خواب یافت تهی / بستر خواب را ز سرو سهی
سر برآورد و دید از چپ و راست / چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی آن منظره روان دوید / رفت و آنرا که دید نیست ندید
هر عمارت که رفت از سر او / دید قفلی نهاده بر در او
بر در نردبان چو رفت فراز / دید قفلش فتاده و در باز
برگرفت از سر خود شمشیر / وز سر نردبان دوید بزیر
خویشتن را نهفته داشت درون / وز پسش در نظر فکند برون
دید خربنده زنگی سرمست / وز سر خشم تازیانه بدست

ترکی کز گلش رسید آزار / میزد آن تازیانه زار زار
بانگ میزد بر آهوا ز شیری / که چرا مانده شد بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه / تا نه خسپد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ شد از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد / خنده لعبت طلسمی یاد
خواست کز کنج در برون تازد / هر دو را سر بدامن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش / کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه / من ز اسرارشان نیابم راه
باز پس گشت هم بدین تدبیر / رفت و در خوابگه بروی سریر
یافت چون بانوان حریف خلاص / آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد ز ظلمت دو حور / گشت از آن حور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب که آید روز / کاو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بهودج خاک / مه در آمد بنخجی افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست / بتکلف نمود خود را مست
بنجر وار سر بپایش برد / در دیده بقفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر منظره دوید چون مهتاب
گشت در دست نقش بسته برون / در بپرون گشاد و رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر / بود در آخوری آن طویله در
از چنان صیدی آمده به نشاط / وز پلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید جست ز جای / زلف بگرفتش و فکند بپای
پس بزورش در آورید بزیر / بر شتر خارهای چون شمشیر
پشت کز قاقم او فگارش بود / تکیه پرورد پاش خارش بود
شاه کان آفتاب را در حال / رفت پویان چو باد در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان / گشت مو بر تنش ز غصه سنان
سر کشید از وفای همسر خویش / رفت در گرد سر ببستر خویش
همسرش گر ز بدش جدایی یافت / آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر / آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه از بت رهایی میجست / با بت دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای / گرد چون مه به برج آبی جای
بانوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش جوی
شاه کمتر بکار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین لب آب / آب خوش خورد از این کهن دولاب
کاب ندهد بکس یکی کوزه / شیشه آبگون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرایی / با صنم تنگ چشم یغمایی
از زر و در گشاد رومی جام / به از این دولتی کجا و کدام
ریخت چون آن سفال ریحان روی / چشمه آفتاب را بسبوی
بازشه پیش شاه زرق فروش / خویش را مست ساخت چون شب دوش
سر ببالین نهاد و هیچو دواد / چشم پوشیده و نظر بگشاد
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مرد مانزا که خرام گذشت

صنم از خانه جست و رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود / پیش از آن رفته بود گاه فراغ / کرده پنهان سبویی اندر باغ
بسته خوز برکرد و راند در آب / چون گلی کاو کند مراعه در آب / چون یک آماج رفت از آنجا بر / ملک از حیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و هم در پی / شد به دنباله در نظاره وی / چون کنار ارسید لعبت سیم / کرد جا بر لگام دل تسلیم
هندویی چون سگان آهوگیر / در کمین بود بهر آن نخجیر / چون تمنای خویش در بر یافت / آنچنان ماه بی قصب در یافت
در وی آمیخت چون مگس در قند / داد وصل را به اژدها پیوند / چون بدید آن نظاره خسرو عصر / با دل خسته باز رفت بقصر
وان پری نیز چون زد او بجست / بسلیمان خویشتن پیوست / صوفی صبح خیز خرج زد و / چون بدید آن شکر ز باره بنور
شه روان شد که تا شود دلقیاس / چارمین سکه را عیار شناس / رفت در برج چارمین خورشید / مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن شمع روشنایی دید / مه سیمای پارسایی دید / هم نشد خوش که در دل نگران / تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش / ایستاده چو بندگان در پیش / همچو در اطریق دلداری / هم حریفی و هم پرستاری
بود چون روی تازه گل سوری / تا سیه شد جهان کافوری / شب چو خورشید شد بگوشه نهان / در شعب ماند گوشه‌های جهان
شاه بر نسبت دگر شبها / مهر حکمت نهاد بر لبها / ساخت خود را چنانکه دانی مست / وز رخ دوست دیده برهم بست
چون بد و رغبتی نداشت چنان / طبع را سوی او نداد عنان / تا ز شب رفت نیم کم و بیش / وان صنم دید خواب منعم خویش
خواست از خواب و شد بگوشه برج / گشت مستور چون در اندر درج / دور کرد آنچه زیب و زر پوشید / جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای / وز پی طاعت ایستاد بپای / چون ذلیلان بعجز مینالید / دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بدنبالش / دید چون در سلامت احوالش / زان نهفته خدای خوانی او / پیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان نبایدش اندر پوست / از برای فریب کی او ست / آزمون کرده گاه و بیگاهش / خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیکویی او / دم نزد باری از نکویی او / زازمون تنان چو واپرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند پرده خویش / هر یکی را سزای کرده خویش / گفت با خادمی که گرد خرام / واور ید از برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود و زر بود / خام بنهاد و پخته را بربود / چون بهنگام خویش سرو روان / برلب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت / راست در زیر سرو دیگر داشت / آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عالمش درود رسید / در کداز او فتاد مرکب خام / بو کیل اجل سپرد لگام

۹۶

در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف در یتیم / اخترش طالع سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت
رفت او کیست کاو چنو شود / بر فلک نیک و بد فرو نشود / هر که زین پرده رخ نمود چو برق / زاشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز یک صنم پرداخت / چاره لعبتان دیگر ساخت / آنکه از برگ گل رسیدش کوب / پس نیازارد چون نبات ز چوب
آنچنان زد به تازیانه تنش / که چو گل پاره پاره شد سمنش / هم بحجره بنده که یارش بود / ساخت حبسش که سازوارش بود
تا در آخور چو خرده پاک کند / یا در آن دود تلخش هلاک کند / خوردنش چون بخانه چو باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتش خراش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان گم داشت / گفت از خاک پای تا بسرش / تا بهر مو شکست نیشترش
سنگ کز نوک خار بر تن بود / راست چون نقشهای سوزن بود / پس بخواری ز خود دگرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تا چو بر گیرد اشتر از اشک / یادش آید ز عنبر و از مشک / وان صنم کو نداشت آسایش / لوث شهوت نداشت دامانش
بر کشیدش باحترام تمام / بانوی بانوان نهادش نام / کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نیاید از مهدش
بسکه آن پاک دامن پرنور / داشت جامه سپید چون کافور / شه موافق شد اندر آن کارش / گشت کافور گون سلب وارش
پس از آن چون بیاض نامه شان / بود کافور کرد جامه شان / جامه کافور گون به است بساز / که ز خیر الثیاب یافت طراز
پاک رنگیست رنگ کافوری / نامها را بیاض معفوری / چون شود مشک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نور است / همه نورش ز رنگ کافور است / شه کز افسانه ماه منظورش / داد کافور چون سقنقورش
همچو کافور باد بر ره تاب / گشت با او یکی و رفت بخواب / بعد از آن زنده بود تا بهرام / هم بر این گونه داشت عیش و کام
هر شب اگر گنبدی گذر میکرد / عیش در گنبدی دگر میکرد / چند که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون / کرد از هفت گنبدش بیرون / نام او چون ز گور نسبت یافت / هم بیک گنبد سرای گور شتافت

رفتن بهرام گور در شکارگاه از پی گور و در چاه افتادن با گور و ناپیدا شدن و بیوفایی زمان

قصه پرداز شاه گنبد ساز / داد در هفت گنبد این آواز / که چو بهرام چندی از دل شاد / راند گنبد بگنبد اسب مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور / شد کشانش بسوی گنبد گور / داد گنبد زمان و گور کنان / گور با نیزه گور دست عنان
جست چندان بگور صحرا راه / که در افکند گورش اندر چاه / روزی از بسکه دل بگورش بود / سوی پهلوی گور شورش بود
تا بمدادان بگاه گشت بسوی / راند بیرون بجست و جوی شکار / تازیان را بهر طرف در گشت / صید وا نید همچو باد بدشت

گردی آنسو که گور راندی تند — پای آهو زره بریدن کند
تیر آهوکشش زدی بنفیر — نغمه هندوان آهوگیر
زان پی تیر میزد از هر سو — گله گور جسته و آهو
اندران جسته و گله سو بست — اشقرش های گوی دست بدست
از خدنگ وی ار چه از بر جای — آهوان می‌شدند جای بجای
نظرا ولیک جز بگور نداشت — گور پیشش ز پویه در نگذاشت
تا درین جنبش از سر سوری — خاست از پیش آهوان گوری
طرفه گوری دو دیده پر ز چراغ — راست چون در سرای گور چراغ
ساخت پی چون کمان محکم بهای — خانه کوتاه و گوشهای دراز
تا بی آزاد از عنان بازی — گردنی فارغ از رسن بازی
پهلویش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر توز بلغاری
از خسانش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبزه پرده برات — از برون شیر و از درون نبات
خط پشتش درست نسخه نماد — راست بابا دخوانده بود سواد
در کفل گاه و دوش روشن او — گرد گشته لطافت تن او
جان شیرین بر مچهای دمش — کحل گوران بچشمهای سمش
تیزگامی چو آسمان کهن — پیر بانی ز باد کرده سخن
کلک پاش چو خامه چالاک — نقش کرده رقم بتخته خاک
بسکه همچون خیال بود بچشم — مینمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا — گاه پیدا و گاه ناپیدا
بند او جانور بشیوه درگ — دیو جان بود و بل فرشته مرگ
گور در پیش می‌شتافت دلیر — شه بدنباله میدوید چو شیر
اشقرش خوی دران شتاب چکان — آتشی میدوید آب چکان
شه عنان زاید و رها کرده — باد را زود و دوان با گرد
هر خدنگی که سوی گور گشاد — گور گینه بد ز دو خدنگ افتاد
[illegible] — در نمی شد چو مو در کوه
زان خطا ها سوار قادر دست — جسته میزد چو تیر پشت بپشت
تا که از پیش چاهی آمد تنگ — در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور — رفت در چاه گور گور اگور
انکه زد میل از آن دو بینش نور — سره کردی میان قلب ز دور
از قضا گور شد که پیش ندید — چاه را زیر پای خویش ندید
هست در رخ کحلی این همه کار — بهر بینا سیی اولوالابصار
گور پویان که سوی چاه آمد — گور بود آنکه سوی شاه آمد
آنکش از چاه گور شو افتاد — عاقبت هم بچاه گور افتاد
از چه گور پس بزور رفت — کیست آنکو بچاه گور رفت
انجمن شد چو گرد رخنه سیاه — شه فرو رفته بود در بن چاه
دلو بسته شده بحبل امید — بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین — آدمی کی بر آردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید — ماه سیما برا ز چاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود — تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نو از سینه تابی — چون کهن دوزخی بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار نا پدید ز بن

لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفت کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند — که تو هم مادری و هم فرزند
تو بدین نامه گر قضا داری — گر نهی پا بهیچ جا داری
سر بر آر از مبارک اختر خویش — که مبارک تویی ز خواهر خویش
آنچه نفس تو با صلاح تن است — چون تو چون منی صلاح منست
گر چه خردی کنون ولی تمیز — روزی آخر بزرگ گردی نیز
از عروسی شوی چو در خور بخت — عصمتت خواهم اول آنکه سخت
از منت آنچه اولین پند است — جهد بر طاعت خداوند است
تا بود در برت کیت و ستور — خرده چند گویمت مستور
تا توانی خداپرستی کن — وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت آب — باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست — پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت ملک گوهری نبود — به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر — بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا بوی همچو مهر در هر سوی — از بس چادر پرده روشن روی
گوش کن شیوه جوانی خویش — مرده باشی بزنده کانی خویش
تا من از زنده کانی تو برانم — از بس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرد دری بود — تا ز نا محرم پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تیر انداز است — سوزن و دوک نیزه و تیر است
گر چه زر باشدت فراخ و تنگ — تا نداری ز دوک آهن تنگ
دوک و سوزن کند آهن نه فسبت — کالت پرده پوشی بدست نشست
پا بدامان عافیت بر کن — رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای — ور مثل خضر در زند مگشای
تا سرت از شرف بماه شود — مقنعه بر سرت کلاه شود
انکه از شرم خویش کند بسرا — سترت فی ستاره قرا
گوشه گیران ستوده نام بوند — گرچه گردان فراخ نام بوند
زن که در کوچها تنگ باشد — زن نباشد که ماده سنگ باشد
گرد و ماده شیر چون آشام — گربه باشد جهنده بام بیام
کبک پنهان خرام را وطن — حجره باید چو روضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود — در فتد اگر چه آفتاب بود
روزن از خود چو چشم سوزن بست — دان که راه برون شدن بر بست
پر گهر بایدت خزانه خویش — باش با سنگ خود بخانه خویش
گر چه گوهر ز سنگ کمتر است — سنگ مردم نکوتر از گهر است
نفس مردم چو باده گرد بود — نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد کردار خوب را سبب است — خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ار چه نوش لبان — تا نگیری ترنم جلبان
با رخ هیچ کس که فعل نبست — بر روی این چنین سرت آن نیست
دفتشان بهر اسم و دشمن دوست — فتنه را بانگ میزند در پوست
انکه اول سرود ساده بود — در نهایت صلای باده بود
ذات بی جفت باید نهفت — باهمه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن — نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری به — راست گویی و راستکاری به

خازنی کو بزر دهی آرزوی / دزد کویش خزانه دار گوی
مرد اگر یک قراضه کار کند / زن بکد بانوی هزار کند
چون ز شو خرج زن فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد
هر زنی کز سخاوتش مرد است / تا جوانمردیش جوانمرد است
دل نگهبان رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داد از دست / دستش از آب رو بباید شست
ور زن آید فتنه رسوایی / سیم پاشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه جوی شوند / از سپیده سیاه روی شوند
سرخی بد ز رو بباید شست / سرخی روت سرخ رویی بست
چون شدی بهر هفت و نه دریغ / نقد عصمت فتاد در شش و هیچ
خال چون نقطه گناه شود / هم بیک نقطه رو سیاه شود
خال بد بر جبینت داغ هلاک / خال بر جبهه به ز سجده پاک
اگر آیینه بایدت در پیش / پیش نه آینه ز زانوی خویش
ور کرت شانه باید اندر مشت / شانه مست کن ز شانه بمشت
این همه فتنها که هست وبال / با رضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در همه کار و بار در همه جای / مشرف حال خود شناس خدای
آنچه من دیدمت صلاح در آن / کرده ام پرده پوشی پدران
گر خدایت کند بعصمت شاد / به عطایی کنی ز خسرو یاد
وانچه موقوف جهد کردن تست / تو کن آنرا که آن بکردن تست
یا ربت ره سوی رهایی باد / بارها بنده آشنایی باد

آغاز داستان هشت بهشت و نشستن شاه بهرام گور بپادشاهی بر تخت پدر خویش یزدجرد

گنج همای این خزانه / از خزانه چنین گشاید در
آفتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم بر وقت قرار گرفت
سرکشان را تیغ مالش داد / سرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستکامی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / که خلاف رضاش زد نفسی
وانکه زد در خلاف رایش گرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمود ار عدل در همه چیز / شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آنگونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند از گرگ
چون بر آنگونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک باد کجکلهان
شد طلب کرد استواران را / نیک رایان و راست کاران را
هر که را دید در خرد بیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کاروان کش نشد بروی زمین / خبر خردمند راست کار امین
عهده ملک چون بر ایشان بست / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند
چون بباده صلاح عام زدی / خلق بر زر بخته کام زدی

مجلس

مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی بگرد امیران
که بقول ندیم دادی گوش / که به پند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان چابکدست / آنچه بی می توان شد از وی مست
چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین خجسته شمار / جز زر افشانیش نبودی کار
ور بخلوت نشاط فرمودی / فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی چند / گشته همتاش در کمان و کمند
درخور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست در که و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه

قصه شاه بهرام و کنیزک چینی و خشم گرفتن بروی

خاصتر زان همه کنیزی بود / آفتی زیر این سپهر کبود
اصلش از چین و رخ ز صورت چین / گیسویش چون سواد چین مشکین
بسکه کردی بهر دلی آرام / بدل آرامیش بر آمده نام
دیدنش کز صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگار طنازی / این بدل دزدی آن بغمازی
قامتی در خوشی چو عمر دراز / هوس انگیز تر ز عشق مجاز
بو چو نارنج نو ز شاخ درخت / سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ / دهنش تنگ و با شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار / چو مقامر بکعبتین قمار
هر طرف کار رویی بخم کرده / آرزو پیش و هوش گم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد رهرونده را از راه
طره را سر زده ز خونخواری / چشمهای دژم به بیماری
نرگسش دور باش غمزه بجنگ / لعل در آستین و غمزه به جنگ
نم ز دزدیده چند زیر لبش / کرده تعلیم دزدیی عجبش
سخنی تلخ در لب چو نبات / مرگ را داده چاشنی نبات
لعل او کرده بر شکر میری / شاه را داده چاشنی گیری
خاک او گوهر از دو دیده وزید / عالمی را بکنجدی بخرید
کیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
خونش در پوست از تنک سلبی / همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام / همچو خورشید در نظاره جام
ره سوی صید گاه و بیگاهش / آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر / کرده صد شیر کنده بود بتیر
بود در گاه تیر بر هنری / که نبود از هنر چنو دگری
آهن تیر چون محک کردی / خط شیران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او
ور شدی بر نشانه سخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
ز آتش بازوان تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می / خانه زین نشاط خانه وی
رغبتش جز بصید گور نبود / با دگر خوشیانش زور نبود
باده جز با کمان شور نخورد / هیچ خوردی جز ران گور نخورد

گور چندی فکندی اشتر شور / که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش براق کوه گذار / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیده شاه / خیره‌تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی / تک زدن بر صبا حرام شدی
ور بر آهنگ تک برون جستی / وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود درو / ماندگی را گذر نبود برو
شاه خوش کرده در تک رانش / داده سیاحی بیابانش
چون بصحراش گرم کردی دست / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه بود اعتماد بر جوشش / که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگرچه که بود تیز و بند / پای بندش گرفت با کمند
چون ز کشتن ستوه شد رایش / دل چنان گشت کارفرمایش
که از آن پس به بیشه و هامون / زان دهان بستگان نریزد خون
کله گور کامدش بنظر / دهد از ناوکش خراش جگر
زنده گیرد ز زور بازوی خویش / کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه و زیور نامی / ران او را ز داغ بهرامی
چون بتوقیع خویش گردش خاص / دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار پیر بانان شست / وین نیت کرد در درونه درست
بعد از آن چون شدی بشکار / کم رسیدی رمیده را آزار
پشتر گور خورد سال جوان / که روا نیست بد به با دوران
در کمندش بحکم بر بستی / بازگشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی / خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی / بنده داغدار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری بهرام / گورخان زمانه کردش نام
از پس گور گورشانی یافت / عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه بسیست / گورخان هم ز داغ گور بجست

تیراندازی شاه بهرام گور و شاخ آهو به تیر ربودن بالتماس کنیزک چینی و گفتگوی بهرام با او

بامدادان که این غزاله نور / مشک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش / بوستان شکار جست به پیش
اشقر خاص زیر ران آورد / فره در باد مهرگان آورد
نازنین را بهمرکابی خویش / کرده همراه ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصد دلارامی
هر دو پویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان میشدند گشت بگشت / آهوان میزدند دشت بدشت
شاه بر زه نهاده تیر بوزن / میرهانید شیر را ز گوزن
زین میان ناگه از کرانه دشت / آهویی چند پیش شاه گذشت
گفت با شه غزال شیر انداز / کاهوی آمد بسوی شیر فراز
هر یکی راز نو چنان جویم / کانچنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم پر راست / کانچه حکمیست حکم آن دگراست
زان دلیری که کرد ماه تمام / گفت با او بطیرگی بهرام
که لب شیر چون بخنده درید / کی کند آهو آزمایش شیر

شاه چون دید کان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک
بهره‌ور زد ملک سپهر و بن / ایمن شد از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش منهی وی کور / با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه در منبر / پیش گیرند ره ز بیش ستر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند / توشه بستند و رهگرای شدند
که در آباد و بوم و گه بخراب / شهر بر شهر میشدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون / تا شدند از دیار شه بیرون
در رسیدند تا باقلیمی / که از آن بود ملکشان بیمی
در بیابان و راه و منزل و جای / نه نهادند بی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه / می‌نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر / تک زنان سویشان گذشت چو تیر
گفت کی رهروان نیاز روی / اشتری دید کس روان منسوی
زان سه برنا یکی زبان بگشود / نقش نادیده را بیان بنمود
گفت یکچشم گور بود او را / در چراخار دور بود او را
دومین دید چون خردمندان / که دهانش گسست یک دندان
سیومین هوشمند با تدبیر / گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود درست و راست / شبهه از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی او / باز دم ره بهمعنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب / که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت و دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / میسودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر پای درختی آینه شاخ / کش بود پرتاب و سایه فراخ
در رسیدند هیچ دیده راه / میل کردند سوی آب و گیاه
چشم دیدند دست و پا شستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز با خوش درونه نواز / نرگس مستشان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد / باز با نی چو خنجر پولاد
گفت ازینسوی تا بکوه سنگ / پای پیم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی کریوه و کوه / وز تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رسیده دید / گرد چون کوه آفریده دید
گفت از ایشان یکی که بشنو گفت / هرچه دیدیم چون توان بنهفت
هست بارش دو رو ... / روغن انبو و انگبین زانسو
دومین گفت روی کار درو / هست گفتا زنی سوار برو
گفت سیوم که زن گرانبار است / وز گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه نشان درست / گرد شک از پیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از ایشان / چنگ در زد بسبک مدهوشان
هر زمان سو بسو زمین بر زمین / بهر کالا همی فکند کمین
تا کجا باشد اشتری و حری / بر ندارد ز مقیم و رهگذری
زان نفیر و فغان که در خواست / گرد گشتند خلقی از چپ و راست
گردشان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت پیش کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردند / راه انصاف را خبر کردند
کارکان بسته گشت و بگشاید / کار فند ما تمام فرماید
هم بران اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وان همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یگان یگان هر چه هست / شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان کفایت افزون داشت / در هر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه / که بمان تا بود سپید و سیاه
چشمها از خاک پای تو نور / دیده بد از آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / در تک و پوی آنچه بود نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم کوه و دشت و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی / بهره ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو دیدن بزیر چرخ کبود / روزی اینسوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود
از شتر جست و ما بلابه و لاغ / تازه کردیم نقش او و داغ
ماکنه کار را نیقد هستیم / که دروغی چنین بر او بستیم
بس دروغا که گوش هیچ نخواست / اتفاقی مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت گفت / کانچه پیداست چون توان بنهفت
چون خود از دل برون فکندی راز / تیر گر شست رفت ناید باز
زاتفاق ار دروغ نافرجام / راست افتد یکی بود نه تمام
پرده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را ببند نشانه مکن
آن سخن گفت چون ستمکاران / بند شان کرد با گنهکاران
چون بشام آفتاب نورانی / شد فرو زیر خاک ظلمانی
آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب بشب رفتشان بمحزونی / در صف دزد و راهزن خونی
شب چو برنا فرو بست محمل خویش / صبح خورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار / بر در خویش رانده بود مهار
من بر آنسو شدم بکار کشی / دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان / تا من آوردمش بر او کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت با شه که من ز دولت شاه / یافتم آنچه یاوه گشت ز راه
اشتر و هر چه بود بار برو / وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید / بند یاران ز بند بگشاید
شه ز آزار بیگناهی چند / از جگر بر کشید آهی چند
خواند شان با هزار خجلت و شرم / نرم دل کردشان بپوزش نرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان ز قصه خویش / باز باید نمود از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او / چون نشانی دهد ز جوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست / خواسته بیکران و هم بخواست

وز کم و بیش در میان آمد / سر شمشیر را زبان آمد
زادمردان بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجده را اخلاص
پس یکی زان سخن زبان بگشاد / گفت با شی همیشه خرم و شاد
من که گوریش آنسان گفتم / بینشم ره نمود ازان گفتم
همه یکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت و خار و گیاه
نقش بستم که یکطرف کور است / کش بیکسوی در چرا زور است
دومین گفت کز ره و فرسنگ / من بیکپای از آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش بر آنشان / که ز یک پای رفته بود نشان
گفت سیوم که چون خردمندان / من که گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خرد کرده او / دیدم افتاده نیم خورده او
هر چه با خورده مینمود درو / برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل حیرانی / کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که در سه چیز نخست / هر چه گفتند راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمیز / روشن و راست گفت باید نیز
بار دیگر زبان را بگشاد / وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت / ماجرا زانگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
وانچه سوییش مگس نمود هجوم / بفراست شد انگبین معلوم
مگس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هر چه در روی دمید مور جهید / حکم کردم که روغنست از شهد
شخص دویم زبان گشاد که من / آنکه بر وی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین / اثر زانوی شتر بزمین
گشته پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلینهای کدبانو
تریی نیز دیدم از یک سو / بر گرفتم ز خاک و کردم بو
نفس ازان بوی درگداز آمد / جوش شهوت درو فراز آمد
کردم اندیشه را بخاطر فرد / که سوار شتر زنست نه مرد
گفت سیوم که راز من بنهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کان بدان جای کان حمازه نشین / بر حمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پای نشست / گشت پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم این حامل گرانبار است / کز زمین خاستنش دشوار است
آنکه در خاک دست سای سرشت / از پی خواست جا بپای سرشت
شاه کز هر سه این شنید جواب / بنده شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نواز نواخت / ساخت بر کی چنانکه باید ساخت
زان نمودار دوربینی شان / کرد رغبت بهمنشینی شان
منزلی دادشان درون سرای / تا بود نزد شان بخلوت جای
دل چو گشتش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو به تنهایی / باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان / بهره جستی ز کاردانیشان
مغز معنی که دیدی اندر پوست / نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزد شان بگرو / بره و میی درونه فربه
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خندان بباده بنشستند
چون می چند کرد هر یک نوش / وانگه از می درونها در جوش

باز میگفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود و چابک آمد پیش / باز گفت از دل خرد اندیش

کین سبی کادمی گست درو / گو بیا خون مردمست درو
دو یمین کاردان راز شناس / گفت زاندیشهٔ درست قیاس

کین بره کو بیانه پاک کست / پرورش یافته ز شیر بود
سیومین نقش بند عقده گشای / باز گفت آنچه دیده بود زرای

کین ملک نه ز شاه زاده نسبت / دانم از پشت مطبخی زاداست
ملک اندر کمین دیواری / گوش میداشت سوی گفتاری

تا سران خرده کار دانسته حکیم / کشندش در جریده تعلیم
زان سه نکته که گوش کرد شنید / دل بنازک گمان بپرسشش شد

بس که جوش درونش بر کرد / سر بخلوت سرایشان در کرد
هر سه تن طیره وار برجستند / با ملک چون نشست بنشستند

شاه فرمود کین زمان بنهفت / هرچه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در لطافتشان / که شنید است شه فسانهٔ شان

گرچه آن گفته دلپسند نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید و گشت خموش / باده می خورد با دمی پر جوش

کرده بود آزمون کز ایشان کس / نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو صحن گلشن کرد

شاه در ماجرای باده دوش / باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور / برده ام زان فلان رز دستور

اول آن باغ بود گورستان / گو برافکند و ساختش بستان
چون یکی بار خواند روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخواست

از شبان باز جست زاد بره / زو شبان قلب چون نبود و سره
گفت بره بود بهلوی میشش / شیر پرورد مهر مادر خویش

بانگ بر زد بر او بتندی شاه / کین امانت سر افکنم کوتاه
زین سیاست که شه بسان رفت / جز با قرار راست نتوان رفت

گر درو شبان بره فروش / کاو وفادار گناه او سرپوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در ره خرد / گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم زوده بشیر / بچه بودوش اندر شیر

رام کردم چنان بپستانش / که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز / کاستخوانش پوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شه چو زمزد و خورده و داد درست / گشت پاش از خیال سیوم سست

چار و ناچار سوی مادر راند / راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت

ور نه بر گو براستی خبرم / تا که بوده است در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری

مادرم از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست زو بدل / که نهی تهمتم ز بهر آن سال

که تواند جز آفتاب بلند / کافکند بر سر پر ماه پرند
جز ز دارا که دارا بود یارا / که در آید به پرده دارا

میگرده ناگاه بکنار راه گله آهو بر سر برف می دویدند تولوبا گفت آهوان را خواهم دوانید
چه بواسطه بسیاری برف نتوانند دوید ارم کو جور گفت نباید او بر عقب آهوان بدواند شب راجون او دوها
وز و آمدند او را طلب داشت او نیامده بود حال ارکو موکو ر برسیده گفته است که بر عقب آهوان
برفت بغایت رنجیده گفت که آن کودک در برف و سرما هلاک شود بجوب کردون کوجوکور را
زده خفتن گاه تولوتو رسیده برسید که چه کرده گفته است که از جمله سی آهو سه آهو زیادت
بیرون نتوانستند رفت باقی را زده ام و در میان برف انداخته ام از مردانگی آن کودک متعجب
مانده و کرجو کور تو یا نرا با جمعی سواران فرستاده تا آن آهوان را آوردند و تولوتو بدان سبب بر دل او محبوب
گشته انکه سبی ازان در سن دوازده سالگی روزی که برنشسته بود و خانه از مردمان
خالی مانده سواری دزد یاغی از قوم تحوت می گذشته تسرگهین که نام بود طمع پیچ پشتش
سالاد و واز بیرون خانه می دوید و می بازی میکرد تا تحولی از پشت زین او را در ربود و سرش را
در بغل گرفته مادر او آمده در دستی ان دزد گرفته و تولوتو دویده و دستی دیگر گرفته و دزد سر شاهزاده را
می فشرده و هیچ وجه او را از دست آن دزد خلاص نمی توانستند کرد یکی براق که گوسفندان نگاه می داشت و بر جنبه
و بر دزد حمله کرده و شاهزاده را از دست او بیرون آورده اند رسیده و بر عقب
آن دزد رفته و او را یافته و کشته و آن جنگ مردانه تولوتو بغایت پسندیده و دو کودک
بوده اند مرد و برادر یکدیگر یکی را نام تولی و دیگر را اسکوتوا و نه و آن ستقولیوت تاتار بوده اند و دو
خاتون که از قوم تاتار بودند هیلو و منوکات چون از آن استخوان بودند آن دو کودک را
شفقت نموده ایشان را بخواستند و بدیشان بخشید و هر دو در اردو هولون براه باو رحیم

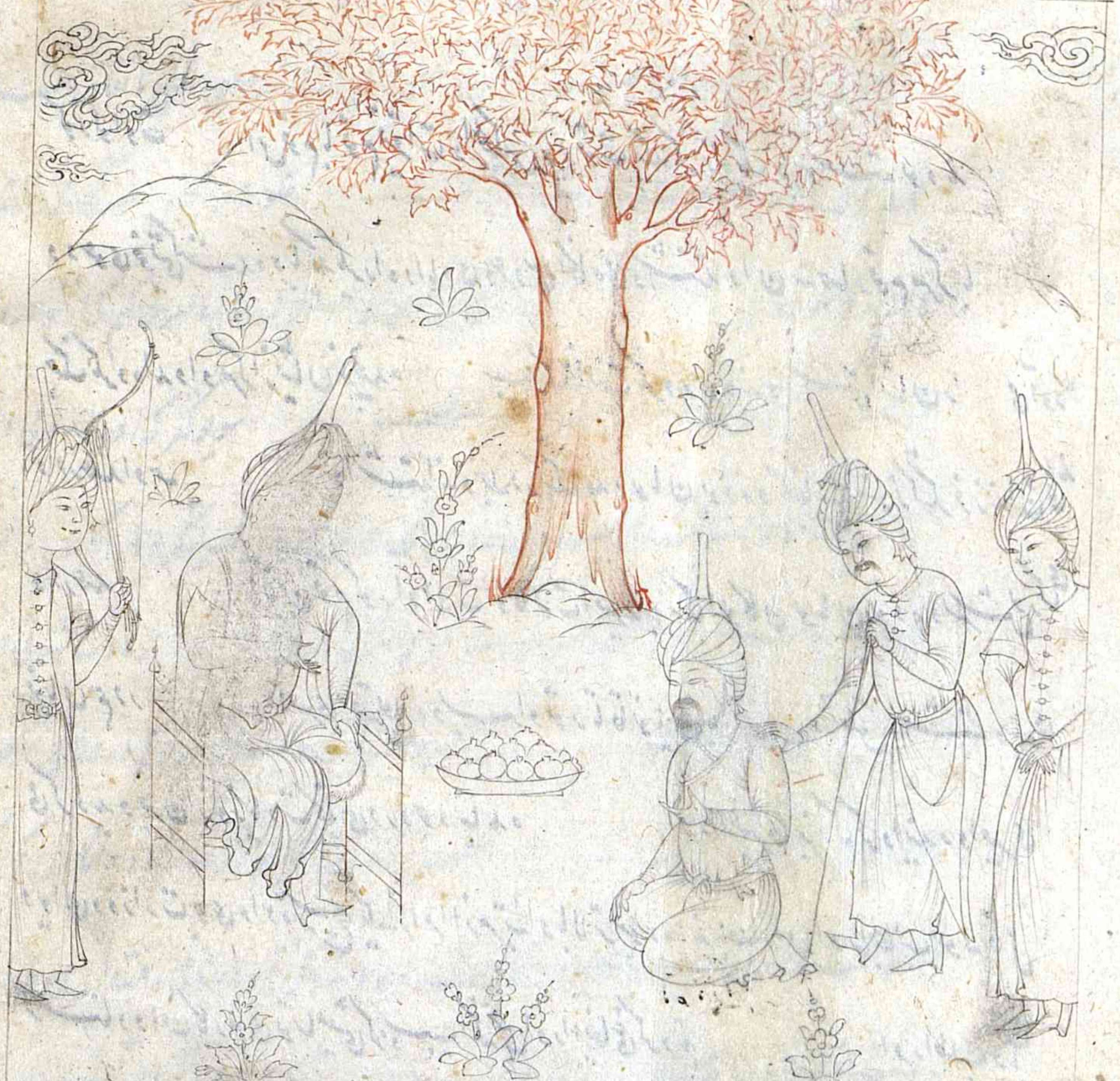
می کردیند قولی که بزرکتر بود هم دران زمان معتبر شده و   بروی اعتماد نموده و امر کشته
بعد از و رار دوی   تعلق داشته و بغایت محترم بوده بعد ار   امیر را خواستند
که بزرک اردو و مقدم امرا بسر   سوبوکتو باشد سرقوبسی تلی باتفاق بسران و امرا
خود قولی تو با زا اختیار   چکونه مرا چنین کسی می دهند جواب
دادند که او روق   است او می کفت من میخواستم که خدمت بسری کنم که از تو در وجود آمده
باشد غرض ازین انکه مرتبه او چنان بود که برابر بسر   سوبوکتو که او را بدو می دادند چنین
کستاخ سخن می توانست کفت و ار بسران او درین ملک در بای تومان امیر لشکر دیار بکر بود و بسر دور
بای بورا جو بسر بوراجو دسکلکر که امیر نیز است اما در اسکتو او نه   زیادت شهرتی نیافت او را
بسر   دوسالی نام در عهد   امیر و معتبر کشت و سبب آن بود که در ولایتی سکعون دو قلعه
بود نام یکی بولجی و دیکر بوقسه   بنفس خود انرا محاصره کرده از دور نکاه می کرد که نه
جنک می کنند شخصی کوتاه خود را دید دید که نیزه بر دست کرفته بر باره می رفت ازان طرف شخصی شمشیر
در دست بقصد او برابر بیش می آمد او بکشت و بر سر دیوار نشست و نیزه بر کردن شمشیر دار زد و بینداخت
جون آن دلاوری دید بسعید و در حال برسید و هم بران موجب تقریر کرد که مشاهده فرموده بود تعین
دانست که اوست او را سیورغامیشی فرمود و امارت داد و در خدمت او ایناق و معتبر شد و بیش از وقوع
این حال دو تومان لشکر را بهندوستان فرستاده بود تا در قوبدو و تعلان و حدود بدخشان باشد
و امیری ایشان   و جون او نمانده به هوقو امی داده داو نیز وفات کرده این سالی تومان را
بجای وی با امیر این دو تومان لشکر فرستاده و دران وقت بود که   با یاران دمین

دیکر باره یاغی کشته دیکر نخته از انجمله طغان دالوله ارلیوا بر دل ایشان بود در راه امیری از قوم مرکیت قودون
اورجک نام بوی زده و او را کشته و توشی را غارت کردند و بدان سبب حورنات قوتی زیادت نمانده

کورلواوت   این قوم با قوم قنقرات و الچکین و برقوت بیکدیکر نزدیک و پیوسته بوده اند
و دعوی خویشی کنند و با یکدیکر راه دامادی و عروسی نکاه می داشتند و این سه چهار قوم هرکز با
جنک نکرده اند و او هرکز از ایشان نرنجیده   سبب انکه مخالفت نکرده بودند و براستی ایشان را   می آورده
و در عهد او همه   داشته اند و جمله در کشک حده بوده اند بوده و تا غایت هنوز لشکر فرزندان وی اند
و در عهد   ازین قوم کوراواوت او ماوت امیری بزرک الوکان نویان بوده و بسرش یورکنای
نویان هم در   امیری معتبر بوده و بسر او تورتا قانویان به   تعلق داشته و یادی
می کردید و جون از و زیادت نکاهی در وجود نیامده   او را امیری بزرک کردانیده و امیری
دیوان و وزارت بوی داده هیچ یک از امرا از مرتبه او بالاتر نبوده اند بعد از ان او را بجانب سونه قال
فرستاده و ان کار بوی تو سامیشی کرد سبب انکه جمعی او را ایغاغی کردند   او را طلب داشت
تر رسید و با نوکران فایده بودند بپیوست و با ایشان بود تا وقتی که   در کذشت بعد از ان
این شاهزاده مذکور را بر کرفت و به بندکی   رفت و اکنون انجاست و در   قراورجی
که بدر ساروت بوده بزرک همه یورچیان بود و از جمله امرا که با او هم می آمده اند و   با ایشان سخن
کفته و نصیحت کرده و در جاق   اندور بوقا بسر قرا که اعاما روق بود و بیش
کورجی جون بدرش نماند و بزرک همه یورچیان شده و مازوق نویان این زمان ار اوروق ایشان است

و هر طایفه را ازین قوم لقبی مخصوص بوده و هست بدین تفصیل و ترتیب   وسکوکی

نویان در عهد   نارغوچی بوده و باعغی بهم بخراسان رفت از قوام کورلوادت بوده



درین ملک از پیش   شخصی آمده بود نام او تارقودای ازین قوم بود و اسامی و احوال امرا دیگر که بوده

معلوم نیست لیکن از خواتین بزرگ خاتون معتبر برنان بهادر که مادر جبار بیر بوده ازین استخوان است

این قوم از قدیم بسیار اند و بچند شعبه منشعب و هر یک را علی حده نامی معین است و بدین تفصیل است

ولن

فریاد کنم ز جان ناشاد   فریاد که نشنوی تو فریاد
هر دم خورم از فسوس خواری   خود نیست چو من فسوس خواری
هر نیمشبی و صبحگاهی   از حسرت تو برآرم آهی
لیکن چه کنم چو ناشکیبم   خود را بهبانه می فریبم
ای در تو همه طویله من   حال تو برون ز حیله من
در خاک نه ز آن نمط شدی گم   گاهی بنظر رهد مردم
غربیل اگرچه خاک بیزاست   دریافتنت بر ستیزاست
نالی چو بگوشتم فراچنگ   از بی گهری بدل زنم سنگ
سنگین کنم این دل پر آتش   کاتش باشد بسنگ در خوش
بر سینه نهم ز سوگواری   غمهای ترا بغمگساری
نام تو بصبر کردن دل   طومار کنم بکردن دل
عشق تو بدل نگار سازم   وان یاد تو یادگار سازم
آیم بتو چون شکسته راهی   خوانم شکستگی دعائی
دعوت چو در امید کوبد   امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آنجهانی   بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که دور باد از آذر   باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق فرخ   آرید برحمت خدا رخ
گوینده بهر سکون و سیری   ایمان مراد عای خیری
تا چون بسوی شما کنم راه   مومن چو شمار دم الی الله
یارب که برحمتم کنه شوی   از کرده گنه بشویشان روی
آمرزش خویش یارشان کن   بخشایش خود نثارشان کن
باز آر بخلدشان فراهم   نوبت چو بمن رسد مراهم

در خاتمه کتاب و تاریخ
و عدد ابیات

چون گنج گهر گشاد بختم   نو باوه غیب گشت رختم
آمد فلک آستین گشاده   نه بحر در آستین نهاده
انجم چو گشاده تحفه دیدند   دری بستاره خریدند
باقی چو نداشت قیمت ایام   دادم قدری بمشتری ام
از علعل آنسرود بی لحن   با کوفت فرشته برهم صحن
میخواست بسی دل هوسباز   کز صحن قدیم نو کند ساز
بیرون دهم از دم درونی   ناچار ز رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانکه دانم   گفتم قدمی زدن توانم
از شیوه خود رمیده گشتم   تسلیم همان جریده گشتم
چیدم بقلم نمونه بیش   بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر معانی   بستم بسلامت و روانی
کان مایه که صنعتی بود خام   از شیوه من برون کنم نام
چشمی که برد دلی بتاراج   زانی که بسرمه نیست محتاج
ور وسمه کشی برابروی شست   چون سبزه تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد پرهنر داشت   بهزین نتوان نمونه برداشت
گر خود بزلال من شدی غرق   ممکن نشدیش در میان فرق

زین پیش تفاوتی ندانم / کان از دل اوست یا ز جانم
مردم که نژاد توامانند / هم مرد و بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست / هر نوع در و تفاوتی هست
کلک ار چه کند ز نقطه پرگار / هم پیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد
نامی که قلم زن خیال است / مانندهٔ نوشتنش محال است
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخنست و صرفهٔ حرف
کاقلیم کسان ز بهرهٔ شیر / زینسان نستد کسی بشمشیر
هر چند که این خط مسلسل / بویی ببرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس / پشمینه رقم کند بر اطلس
ای آنکه مرا بید کنی نام / وز غورهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن / واندر دف تو هزار روزن
غربیل سپر کنی چو در جنگ / زخم آوردن ز صد در آهنگ
گر ما ز هنر تهی میانیم / باری تو بگوی تا بدانیم
گر دعوی آن خیال سنجی / ناگفته مگوی تا نرنجی
بیهوده چو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم او مرده را زیست / آن زان وی است زان تو چیست
گر زان قدح آری آنچه خوردم / بی گفت تو اعتراف کردم
گفتا تو هم ار بود متاعی / بگشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بر آن مرد / کز کیسهٔ خود بود جوانمرد
بر نسیه بود قباله دادن / از خوان کسان نواله دادن
من کرده ام آن دغل شماری / تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بچاشنی آن شهد / گویی صد هیچی بصد جهد
لیکن نرود جنیبت لنگ / پویان و دوان هزار فرسنگ
زان کرده ام از نوا خمش ساز / تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیاتست / همشیرهٔ اولین نباتست
زنده است بمعنی اوستادم / وز نیست نمش حیات دادم
احسنت زهی سخنور چست / کز نکته دهان عالمی بست
میداد چو نظم نامه را پیچ / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست / محتاج ستایش کسی نیست
آنکس که قدم چنان بسر داشت / انصاف خود آنچه بود برداشت
انصاف مرا بس است باری / کز هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر آمای / تنها ز پی روش برون پای
صد طرز سخن ز شکر و شهد / بنمود مگر بمثنوی جهد
تو گرد بیک فنی نشانه / چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که در خرد گشاید / آن کار کند که نیکش آید
کاری که بکار خود تمام است / بهتر ز حریرباف خام است
لنگی که برقص شد سبکخیز / هنگامهٔ خنده را کند تیز
گوری که کند گهر شناسی / بازی خورد از دم قیاسی
آن گنجه نشان گنجه پرور / بود دست بدین متاع درخور
وان گو ز جهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
باری نه بدل مگر همین بار / کاری نه بدل مگر همین کار

کوشش

کوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز همه التفات خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسودگی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیکنامی / اسباب معاش را نظامی
بی جنبش پای کام در دست / میگوی سخن چو کام دل هست
چندین سبب مراد باهم / چون ماندش از سخن فراهم
مسکین من مستمند بی توش / از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و صبح تا شام / در گوشهٔ غم نکرده آرام
باشند ز برای نفس خودرای / پیش چو خودی ستاده برپای
تا خون نرود ز پای تا سر / وستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت داد / وان رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد بزاری / ریزد بسرش ولی بخواری
گر از پس هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی
سهلست بفرصتی چنان تنگ / کاونده چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / از غبت سینه را دهم باد
بخت اینکه سخن سکه تا نیست / کان در دل و گنج بر زبان نیست
کلکم که سرش زبان غیبست / گنجینه گشای کان غیبست
آواز دهد چو در روانی / لبیک زنان رود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / والاله فکر ماند بیکار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین بر بود هم ز یکچوب
گر از تک و پوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی که ار چنین در / آفاق چگونه کردمی پر
با اینهمه هر که پند آن گنج / معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من ار تو ندهی ای دوست / خود نافه کند حکایت از پوست
ور تو ندهی بها سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم

[illegible] / [illegible] من [illegible]
الکس برای نیک و بد را / بیسم بزبان خویش خود را
[illegible] زبان نه خار دارد / [illegible] نه خار دارد
مروارید چه [illegible] تا تو [illegible] / در شستن عیب خویش دانا
کاوی که زبان او درشت است / سوهان کریش برای پشت است
[illegible] برای احتیاج [illegible] / [illegible] بزبان احتیاج خویش
چون من [illegible] بودم آواز / تو [illegible] خویشتن نگهدار
[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible] عالم آزاد
زین نکته [illegible] / [illegible]
[illegible] / کاغاز صحیفه شد بانجام

648 H

بیت 3608

نامش که ز غیب شد مسجل — لیلی مجنون بعکس اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت — سالش نود است و ششصد و هشت

بیتش بشمار [illegible] گشت — جمله سه هزار و ششصد و هشت

هر گو بکند ز طبع قابل — من بعد نوشتنش مقابل

یا بیتی ازین عدد [illegible] — کم باد که خلاصش از غم

امید که هر خردمندی — از چشم رضا کند نگاهی

زانکس که نگه کند بتمکین — انصاف طلب کنم به تحسین

یارب که من سیاه نامه — کار استم این ورق بخامه

هرچند برآمد این شمارم — چشم از تو بجز بهی ندارم

شعر ار چه صلاح کار دین نیست — بر روی ز شریعت آفرین نیست

این نامه سزای آفرین باد

انشاء الله که همچنین باد